

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



گردان قاطرچی‌ها

داوود امیریان



برای گروه‌های سنی «د» و «هـ»

۳ فا ۸ امیریان، داوود، ۱۳۴۹-
۶۲/ گردان قاطرچی‌ها/ داوود امیریان- تهران: کانون پرورش فکری کودکان
گ-۸۳۶ الف و نوجوانان، ۱۳۹۰.
[۳۳۶ ص-] (از مجموعه رمان نوجوان امروز)
ISBN:978-964-391-667-1
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
گروه سنی: د و هـ.
۱. داستان‌های فارسی- قرن ۱۴. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷.
داستان. الف. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ب. عنوان



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

گردان قاطرچی‌ها (از مجموعه رمان نوجوان امروز)

نویسنده: داوود امیریان
ویراستار: مرضیه طلوع اصل
دبیر مجموعه: حمیدرضا شاه‌آبادی
مدیر هنری: هدی حدادی
طراح گرافیک و جلد: پژمان رحیمی‌زاده
صفحه‌آرا: مهدی نعمتی
عکاس پروژه: علی خوش‌جام
چاپ اول: ۱۳۹۰ تعداد: ۱۵۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: کانون‌چاپ
کلیه حقوق محفوظ است.
تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره‌ی ۲۶.
تلفن: ۰۲۰-۸۸۷۲۱۲۷۰ و ۸۸۷۱۵۵۴۵-۹
مرکز پخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، مرکز فروش و اشتراک.
تلفن: ۸۸۹۶۴۱۱۵ - ۸۸۹۶۲۹۷۲

نشانی اینترنتی: www.hodhod.ir, www.kanoonparvareh.com
پست الکترونیکی: kanoon.tolid.entesharat@gmail.com

شماره چاپخانه: ۱۰۰۱۸۰۰
شابک: ۱-۶۶۷-۳۹۱-۹۶۴-۹۷۸
ISBN:978-964-391-667-1

خواهشمند است نظرات خود را درباره‌ی این کتاب، با ذکر نام آن به‌صورت پیامک برای ما ارسال فرمایید.

پیامک
۲۰۰۰۴۸۲۴
راه ارتباط ما با شما

این نسخه از کتاب منحصراً برای استفاده در مراکز فرهنگی - هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر شده و خرید و فروش آن به هر شکل ممنوع است.

❖ فصل اول

- می‌گن توی جهنم مارغاشیه چنان بلایی سر اهالی نامحترم اون جا می‌آره که ملت از دستش به عقرب‌های جرار پناه می‌برند. ما هم داریم از دست سیاوش تبریزی به این سرنوشت شوم دچار می‌شیم! یک ذره بچه‌اس! اما کل گردان از دستش بیچاره و عاجز شدن. فوقِ فوق‌اش ۱۴ سالشه. گیرم خودش ادعا می‌کنه هفده سالشه، هم من و هم شما و تمام مسؤولین اعزام نیرو می‌دونیم که صدی، نود این بچه‌رزمنده‌ها، با دست بُردن توی شناسنامه و هزار جعل سند و رضایت‌نامه تونستن خودشون رو به جبهه برسونن. داشتم عرض می‌کردم، این سیاوش چنان بلایی سرمون آورده که صد رحمت به مصیبت‌هایی که امیر ارسلان نامدار دچارش شده بود. نخند برادر، قصد شوخی و مزاح ندارم. دارم حقیقت رو می‌گم. نه قصد دارم پیاز داغ ماجرارو زیاد کنم، نه خدای ناکرده، قصد تهمت و بهتون دارم. اصلاً اگر حرف‌هام رو باور نمی‌کنید، برید از حاج آقا شریفی، پیش‌نماز گردان پرسید که از دست این جغله بچه، چه‌ها که نکشیده. نمی‌دونم مهر و محبت حاج آقا شریفی به دل این بمب‌افکن افتاده یا از روی قصد و اراده کمر به روانی کردن این سید اولاد پیغمبر بسته!

اوایل خودم شاهد بودم که حاج آقا شریفی، می‌خواست با مهر و محبت و اخلاق اسلامی سیاهش رو رام کنه و از سر خودش باز کنه؛ اما نشد که نشد بعدش حاج آقا سعی کرد با اخم و قیافه‌ی عصبانی، سیاهش رو دَک کنه. اما به بچه‌ای می‌مونه که هر بی‌اعتنایی و تنبیه ننه باباش رو به حساب دوست داشتن می‌ذاره. آخر سر حاج آقا کم آورده بود. افتاد به خواهش و تمنا که تو رو به مقدسات قسم بی‌خیال ما بشو و بذار سرمون تو کار خودمون باشه؛ اما سیاهش با پررویی گفت: «حاج آقا مگه حضرت امام نگفته پشتیبان روحانیت باشید تا آسیبی نبیند؟ خُب منم هواتون رو دارم که آسیبی نبیند!»

حاج آقا رسماً کم آورده بود و چیزی نمانده بود زار بزند. با صدای لرزان گفت: «برادر جان، قربونش برم امام خمینی فرموده پشتیبان ولایت فقیه باشید، نه من مادر مرده! تورو جدّ بذار این چند روزه تا شهادت رو مثل آدمیزاد سر کنیم.»

اما سیاهش انگار نه انگار، بلایی نمانده بود که سر آن سید غریب نیاورده باشد. حالا یادم آمد! حاج آقا شانس آورد و رفت مرخصی والا آن بلا سر او می‌آمد. یکی دو روز بعد از رفتن حاج آقا، برای این که نماز جماعت داشته باشیم به کربلایی غفور اصرار کردیم پیش نماز موقت بشه تا حاج آقا شریفی برگرده. پیرمرد با معرفت نداشت زیاد اصرار و التماس کنیم و قبول کرد؛ اما نمی‌دونست قراره چه بلای عظمایی سرش بیاد؟

نزدیک ظهر کربلایی رفت کنار منبع آب وضو بگیره. خودش با جفت چشم‌هاش سیاهش رو نزدیک منبع آب، گونی در بسته به دست دیده. کربلایی عرق چینش رو می‌ذاره روی منبع آب و وضو می‌گیره. همه توی حسینی‌ه گردان صلوات پشت صلوات می‌فرستادن و منتظر کربلایی بودن. کربلایی

هم به سرعت وضو گرفت و عرق چینش رو برداشت و با پا دردی که داشت، با عجله خودش رو به حسینه رسوند. عرق چینش رو سرش گذاشت و نماز و شروع کرد. خود سیاوش هم مکبر شده بود. مطمئنم از قصد مکبر شده بود تا تمام اتفاقات رو خوب خوب ببینه.

برادر جان چشمت روز بد نبینه، من خودم صف اول نماز جماعت بودم و دیدم چه اتفاقی افتاد. هنوز کربلایی رکعت اول رو نخونده بود که متوجه شدم به طرز عجیبی پیچ و تاب می خوره؛ هی الله اکبر می گه و شترق با کف دستش به پس گردن و پک و پهلوش می کوبه. رفت به رکوع و سجده، برای رکعت دوم که بلند شدیم، دیدم خرت خرت شکم و پهلوش رو می خارونه و هی الله اکبر می گه. مثل آدمی که روی آتیش ایستاده باشه، هی این پا و اون پا می کرد و دوباره با کف دستاش به پهلوی و سر و گردنش می کوبید و آرام و قرار نداشت. رکوع و بعد رفتیم به سجده. آقا یه موقع دیدم کربلایی چنان گریه هایی می کنه که دل آدم رو ریش ریش می کرد، حسابی جا خوردم، منقلب شدم. سابقه نداشت کربلایی توی نماز آن طور های های گریه کنه. از آن جا به بعد، کربلایی بقیه نماز رو چنان با سرعت خواند و تموم کرد که همه ازش عقب افتادیم! هنوز سیاوش السلام علیکم و رحمة الله... نگفته بود که کربلایی گریه کنان بلند شد و تا ما اومدیم به خود بیاییم، یک تکبیر بلند فرستاد که گوش همه کیپ شد. بعدش پا برهنه و اشک ریزان، مثل فشنگ از حسینه بیرون دوید. آقا نمی دونید با اون هیکل گرد و قلمبه و پا دردش چه طور می دوید، انگار توی مسابقه ی فینال دو صد متر المپیک شرکت کرده باشه، هیچ اثری از پا دردش نبود! منم با کله دنبالش دویدم، فکر می کردم به سرش زده اون طور گریه و زاری می کنه و مثل قرقی فرار می کنه. کربلایی

همچنان که دودستی به سروکله و بدنش می‌کوبید، به طرف رودخونه‌ای که نزدیک چادرها بود، می‌دوید. بند دلم پاره شد. رسید به رودخونه و بعد تو همین سیاهی زمستون با لباس، چنان شیرجه‌ی خوشگلی توی رودخونه زد که دهنم واموند. به عمرم همچین شیرجه‌ی درست و درمونی ندیده بودم. یک‌وقت هول برم داشت که ای دل غافل، نکنه کربلایی از سرمای آب سنکوب کنه و کار دست خودش بده؟

بعضی از قسمت‌های کنار رودخونه یخ بسته بود به این کلفتی! کربلایی هنوز زیر آب بود. دیدم کربلایی زیر آب غوطه می‌خوره و تن و بدنش رو می‌ماله و دست و پا می‌زنه. می‌خواستم خودمو توی آب بندازم و بکشمش بیرون که زحمتمو کم کرد و با یک نفس صدا دار از آب اومد بیرون، بخار از سرودنش بلند می‌شد. همه‌ی بچه‌ها، لب رودخونه هياهو می‌کردند. کربلایی دوباره شروع کرد به چنگ زدن لباس‌ها و ضربه زدن به پس گردن و بدنش. داد زد: «کربلایی چی شده؟»

پیرمرد بنده خدا آلوچه آلوچه اشک می‌ریخت. ناله‌کنان گفت: «امان از مورچه‌های آتشی، سوختم، سوختم!»

و دوباره رفت زیر آب. چند دقیقه بعد با هزار مکافات بدن نیمه‌جان و یخ‌زده کربلایی رو از رودخونه کشیدیم بیرون. دندوناش به هم می‌خورد و می‌لرزید. چشمم به یک‌گله مورچه آتشی و دندان‌گرازی افتاد که تو یقه و لباس کربلایی وول می‌خوردن. چندتا مورچه محکم از دماغ و گوشش گرفته بودند و جدا نمی‌شدند. با چه بدبختی دونه به دونه مورچه‌هارو از گوشت تن کربلایی جدا کردیم. چه آه و ناله‌هایی می‌کرد. لازم نبود بگه کار کی بوده. همه می‌دونستیم کی این آتیش‌رو به پا کرده. رفتیم سراغ سیاوش، چپیده

بود زیر ده تا پتو و الکی می‌لرزید. سرمون داد و فریاد کرد که دو روزه تب و لرز کرده و اصلاً از چادر بیرون نرفته. اون همه آدم شهادت دادن که اونو چند دقیقه‌ی پیش دیدن که مکبر نماز جماعت بوده؛ اما خودش زیر بار نرفت و گفت همه اشتباه می‌کنن و بعد هم آبغوره گرفت که من با بدن بیمار و تب کرده افتادم این‌جا دارم می‌میرم و شما به‌جای عیادت و احوالپرسی دارید به من مظلوم تهمت می‌زنید! و چنان الم‌شنگه‌ای به پا کرد که همه دو به شک شدن که نکنه اون‌ها اشتباه کردن و بی‌جهت به اون بیچاره تهمت زن!

فردای همان روز کربلایی تسویه کرد و رفت به آشپزخونه لشکر. می‌گفت اون‌جا، جاناش از دست شرارت‌های سیاوش در امانه. بله برادر این هم یک گوشه از شیرین‌کاری‌های سیاوش‌خان. بازم بگم؟ مگه یادتون نیست دوسه ماه پیش که توی ساختمان‌های پادگان دو کوهه بودیم، چه بلوایی به پا کرد؟ یادتونه همین ورپریده باعث شد دست و پای هفت، هشت نفر بشکنه و سر از درمانگاه دربیارن؟ کار خود سیاوش بود. من مدرک دارم. نه... تهمت نمی‌زنم.

قضیه این بود که دوستاش زیادی سربه‌سرش می‌ذارن و سیاوش تصمیم می‌گیره تلافی کنه. وقتی بچه‌ها می‌خوابن، سیاوش رخت و لباس همه‌رو به هم می‌دوزه و بعد می‌گیره تخت می‌خوابه. ما هم نصف‌شب، بی‌خبر از همه‌جا خواستیم خشم شب بزنیم و آمادگی بچه‌هارو بسنجیم. یادتونه که، همین‌که شروع کردیم به شلیک گلوله‌های مشقی و دادوهوار کردن، سیاوش زودتر از همه بلند شد و فرار کرد؛ اما یکی از اونایی که لباسش به‌بقیه دوخته شده بود، نمی‌دونم گیج شده بود یا خواب‌آلود بود یا تنه‌ی کس دیگه بهش می‌خوره که ناغافل از طبقه‌ی دوم پرت شد پایین و افتادن همان و کشیده شدن و پرت شدن هفت، هشت نفر دیگه همان!!

وقتی رسیدم اون جا دیدم یک گله آدم رو سروکله‌ی هم روی زمین ولو شدن و جیغ بنفش می‌کشن! این بلوا و آشوب دست‌پخت سیاوش خان بود که اون موقع صداش رو پیش شما در نیاوردم. دو شب بعد دوستاش هم تصمیم گرفتند از خجالت سیاوش درییان و براش جشن پتو گرفتند. نمی‌دونم سیاوش از کجا فهمیده بود. مستقیم اومد پیش من و گفت: «برادر عزتی، بچه‌های دسته‌ی ما با شما کار واجب و فوری دارن.»

خب منم به‌عنوان معاون فرمانده‌گردان یعنی معاون شما، رفتم ببینم چه خبر شده. سیاوش جلو افتاد و شروع کرد بلند بلند حرف‌زدن؛ اما وقتی دم در اتاق رسیدیم، با اشاره‌ی دست به من تعارف کرد که من اول برم تو. چشمتون روز بد نبینه، همین که وارد اتاق شدم، یک پتو روی سرم افتاد و ده، بیست نفر مثل شیر گشنه ریختن سرم. چنان کتکی بهم زد که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم! جای سالم برام نداشتن. همون جا زیر پتو غش کردم! وقتی به‌هوش اومدم دیدم تو درمانگاه کنار هفت، هشت نفری هستم که قبلا دست و پاشون شکسته. سیاوش هم کنار تختم روی صندلی نشسته بود و کمپوت گیلاس می‌خورد و می‌خندید. خُب چی کار می‌تونستم بکنم؟ تقصیری به گردن سیاوش نبود.

اما قضیه‌ی آفتابه‌ی پر از نفت چی؟ همون آفتابه‌ای که با عرض معذرت خودتون.... باقیش رو خودتون بهتر می‌دونید! بله، اون آفتابه‌ی پر از نفت هم شاهکار سیاوش بود که دامن گیر شما شد.

حالا برادر، به من حق بدید. اگر چنین بلای خانمان سوزی رو از گردان بیرون نکنم، چند صباح دیگه منفجرمون نمی‌کنه؟! اون که هر چی به فکرش می‌رسه، سر مای بدبخت پیاده می‌کنه. باور کنید همین یک ذره

بچه از بعضی‌ها بیش‌تر به ما تلفات وارد کرده! فقط شانس آوردیم کسی‌رو شهید نکرده، اونم اگه کمی دست‌دست کنیم، حتماً موفق می‌شه و همه‌رو می‌فرسته بهشت. حالا این ریش و اینم قیچی. از من گفتن. می‌ترسم اگه سیاوش بمونه، کل نیروهای گردان از ترس جان، با هم استعفا بدن و فرار کنن. اون وقت من و شما می‌مونیم با یک گردان خالی و لطف و کرم سیاوش‌خان! شما مسئولیتش‌رو قبول می‌کنید؟ نه، نمی‌گم اخراجش کنید. خدائیش دلم نمی‌آید دل این بچه‌رو بشکنم. یک‌وقت آه می‌کشه و روزگارم سیاه می‌شه، من می‌گم باهاش صحبت کنید و بفرستیدش یک واحد یا گردان دیگه تا اون‌ها هم از موهبتش بی‌خیر نموندن! بله بهترین کار همینه. حرف شمارو گوش می‌ده. هنوز کمی از شما حساب می‌بره و حرف شنوی داره. پس قرارمون این شد که برگه انتقالی‌اش‌رو دستش بدید و بسپاریدش به ستاد لشکر. بچه‌های اون‌جا بهتر بلدند چی کار کنند. ان‌شاءالله یک جای خوب براش پیدا می‌کنند. هرچند که اصلاً چشمم آب نمی‌خوره که این بمب اتمی‌رو جایی قبول بکنه. توکل به خدا، بره بقیه‌رو هم به فیض برسونه!



روز بعد سیاوش تبریزی بعد از یک قشقرق اساسی و جنجال و بلوای حسابی، با برگه‌ی انتقالی، ساکش را برداشت تا به ستاد لشکر برود. دوستان هم‌گردانی سابقش جمع شدند برای بدرقه و خداحافظی. اما سیاوش با خشم و غضب نگاهشان کرد و گفت: «کوه به کوه نمی‌رسه، اما آدم به آدم چرا. قول می‌دم یه‌روز جبران کنم. اگر هم نتونستم اون دنیا کاری می‌کنم که جای

همه‌تون تضمینی بغل دست صدام و یزید کنار موتورخونه جهنم باشه!
حالاتون نمی‌کنم. اگر شهید بشم، هرشب می‌آم به خوابتون و عذابتون
می‌دم. این خط، اینم نشون. بی‌معرفت‌ها!»
بعد هم ناغافل برگشت و یک حلقه ضامن نارنجک نشان داد و فریاد زد:
«اینم هدیه من به شما!»

و نارنجک را به طرفشان پرت کرد. همه با هول و ولا چسبیدند به زمین؛
اما هرچه منتظر ماندند خبری از انفجار نارنجک نشد، وقتی سربلند کردند
دیدند سیاوش رفته و نارنجک، سالم روی زمین افتاده است! سیاوش برای
آخرین بار آن‌ها را سر کار گذاشته بود! نارنجک چاشنی نداشت!



❖ فصل دوم

یوسف شصت و هفت کیلو و چهار صد و پنجاه گرم وزن داشت که در مرحله‌ی آخر عملیات آزادسازی خرمشهر شرکت کرد! شب سوم خرداد ۱۳۶۱ بود.

چند ساعت بعد، نزدیک سپیده دم، وقتی دو امدادگر می‌خواستند زیر آتش گلوله‌های دیوانه‌وار بعضی‌ها یوسف را با بدن مجروح و خونی روی برانکارد بگذارند و به آمبولانس برسانند، وزن یوسف، هفتاد و دو کیلو و ششصد و ده گرم شده بود!



بچه‌ها با شور و هیجان آماده می‌شدند تا در تاریکی شب سوار ماشین‌ها شوند و به خط نبرد بروند. دل تودل هیچ کدامشان نبود، اضطراب عجیبی در دل همه بود؛ اما هیچ کس به روی خودش نمی‌آورد. برعکس، همه سعی می‌کردند بخندند و با مزه‌پرانی و شوخی به هم روحیه بدهند. سلاح‌ها را برای آخرین بار بازبینی می‌کردند. خشاب گلوله‌ها را در

جاخشایی و نارنجک‌های چدنی چهل تیکه را در جای مقرر روی سوراخ فانسقه کنار قمقمه‌ی آب، بند می‌کردند. بعضی‌ها جوگیر شده بودند و به پیشانی خود یا دوستانشان سربندهای سرخ و سبز گره می‌زدند. چند نفر چفیه‌های‌شان را به کمر بسته بودند. چند نفری هم بهترین لباس نظامی‌شان را که تمیز و اطو کشیده بود، پوشیده بودند و پوتین‌های مشکی‌شان را واکس می‌زدند؛ انگار به جشن و عروسی می‌رفتند، می‌خواستند خوش تیپ و مرتب باشند. این وسط یوسف بود که بیش‌تر از همه هیجان‌زده شده بود و یک‌جا بند نمی‌شد. در میان سروصدای همه‌همه و بگو و بخند و سرودهای حماسی، صدای یوسف از همه بلندتر بود که به این و آن بند می‌کرد و در کار هر کس اظهار نظر می‌کرد.

در منطقه‌ی حمله، آسمان از منوره‌های سرخ و زرد روشن شده بود. انگار در آسمان چل‌چراغ‌های عظیم و پر نوری نصب کرده بودند که نورش روی زمین می‌رقصید و یک‌دم خاموش نمی‌شد. منورها پشت سر هم روشن می‌شدند و اجازه نمی‌دادند زمین زیر شل تاریکی فرو برود. اما یوسف اصلاً توجهی به آن منطقه نداشت و فقط و فقط به بچه‌های هم‌گردانی‌اش بند کرده بود و آقابالا سری می‌کرد. گاهی به جوان خنده‌روی تیربارچی امرونی می‌کرد که حواست به نوار گلوله‌ها باشد، خاکی و گلی نشود و در لوله‌ی سلاح‌ت گیر کند! بعد به عاقله‌ی مردی که راکت‌انداز آرپیچی در دستش بود، هشدار می‌داد که موقع شلیک حواست به پشت سرت هم باشد، یک‌وقت آتش عقب آرپیچی، افراد پشت‌سرت را شل‌وپل نکند و مصیبت به بار بیاورد! به امدادگرها بند کرده بود واقعاً کارشان را بلدند، اصلاً درست و درمان آموزش امدادگری دیده‌اند، یا همین‌طوری امدادگر شده‌اند!

- بینم دستاتون رو استرلیزه کردید؟! یه وقت مجروحی، خونی، نبینید غش کنید، باریک‌الله کارتون رو خوب انجام بدید.

سیدعلی معاون اول فرمانده گردان از دست یوسف، عصبی شده بود. هرچه قدر سعی می‌کرد اظهار فضل و الدُّرم بُلدرم‌های یوسف را نشنیده بگیرد، نتوانست که نتوانست. صدای یوسف سوهان اعصابش شده بود. یوسف کار را به جایی رساند که به خود سیدعلی هم بند کرد و حق به جانب گفت: «بینم آسیدعلی، خوب نقشه منطقه‌ی عملیاتی رو نگاه کردی؟ می‌دونی چه طوری و از کجا بچه‌هارو ببری جلو تا کمتر تلفات بدیم و بهتر حساب عراقی‌هارو برسیم؟!»

سیدعلی لب‌گزید و به یوسف چشم غرّه رفت. بی‌توجه به پوزخند دیگران، با صدای گرفته و جوری که فقط یوسف بشنود، گفت: «سربه‌سر من نذار پسر، برو ردّ کارت!»

یوسف از رو نرفت، سر تکان داد و محکم‌تر از قبل گفت: «اگه من بهت هشدار بدم بهتره تا یه وقت زبونم لال گند بالا بیاری، بین علی‌جان! از دست من ناراحت بشی، اما یادت بیفته جلوی اشتباهت رو بگیری بهتره تا زبونم لال، بچه‌های مردم رو ببری زیر تیغ و گلوله‌ی دشمن و خونشون بیفته گردنت، من خیر و صلاح‌ت رو می‌خوام!»

یوسف شانس آورد که همان لحظه آقا تراب فرمانده‌ی گردان، سیدعلی را صدا کرد، چون سیدعلی تصمیم گرفته بود سه ثانیه‌ی بعد با قنداق تفنگش به فرق سر یوسف بکوبد و خیال خودش و دیگران را راحت کند.

آقا تراب در نور کمی که از درز چادر فرماندهی روی صورت سیدعلی افتاده بود، دید که سیدعلی حسابی برزخ و اخمو شده، لب‌خند زد و پرسید: «چی شده

سیدعلی، حسابی تو لبی؟»

سیدعلی که تیک عصبی‌اش عود کرده بود و پلک چشم چپش بی‌اراده می‌پرید، گفت: «اقبالش بلند بود که شما صدام کردید، می‌خواستم همچین بزَنَم تو سرش که رب و روبش یکی بشه.»
- کی رو می‌خواستی بزنی؟

همین عتیقه‌ی سازمان ملل رو! همین یوسف‌خان بی‌ریای درب‌وداغون رو. آقا تراب این مصیبت رو از کجا پیدا کردی؟ به عالم و آدم گیر می‌ده و داره استغفرالله... این لحظه‌های آخری که معلوم نیست شهید بشیم یا نه، چنان اعصابمو خط خطی کرده که دهنم به گلاب باز می‌شه. آقاتراب، آخه این کیه؟ بدجوری خالی می‌بنده! چپ می‌ره و راست می‌آد پُز می‌ده تو عملیات قبلی، کم مونده بود صدام حسین رو تک و تنها اسیر کنه که یک لشکر بعثی به داد صدام رسیدن و از دست اون نجاتش دادن. الانم به من پيله کرده. آخه من چی کارش کنم؟

آقاتراب قمقمه‌اش را از بند فانسقه جدا کرد. درش را باز کرد و به زور به سیدعلی داد و گفت: «کمی آب بخور، خلقت باز شه. بخور سیدجان. آخه عزیزم تو چرا؟ تو که پنج ماهه می‌شناسیش و می‌دونی خصلتش اینه که قپی بیاد و بی‌خود و با خود، از خودش تعریف کنه و هی تو چشم باشه. الانم جو گرفتدش و بیش‌تر داره هنرنمایی می‌کنه. انصافاً جوون خوبیه و کار راه‌اندازه. کی اندازه‌ی یوسف کارو تلاش می‌کنه؟ کی آچار فرانسه‌ی گردانه و تو هر گيرو گرفتاری داوطلب می‌شد تا کمک کنه؟ از اینام که بگذریم، امشب همه‌مون خوش حال و سرحالیم. اگر خدا بخواد پس از دوسال داریم خرمشهر و از دست بعثی‌ها آزاد می‌کنیم. قول می‌دم اگر زنده بمونیم، فردا

شب توی مسجد جامع خرمشهر، یوسفرو بغل می‌کنی و از خوش‌حالی به گریه می‌افتی. وقتِ رفتنه. به بچه‌ها بگو جمع بشن توی سوله بزرگه برای آخرین خداحافظی، برو قربون جدت، برو!»



پیر و جوان و نوجوان، لباس خاکی رنگ به تن، دسته‌دسته وارد سوله شدند. آن قدر جادار و بزرگ بود که می‌شد توی آن فوتبال بازی کرد. همه شانه به شانه و سبیل به سبیل هم، چشم دوختند به آقاتراب که جلوی صف‌ها ایستاده بود. با اشاره‌ی آقاتراب، صدای بلندگوها که هنوز سرودهای حماسی پخش می‌کرد، قطع شد. سوله با لامپ‌های کوچک و بزرگ نورانی شده بود. بچه‌ها هنوز با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. یک نوجوان خنده‌رو بلند شد و با نگرانی ساختگی فریاد زد: «ای وای من حلقه‌ی ضامن نارنجک‌مرو گم کردم، کسی ندیدتش؟»

هنوز حرفش تمام نشده بود که نصف جمعیت هماهنگ و خنده‌کنان شروع کردند به شمارش: «هزار و یک، هزار و دو، هزار و سه، هزار و چهار، هزار و پنج، بمب.....!!!!»

نوجوان شیرجه زد روی زمین و همه خندیدند. آقاتراب در حالی که لبخند می‌زد، دستش را بلند کرد. خنده‌ها و همهمه‌ها قطع شد. همه چشم دوختند به آقاتراب.

سیدعلی کنار آقاتراب ایستاده بود. جدی و کمی اخمو به نیروها نگاه می‌کرد. آقا تراب گفت: «تا چند دقیقه‌ی دیگه عازم میدان نبرد می‌شیم. فقط

به اندازه‌ی یک یاحسین به آزادی خرمشهر عزیز مونده. الان نزدیک به دوساله که خرمشهر شده خونین شهر. وقتشه دوباره بشه خرمشهر. خرمشهر چشم انتظار شما دلاوران و سلحشوران ایرانیه، تا از چنگ بعضی‌های چشم‌ناپاک آزادش کنید. همون بعضی‌های چشم‌ناپاکی که به خاک ایران عزیز ما چشم داشتند و متأسفانه به‌خاطر بی‌تجربگی ما تونستند قسمتی از سرزمین عزیز ما رو تصرف کنند؛ اما حالا فهمیده‌اند که لقمه‌ی گنده‌تر از دهن برداشتند؛ لقمه‌ای که داره خفه‌شون می‌کنه. من از شما توقع دارم که...

یوسف از دل جمعیت بلند شد و با صدای بلند گفت: «آقاتراب یک عرض مهم دارم، اجازه می‌فرمایید؟!»

سیدعلی رنگ از صورتش پرید و لب‌گزید. سرش را پایین انداخت تا بچه‌ها صورت خشمگین و عصبی‌اش را نبینند. آقاتراب با آرامش و انگار نه انگار که در حال صحبت و روحیه‌دادن به دیگران بود، گفت: «بگو یوسف جان، گوش می‌دیم!»

یوسف صف‌های نشسته را شکافت و جلو آمد. سمت چپ آقاتراب، رو به جمعیت ایستاد و گفت: «من نذر کردم شب حمله برای بچه‌ها صحبت کنم!» چند نفر زیرجلکی خندیدند. چند نفر دیگر هم که یوسف را خوب می‌شناختند، آماده شدند تا بخندند و لذت ببرند.

یوسف با صدای بلند و لحنی عجیب گفت: «ای دلاوران، ای مردان مرد، شب حمله رسیده! شبی که می‌خواهیم از بعضی‌های نامرد بی‌معرفت انتقام بگیریم. اما معلوم نیست تا چند ساعت دیگه، چند نفر از ما مجروح یا شهید و جانباز و اسیر دشمن بشن. اما حرف و منظور من چیز دیگه‌اس!»

سیدعلی حاج و واج از پس شانه‌ی آقا تراب به یوسف خیره شده بود که

لحظه به لحظه شور حسینی می گرفت و هیجان زده تر می شد و صدایش بالا و پایین می شد.

— ای دوستان! اگر به خاطر رضای حق و در راه تکلیف بجنگید و مبارزه کنید، مطمئن باشید که خدا کمکتون می کنه. اما اگر حواستون جای دیگه باشه و فقط از روی رودرواسی و غرور و نشون دادن خودتون بخواید پا به میدون نبرد بذارید، توقع نداشته باشید که خداوند کمکتون کنه. اگر بین شما کسی هست که بدهکاره، مدیونه و یا آرزوهای دور و دراز داره، بهتره با ما نیاد! اگر کسی از خون و زخم و ترکش و گلوله می ترسه و روش نمی شه بگه، بهتره همین حالا مارو ترک کنه، اگر کسی هست که ترسیده و داره می لرزه و تصمیم گرفته همون بسم الله شروع عملیات، جیم بشه و فرار کنه، بهتره همین جا بمونه و با ما نیاد!»

حتی آقاتراب هم جا خورده بود و در کمال حیرت و شگفتی یکوری به یوسف نگاه نگاه می کرد. خشم و جنون، ترکیب عجیبی در چهره سیدعلی درست کرده بود و خون خونش را می خورد. آقاتراب رسماً از این که به یوسف اجازه‌ی سخنرانی داده بود، پشیمان بود.

سیدعلی طاقت نیاورد و از کناره‌ی خلوت سوله خودش را به بیرون رساند تا هوای تازه بخورد.

این وسط جنگجویان آماده‌ی نبرد، شاد و شنگول به حرف‌های یوسف گوش می دادند و علنی می خندیدند و به شانه‌ی هم می زدند. خوش حال بودند که به جای گریه و زاری مراسم خداحافظی، می خندند و کیف می کنند.

اما یوسف صورت خندان و نیش‌های تا بناگوش باز شده‌ی همراهانش را نمی دید. آن چنان دچار غلیان احساسات شده بود که چشم‌هایش را بسته و

حرف دلش را بیرون می‌ریخت.

- حالا با اجازه‌ی آقاتراب، چراغ‌هارو خاموش می‌کنیم تا کسانی که ترسیده یا عذر و بهانه دارند، بدون این که شناخته بشن مثل بچه آدم برن بیرون و خودشون رو یه گوشه قایم کنن. خواهش می‌کنم تردید نکنید، الان برید بهتره تا بعداً، شاید دیگه پیش نیاد. حالا من و آقاتراب صورتمون رو برمی‌گردونیم تا متوجه نشیم چه کسانی ما رو ترک می‌کنن. آقا لامپ‌ها رو خاموش کنید!

لامپ‌ها خاموش و سوله غرق تاریکی شد. یوسف پشت به جمعیت چهار زانو نشست و صورتش را کف دست‌هایش گرفت. از پشت سرش، صدای کشیده شدن پاها روی زمین و همهمه‌ی خفیفی را شنید. می‌دانست که حق با خودش است و حتماً آقاتراب موافق این کارش است، و گرنه اعتراض می‌کرد.

یوسف صبر کرد و صبر کرد. دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. در تاریکی، کورمال کورمال و با احتیاط، برای این که به کسی نخورد از جایش بلند شد و رو به جمعیت برگشت.

- تمام شد؟ اونایی که قصد رفتن داشتند، رفتند؟ خیلی خُب؛ اما حالا این رو بگم، اونایی که موندن دیگه هیچ عذر و بهانه‌ای ندارن. با هم به میدون نبرد می‌رویم و مثل شیر به بعی‌ها حمله می‌کنیم و حق‌شون رو کف دستشون می‌گذاریم. حالا لامپ‌ها را روشن کنید، آقا لامپ‌ها روشن!

اما هرچه صبر کرد، خبری از روشن شدن لامپ‌ها نشد. گوش تیز کرد، هیچ صدایی، حتی صدای نفس کشیدن یا خش خش لباس هم به گوشش

نرسید. کورمال کورمال و با دست‌های باز و هزار مکافات، با قدم‌های کوتاه جلو رفت تا به دیوار سیمانی و زیر رسید. متعجب بود که چرا هیچ‌کس کمکش نمی‌کند. آن‌قدر کف دست‌هایش را روی دیوار سیمانی کشید تا کلید برق را پیدا کرد. چشم‌هایش را محکم بست تا هجوم نور اذیتش نکند و کلید برق را زد. نور از پشت پلک‌های بسته هجوم برد. کمی چشم‌هایش را مالید و صبر کرد. بعد پلک‌هایش را آرام باز کرد. باورش نمی‌شد، آب دهانش خشک شد، زانوهایش لرزید، به دیوار تکیه داد. فقط خودش در سوله مانده بود! تک و تنها!!!

قلبش تندتند می‌زد. با ناله گفت: «ای دل غافل، یعنی همه عذر و بهانه داشتند و منتظر بودند فرار کنند؟ پس اون همه شور و هیجان چند دقیقه پیش و خداحافظی و حالایت گرفتن‌ها فیلم و نمایش بود؟» تکیه به دیوار سر خورد و نشست. زانوهایش را بغل کرد. کم مانده بود گریه کند. حالا باید چه‌طوری تک و تنها در عملیات شرکت می‌کرد؟ همان نوجوان خنده‌رویی که گفت ضامن نارنجکش را گم کرده، با عجله وارد سوله شد. یوسف را که دید، نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: «هنوز این جایی آقایوسف؟ بیا دیگه، همه منتظرند.»

یوسف باورش نمی‌شد. حیران و میبهوت بلند شد و پشت سر نوجوان از سوله بیرون رفت. بچه‌ها دسته‌دسته پشت وانت‌های استتار شده با گل‌ولای، نشسته و منتظرش بودند. آقا تراب که هنوز سوار وانت نشده بود، به یوسف گفت: «کجایی مرد مؤمن؟ کلی وقته مارو منتظر گذاشتی. وقت رفته.» یوسف لب‌گریزد. متوجه چهره‌ی خوش‌حال سیدعلی شد. برای اولین بار لب‌خند سیدعلی را دید. لب‌خندی موزیانه، و فهمید بدجوری رودست خورده و

خوب سرکارش گذاشته‌اند.

عقب آخرین وانت، کنار آقا تراب نشست. همان‌جا پیش خودش عهد کرد آخرین بارش باشد که شب حمله برای دیگران تعیین تکلیف کند و ادای بزرگ‌ترها را در بیاورد!



چند ساعت بعد یک خمپاره‌ی غول‌آسای ۱۲۰ میلی‌متری، نزدیک یوسف منفجر شد! وزن طبیعی یوسف شصت و هفت کیلو و چهار صد و ده گرم بود؛ اما آن قدر ترکش ریز و درشت چدنی به بدنش فرورفت که وزن بدنش در چند ثانیه به هفتاد و دو کیلو و ششصد و ده گرم رسید. یعنی پنج کیلو و شصت گرم ترکش وارد بدنش شده بود. دقیقاً یک سال و شش ماه طول کشید تا یوسف دوران بستری شدن در بیمارستان و استراحت پس از آن را پشت سر گذاشته و دوباره به جبهه برگردد! در طول آن ۱۸ ماه، فقط دو کیلو و نیم ترکش از بدنش درآوردند و هنوز دو کیلو و پانصد و شصت گرم ترکش در بدنش باقی مانده بود!

یوسف با بدنی نحیف و کمی ناتوان، پس از هجده ماه به پادگان دوکوهه برگشت. هنوز جای زخم‌هایش خوب نشده بود و تعداد زیادی ترکش ریز و درشت در بدنش جا خوش کرده بودند. دکترها در یک سال و دو ماهی که در بیمارستان بود، بعد از ده‌ها عمل جراحی سخت و طولانی، توانسته بودند تعداد زیادی ترکش از بدنش دریاورند. اما هنوز ترکش‌هایی نزدیک ستون فقرات و نخاع و جمجمه‌اش پنهان شده و راضی به بیرون آمدن نبودند. اوایل یوسف مرکز توجه دکترها و انترن‌هایی بود که دوره‌ی تخصصی می‌گذراندند، نمونه خوبی بود تا مقاومت بدن انسان را به آن‌ها نشان بدهد!

حتی بهترین پروفیسورهای مغز و نخاع و عصب‌شناسی هم باور نمی‌کردند که یوسف با آن همه ترکش ریز و درشت در حساس‌ترین نقاط بدنش، جان سالم به‌در ببرد. نصف پروفیسورها روی عقیده‌ی خود پافشاری می‌کردند که یوسف به‌زودی دچار زندگی گیاهی شده و فقط جسم زنده‌ای خواهد بود با قلبی که طپش دارد. نه شعور و فهم خواهد داشت و نه قدرت حرف زدن و درک مسایل؛ اما وقتی یوسف به‌کوری چشم همه‌ی پروفیسورهای فوق تخصص مغز و اعصاب و قلب و ریه و استخوان و خون زنده ماند و

توانست روی جفت پاهایش راه برود و مثل دیگران غذا بخورد و حرف بزند و عکس‌العمل طبیعی نشان بدهد، همه به این باور رسیدند که یوسف یک نمونه‌ی منحصر به فرد در علم پزشکی است. از آن نمونه‌هایی که جایش در دانشگاه‌های تخصصی و یا در رمان‌های علمی تخیلی خالی است!

هر روز و هر ساعت دکترهای جورواجور می‌ریختند سر یوسف و پانسمان بدنش را باز می‌کردند و بعد انگشت حیرت به دندان می‌گرفتند و شروع می‌کردند به زبان تخصصی و انگلیسی خودشان به حرف‌اف‌اف کردن و انگار نه انگار که یوسف جلوی چشمشان با بدن مثل جگر زلیخا پاره و پوره، با جفت چشم‌هایش نگاهشان می‌کند و تمام حرف‌هایشان را می‌شنود.

دکتر اول چند ضربه به پیشانی یوسف زد و گفت: «خیلی عجیبه، همکار محترم لطفاً دقت بفرمایید، دوتا ترکش این قسمت، درست بالای ابروی سمت راست رو شکافته و درست نزدیک قسمت چشایی مغز فرو رفته، مجبور شدیم این قسمت پیشانی رو برداشته و به جاش پروتز بگذاریم. اگر با انگشت فشار بدید جای انگشتتون می‌مونه؛ اما نکته جالب این جاست که اصلاً قدرت چشایی بیمار از بین نرفته، مزه هر نوع غذایی رو به خوبی درک می‌کنه. حتی فرق فلفل قرمز هندی و فلفل سبز همدانی رو درست تشخیص می‌ده. این خیلی تکان‌دهنده‌اس!»

دکتر پنجمی دو دستی روی سینه‌ی یوسف فشاری داد و به پروف‌سور قلب با هیجان گفت: «قلبش مثل ساعت کار می‌کنه. اونم با سه تا ترکش ریزی که قلب رو سوراخ سوراخ کرده! حتی شاهرگش پاره شده بود، با دو تا عمل جراحی مرتبش کردیم؛ اما انگار نه انگار، قلبش باچنان سرعتی ترمیم شده که باور کردنی نیست.»

و دکتر بیست‌ونهمی به پروفیسور حواس‌پرتی که به جفت زانوهای یوسف خیره شده بود، گفت: «ری‌اکشن‌اش حرف نداره، امتحان بفرمایید!» و چکش مینیاتوری کوچکی را دست پروفیسور حواس‌پرت داد.

پرفیسور پشت سر هم انگار که با کلون فلزی عتیقه‌ی در خانه پدربزرگ قجری‌اش شیطنت می‌کند و در می‌زند، چکش را به زانوهای یوسف می‌کوبید و پاهای یوسف هم خیلی غیرارادی می‌جهید و پروفیسور ذوق می‌کرد!

یوسف داشت به مرز جنون می‌رسید، البته نه از عمل‌های جراحی پشت سرهم و ماندن روی تخت و یک‌نواختی دوران بیمارستان، بلکه از کنفرانس‌های پرشور و حال متخصصین. آن‌قدر درباره تک‌تک اعضای بدنش سخنرانی کرده بودند که یوسف حالا با وظیفه همه اجزای بدنش آشنا شده بود و می‌دانست هر کدام به چه دردی می‌خورند و اگر باشند و یا نباشند چه اتفاقی می‌افتد. وقتی دو پروفیسور فوق‌تخصص می‌خواستند درباره اعضای حیاتی بدنش یک کنفرانس جذاب ترتیب دهند، دیگر طاقت نیاورد و با تمام قدرتی که از تارهای صوتی‌اش برمی‌آمد، چنان عربده جانانه‌ای کشید که آن دو فوق‌تخصص، با رنگ و روی پریده فرار را بر قرار ترجیح دادند. اگر یوسف کمی حوصله به خرج می‌داد و آن‌قدر دلتنگ برگشتن به جبهه نبود، در آن دوره‌ی عجیب، خود به خود به یک ابر پروفیسور تجربی، در امور عصب و قلب و کلیه و ارتوپدی تبدیل می‌شد؛ اما چه فایده، او فقط و فقط به فکر مداوا شدن و نجات‌پیدا کردن از دست متخصصین عجیب و غریب بود. به‌غیر از پزشکان و دانشجویان کوشا و سمج پزشکی که اشک یوسف را درآورده بودند، خانواده و بستگان دور و نزدیک هم آرام و قرار برایش نگذاشته بودند. مادرش، سادات خانم هروقت چشمش به یوسف می‌افتاد مثل

ابر بهاری گریه می کرد و آلوده آلوده اشک می ریخت. پدرش با نگاه‌های پرمعنی و سیل پت و پهن و پاچه‌بزی‌اش در سکوت به یوسف خیره می ماند و یوسف هم می دانست در دل پدر چه می گذرد. می دانست که پدرش با خود دو دوتا چهارتا می کند که آیا از این قد و قامت وصله پینه‌ای که ده‌ها لوله و شلنگ رنگارنگ از آن آویزان است، چیز به درد بخوری از روی تخت بیمارستان و زیردست پزشکان بیرون خواهد آمد! و از همه چیز بدتر برای یوسف، نگاه‌های پر از وحشت و هراس مارال بود؛ تنها دخترخاله و نامزد دوران کودکی‌اش. یوسف با آن قلب درب و داغون هروقت او را می دید، خون به چهره‌اش می دوید و طپش قلبش بالا رفت و جیغ مونی‌تور مخصوص کنار تختش، بلند می شد.

اولین روزی که مارال بالای سر یوسف آمد و او پس از ماه‌ها، چشمان معصوم و خیس او را دید، چنان دچار احساسات شد که ناگهان قلبش با شدت و حرارت زیادی شروع به کار کرد. مونی‌تور کوچکی که روی میز کنار تختش بود و اعداد و خطوط مخصوص کارکرد قلبش را نشان می داد، قاطی کرد و شروع کرد به بوق زدن و آژیر کشیدن! در لحظه‌ای کوتاه ده‌ها دکتر و پرستار ریختند بالای سر یوسف؛ به خیال این که ایست قلبی کرده و باید نجاتش بدهند. سادات خانم ضعف کرده بود و یک‌ریز جیغ می زد: «یا جده سادات بچه‌ام از دست رفت!»

پدرش از شدت اضطراب و ترس نصف سبیل پر و پیمانش را جوید و کند. مارال می لرزید و با گریه‌ای خاموش به یوسف خیره مانده بود. یوسف انگار که جادو شده باشد، نمی توانست چشم از مارال بردارد و این وسط یکی از دکترها که هول کرده بود، بدون توجه به چشمان باز و پر عشق و ارادت

یوسف، پشت سر هم فریاد می‌زد: «قلبش از کار افتاده، داره تموم می‌کنه، یه کاری بکنید، پس این دستگاه شوک کجا موند؟»

تا یوسف خواست به خود بجنبد و بگوید که سالم و قیاب است و ایست قلبی‌اش فقط و فقط به خاطر دیدن نامزد و دخترخاله‌ی محبوبش است، سطح فلزی و براق دو دستگیره‌ی دستگاه شوک که از روغن مخصوصی لُز شده بود، به قفسه‌ی سینه‌ی استخوانی‌اش چسبید و هزاران ولت برق به بدن یوسف هجوم برد! یوسف با چشمان ورقلمبیده، چندبار از تخت بلند شد و دوباره محکم روی تخت افتاد. هجوم سوزن‌وار برق چنان بلایی سرش آورد که عشق و عاشقی از یادش رفت و دوباره به زندگی طبیعی برگشت. این دفعه واقعاً بیهوش شده بود. اما مانیتور مخصوص دیگر هشدار نمی‌داد و خط‌های مخصوص روی مانیتور روال طبیعی‌شان را شروع کرده بودند. دکترها خوش‌حال از این‌که جان یوسف را نجات داده‌اند، عرق پیشانی و صورتشان را با پشت دست پاک کردند و در برابر سیل تشکر و امتنان سادات‌خانم و پدر یوسف سر تکان دادند و بیرون رفتند. یوسف به‌خاطر شوک وحشتناکی که تجربه کرده بود، دوازده ساعت کامل بیهوش روی تخت بود و تکان هم نخورد.

از آن‌روز بعد، یوسف از ترس هجوم پزشکان و شوک برقی، سعی کرد از دیدن مارال زیاد هیجان‌زده نشود. تنها دوران خوشش، زمانی بود که مارال به عیادتش می‌آمد؛ اما وقتی دانیال برادر کوچک‌تر مارال هم هوس کرد به عیادت یوسف بیاید، حال یوسف بدتر از قبل شد! دانیال نوجوان سیزده، چهارده ساله‌ی پر شروشوری بود که کشته مرده‌ی جبهه رفتن شده بود. وقتی یوسف هنوز سر حال بود و مجروح نشده بود، دانیال پيله کرده بود که

باید او را هم به جبهه ببرد و یوسف از ترس شوهرخاله و پدر نامزد فعلی اش اصلاً جرأت نمی کرد به حرف دانیال گوش بدهد و به هر بهانه ای از دست دانیال فرار می کرد؛ اما حالا که روی تخت بیمارستان افتاده و راه فراری نداشت، دانیال وقتی وقت دم گوشش وزوز می کرد که، الا و بلا باید این دفعه منم با خودت ببری جبهه والا عروسی بی عروسی، من تنها برادر مارالم و اگر قشقرق به پا کنم و نذارم که مارال زنت بشه مطمئن باش حرفم رو به کرسی می نشونم و حسرت ازدواج با مارال به دلت میمونه. این خط، اینم نشون!

یوسف کم آورد و به دانیال قول مردانه داد که اگر سالم و زنده از زیر دست دکترها بیرون بیاید و پایش به جبهه باز شود، حتماً حتماً کاری می کند تا دانیال هم رزمنده شود.

سرانجام یوسف در کمال ناباوری خود و پرسنل بیمارستان و مجروحین و بیماران دیگر و صد البته تمام متخصصین مربوطه و نامربوطه، توانست روی جفت پاهایش بایستد و جواز مرخصی بگیرد. البته دکترها اصرار داشتند یوسف چند ماهی را در خانه استراحت کند و بعد به جبهه برگردد.

پدر و مادر یوسف توانستند با هزار زور و مکافات، چهارماه یوسف را در خانه نگه دارند و به او رسیدگی کنند. از بس در آن چهار ماه یوسف مرغ و کباب و غذاهای مقوی خورده بود، حالش از هرچه غذای مقوی و غیرمقوی بهم می خورد. دلش لک زده بود برای یک لقمه نان و پنیر؛ اما دریغ که مادر تصویب کرده بود نان و پنیر مقوی و ویتامین دار نیست و یوسف حتی موقع صرف صبحانه مجبور بود خامه و سرشیر و کله پاچه روانه خندق بلایش کند. بعد از هجده ماه، یوسف آخر پائیز، در یکروز بارانی، ساکش را برداشت

و دور از چشم خانواده به‌خصوص مادر دل نگرانش، فرار کرد و سر از پادگان دوکوهه درپنج کیلومتری شهر اندیمشک درآورد. سرش را پایین انداخت و رفت ساختمان مالک‌اشتر؛ گردانی که بار آخر همراه با رزمندگان در عملیات آزادسازی خرمشهر شرکت کرده و مجروح شده بود.

یک هفته از آمدنش نگذشته بود که شنید فرماندهی لشکر در به در دنبالش می‌گردد و در روز هشتم، مراد خلیلی ۱۷ ساله، پیک فرمانده لشکر به سراغش آمد.

❖ فصل چہارم

سیاوش ساک کوچکش را از بند به دوش انداخته و پاکشان و بی هدف راه می رفت، هنوز از گیجی اخراج محترمانه اش درنیامده بود. غرق فکر بود. به چه کنم، چه نکنم افتاده بود. بلند بلند حرف می زد و خودش را محاکمه می کرد.

– خاک تو سرت، اون قدر تخس بازی درآوردی که با تپیا بیرون رفتی. آخه نونت نبود، آبت نبود، این همه خل بازی و اذیت و آزار دیگران چی بود؟ بلاهایی که سر دوستان نزدیکت آوردی به کنار، آخه به چه جرأتی سربه سر حاج آقا شریفی گذاشتی و جنی و داغونش کردی؟ مگه هزار بار ننه بابات نگفتن احترام سادات رو نگاه دار و به کوچیک و بزرگشون زودتر سلام کن؟ باز شانس آوردی سر قضیه مورچه های آتشی کربلایی دچار مصیبت شد و حاج آقا شریفی به دامت نیفتاد. گیرم از قبل نقشه ریخته بودی این بلارو سر اون سید اولاد پیغمبر بیاری و از شانس خوشگل حاج آقا شریفی و بخت و اقبال ناجور کربلایی، مورچه های آتشی قسمت اون پیرمرد شد. می دونی اگه حاج آقا شریفی بود، چی می شد؟ حتی اگه خودش ازت شکایت نمی کرد، رده بالایی های گردان، به خصوص عزتی برات آشی می پخت که یک وجب

روغن روش بماسه و سر از دادگاه ویژه روحانیت یا دست کم دفتر قضایی درمی آوردی و به جرم توهین و آسیب به یک روحانی می رفتی جایی که عرب نی انداخت. برو خدا رو شکر کن قسر در رفتی و با یه انتقالی ساده ردت کردن. حالا پوتین آهنی پا کن و عصا دستت بگیر و بگرد ببین کجا قبولت می کنن سرشون خراب بشی. حقته!

سیاوش کلمه حقته را فریاد زد و دو دستی به سر خودش کوبید. یک گروه رزمنده که در حال تمرین و دویدن از کنار سیاوش می گذشتند، از جیغ سیاوش دسته جمعی ترسیدند و پا تند کردند. سیاوش با دیدن عکس العمل آن ها لبخند تلخی زد و با خود گفت: بفرما، آدم که نمی شی؛ اونا هم خیال کردن موج انفجار گرفتدت و خل و چل شدی!

سیاوش روی لبه ی یک جدول سیمانی، کنار راه آسفالته نشست و به ساختمان های پادگان خیره شد. فکری شده بود کجا برود و چه بگوید. دیگر دست خودش نبود قبولش کنند یا نه. وقتی در یک اعزام سراسری با هزاران نفر مثل خودش از شهر با قطار به پادگان رسید، وسط آن همه آدم، شرارت و بازیگوشی و از همه مهم تر قدوقامت جغله اش به چشم نمی آمد. گرچه ده ها نوجوان همسن و سال و هم قد و قامت خودش هم بودند که خدا خدا می کردند عذرشان را نخواسته و با دماغ سوخته به خانه برگردانده نشوند. سیاوش مثل آن ها دلواپس و نگران نبود. صبر کرد تا ببیند سرنوشت برایش چه خواسته است. چند نفر آمدند و از روی برگه ها اسم خواندند و جمع آن ها هم خلوت و خلوت تر شد. تا این که عزتی آمد و ده ها اسم را ردیف کرد و خواند که یکی شان سیاوش بود و سیاوش نیروی جدید گردان شد. اما حالا تک و تنها نمی دانست چگونه خودش را به گردان دیگری معرفی کند

و به برگه انتقالی‌اش نگاه کرد. او را به واحد پرسنلی ستاد لشکر معرفی کرده بودند. تکلیفش را فهمید. بلند شد و به طرف ساختمان ستاد لشکر راه افتاد.



پرسن پرسن به اتاقی رسید که روی در آن تابلوی پرسنلی لشکر بود. در زد و وارد شد. چند رزمنده در حال کار بودند. سیاوش سلام کرد، سعی کرد مؤدب و متین باشد تا دل آن‌ها را به دست بیاورد و او را به جای خوبی بفرستند.

یکی از آن‌ها که پای چپش از زیر زانو قطع شده و بدون عصا روی پای راست می‌جهید و فرزند و چابک بود، جلو آمد. سیاوش از جست و خیز جوان یک‌پا خنده‌اش گرفت. جلوی خودش را گرفت. جوان یک پا دست دراز کرد و گفت: «من محمدزاده هستم، امرتون؟»

سیاوش با او دست داد. کف دست راست محمدزاده سفت بود مثل آهن. نگاهش جدی و دل خالی کن بود. از آن‌هایی که در همان برخورد اول به طرف مقابل حالی می‌کنند که من خیلی جدی هستم. حواست باشد سربه سرم نگذاری.

سیاوش برگه انتقالی‌اش را به محمدزاده داد. محمدزاده انگار روی جفت پایش باشد، روی همان پای راست سفت و محکم و بدون لرزش ایستاد و برگه را نگاه کرد. بعد به سیاوش خیره شد و گفت: «انتقالی؟ برای چی؟»

سیاوش شانه بالا انداخت.
- آموزش دیدی؟

- پنجاه و پنج روز.

محمدزاده به سیاوش دقیق شد. کمی فکر کرد و گفت: «بهتره خودت به گردان‌ها و یگان‌ها سر بزنی و ببینی نیرو می‌خوان یا نه. اعلام نیاز بگیر بیار این جا کارتو ردیف کنم.»

باد سیاوش خوابید. امیدش این بود که محمدزاده بدون دنگ و فنگ او را به جایی بفرستد. حوصله گشتن و چانه زدن نداشت.

- حالا نمی‌شه خودتون...

محمدزاده نگذاشت حرف سیاوش تمام شود و گفت: «فقط برای آشپزخانه و واحد دژبانی نیرو می‌خواهیم. اگر دوست داری بفرستمت.»
سیاوش سریع برگاهش را گرفت و گفت: «نه، نه خودم یه کاریش می‌کنم.»

محمدزاده بدون لبخند گفت: «مطمئنم!»

و بدون خداحافظی جست‌وخیزکنان به طرف دیگر اتاق رفت. سیاوش هم رفت و در را بست.



سیاوش به هر چی شانس و اقبال ناجور بود، بدویراه می‌گفت. تیرش به سنگ خورده بود و نتوانسته بود از هیچ گردان رزمی پذیرش بگیرد. در ساختمان گردان اول فقط سه پیرمرد و یک پاسدار وظیفه مانده بودند. پاسدار وظیفه که لکنت زبان داشت و نیم ساعت طول می‌کشید یک جمله را بگوید؛ به سیاوش حالی کرد که همه رفته‌اند مرخصی، برای زیارت امام رضا(ع).

سیاوش از او خواست برایش کاری کند. پاسدار وظیفه که سرخ شده بود، لکنتش بیش تر شد و به سیاوش فهماند که هیچ کاره است و نمی تواند کاری برای او بکند.

گردان دوم به اردوگاه زمستانی در نزدیکی کرمانشاه رفته بودند. گردان سوم و چهارم هم در مرخصی دسته جمعی بودند و گردان پنجم دو روز قبل به جبهه‌ی مهران اعزام شده بودند. مانده بود گردان خودش که از آن هم اخراج محترمانه شده بود و نمی توانست به آن جا برگردد.

ناهار را در حسینی‌ی لشکر با پیرمردی که مسئول آن جا بود، خورد. پیرمرد به او گفت به تیپ زرهی برو؛ اما در تیپ زرهی هم کسی سیاوش را نخواست. آن ها فقط یک نیرو می خواستند، آن هم برای واحد مخابرات. اما مسئول مخابرات تا قد و قامت کوچک سیاوش را دید، گفت: «شرمنده اخوی، ما به نیروهایی احتیاج داریم که قدرت بدنی خوبی داشته باشند و بتوانند دستگاه چهارده، پانزده کیلویی بی سیم را به دوش بگیرند و مثل قرقی دنبال فرمانده این طرف و اون طرف بروند. مطمئنم این کار از تو بر نمی آید.» سیاوش آه کشید. خواست برود که مسئول مخابرات گفت: «الان یا گردان ها مرخصی رفتن یا به خط پدافندی مهران و جای دیگه. من جای تو باشم، فعلاً به دژبانی می رم، چند وقتی اون جا بمون تا گردان ها برگردن. بعد می تونی از هر گردانی که خواستی پذیرش بگیری. به پیشنهادم فکر کن. حالا خود دانی.»

سیاوش در راه برگشت کمی فکر کرد. پیشنهاد مسئول مخابرات بی راه نبود. از نگهداری دادن و چند ساعت الکی این ور و آن ور رفتن خوشش نمی آمد؛ اما حالا مجبور بود. رفت به ساختمان دژبانی. دفتر دژبانی کنار

خوابگاه بود. سیاوش یک نظر خوابگاه و تخت‌های فلزی دو طبقه را دید. چند نفر روی تخت‌ها به خواب شیرینی فرورفته بودند. یک بخاری نفتی قدیمی هم ته راهرو گرما پخش می‌کرد. فرماندهی دژبانی به سیاوش گفت: «از الان گفته باشیم، نگهبانی و گشت زدن کار سختیه، خیلی باید احساس مسئولیت کنی و حواست شش دونگ به همه چیز باشه، وقت و بی‌وقت نوبت می‌شه بروی سر پاس. آی نصفه شبه و خوابم می‌آد و هوا سرده و بارون می‌آد و آفتاب می‌زنه به مغزمو طاقت ندارم، نداریم؛ گرفتی؟ از الان باهات طی می‌کنم، بعدش نگی نگفتی. حالا اگر مردش هستی به جمع ما اضافه شو. خوب فکراتو بکن. امشب رو با ما باشی می‌فرستمت جلوی در پادگان. بعدش بین طاقت داری، بمون. اگر دیدی سخته و نمی‌تونی برو به سلامت. نهار خوردی؟»

سیاوش ساکش را روی طبقه بالای یک تخت خالی انداخت. نوجوان شانزده - هفده ساله روی طبقه‌ی بالایی تخت کناری دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. وقتی سیاوش را دید، انگشتش را بین کتاب گذاشت. روی آرنج یکوری شد و گفت: «سلام، اسمت چیه؟»

- سیاوش، سیاوش تبریزی.

- منم اکبر خراسانی‌ام. خوبی؟ به سن و سالت نمی‌آد پاسدار وظیفه باشی. این جا اومدی چی کار؟

سیاوش از لبه‌ی تخت گرفت و خودش را به طبقه‌ی دوم تخت رساند. روبه‌روی اکبر نشست و پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد. با اکبر دست داد و گفت: «سرباز نیستم. داوطلبم، چه‌طور؟»

منم داوطلبم، از شناس مزخرفم افتادم این‌جا. دنبال راه فرارم تا به یه

گردان رزمی برم، تو واسه چی این جا اومدی؟ نگهبانی خیلی ناجوره، اشک آدم در می‌آد.»

سیاوش برای اکبر تعریف کرد چه اتفاق افتاده و چرا حالا مجبور شده به آن جا بیاید. اکبر سر تکان داد و گفت: «من جای تو بودم یک لحظه ام این جا نمی‌موندم. بری آشپزخونه یا واحد پدافند هوایی، از این جا بهتره. این جا زندگیت و ساعت استراحتت دست خودت نیست. پاس‌بخش همه کاره است. تو بیست و چهار ساعت، هشت ساعت باید نگهبانی بدی. صبح تا شب چهار ساعت، شب تا صبح هم چهار ساعت. آدم نمی‌فهمه کی خوابه کی بیدار.»

– داری منو می‌ترسونی، یعنی انقدر ناجوره؟

– از ناجور هم ناجورتره، به خاطر خودت می‌گم، تا وقت هست بزن به چاک! حالا خود دانی.

– قرار شده تا فردا فکرامو بکنم. حالا ببینیم چی می‌شه.

یک نوجوان خسته و گرفته وارد خوابگاه شد. سالانه سالانه آمد و روی تخت پائین، جایی که اکبر طبقه بالای آن بود، خودش را روی تشک انداخت و ناله کرد: «ای وای مردم از خستگی!»

اکبر گفت: «این حسین نجفیه، حسین این سیاوشه. تازه اومده. دارم رایشو می‌زنم تا وقت هست فرار کنه. تو چی می‌گی؟»

حسین خمیازه جانانه‌ای کشید. به پهلوی برگشت و گفت: «اگه خل و چله بذار بمونه! بعدش پشیمون می‌شه. اون وقت مثل من و تو به هر طنابی چنگ می‌اندازه از این جا خودشو خلاص کنه.»

– حسین فردا بریم مرخصی، سینمای اندیمشک یه فیلم تازه آورده.

– من خسته‌ام بذار بخوابم.

- شب می‌خوابی دیگه خوشخواب، پاشو حرف بزنیم.
- اکبر سربه‌سرم نذار، خودت می‌دونی من جنی‌ام، ولم کن.
اکبر خندید و باصدایی آهسته به سیاوش گفت: «زودی داغ می‌کنه، تا بهش می‌گی بالای چشمت ابرو داد می‌زنه: من جنی‌ام! و دعوا شروع می‌شه، حالا خودت می‌بینی.»



نیمه‌های شب بود که سیاوش از خواب پرید. گیج بود. نمی‌دانست کجاست. در تاریکی پلک زد و به اطراف نگاه کرد. اکبر در حالی که خمیازه می‌کشید، دوباره شانه‌ی سیاوش را تکان داد و گفت: «پاشو، شانس و اقبال گفته. پاشو بریم نگهبانی!»

سیاوش بلند شد. فرق سرش به تیرک چوبی تخت بالایی خورد.

- آی ی ی ی ی!

اکبر خندید و گفت: «عادت می‌کنی. منم اوایل هی کله‌ام می‌خورد به تخت بالایی. برای همین رفتم روی تخت بالایی. پاشو دیگه. باید بریم. حسین بلند شدی؟ پاشو دیگه، تو که پدر خوابو درآوردی. وقته نگهبانی!»
سیاوش پوتین‌هایش را پوشید. حسین با بند انگشتان مشت کرده‌اش چشمان خواب‌آلودش را مالید و غر زد: «یکی نیست به‌من بگه خاک تو سر، جا قحطی بود اومدی این خراب شده؟»

- خاک تو سر جا قحطی بود اومدی این خراب شده!؟

- سربه‌سر من نذار اکبر، می‌زنم شل و پلت می‌کنم، من جنی‌ام!

- بیا بریم آقای جنی!

پاس‌بخش دوتا سلاح به دست اکبر و حسین داد و گفت: «دم در پادگان، حواستون باشه، هیچ کس بدون برگه مرخصی یا مأموریت حق ورود و خروج نداره. اگه ماشین غریبه بود خوب داخلش رو بگردید. دیگه تأکید نمی‌کنم. حواستون باشه.»

سیاوش گفت: «پس من چی، به من اسلحه نمی‌دید؟»

- امشب رو آزمایشی هستی. این سلاح‌ها هم الکیه، برید به سلامت. شب ابری و سردی بود. سوز برنده‌ای می‌وزید. سیاوش زیپ اورکتش را تا آخر بست و دکمه‌هایش را انداخت، بند کلاه اورکتش را هم کشید و زیر چانه گره زد. فقط دهان و کمی از چشمانش بیرون بود. دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرد و همراه اکبر و حسین رفتند طرف ورودی پادگان. نگهبانی را تحویل گرفتند. اکبر گفت: «اگر خیلی سردته برو تو اتاقک. اون جا گرم‌تره.»

- الان زوده. بعداً می‌رم!

هر سه برای گرم شدن قدم می‌زدند و پا به پا می‌کردند. بخار غلیظی از دهانشان بیرون می‌زد. حسین هنوز دلخور و عصبانی بود. سلاح‌اش را از بند به شانه انداخته بود و دست‌هایش را در جیب‌های اورکتش کرده بود. اکبر شروع کرد به جست و خیز کردن. حسین به او تشر زد: «چی کار می‌کنی؟»

- سردمه، دارم خودم رو گرم می‌کنم.

- مثل خرگوش بالا و پایین می‌پری که گرم‌ت بشه؟ تو دیگه کی هستی!

- تو هم دق دلی‌ات رو سر من خالی کن. یادت نره.

- شانس که نیست، بریم دریا آبش خشک می‌شه و باید یه آفتابه آب

ببریم.

سیاوش و اکبر خندیدند. حسین داد زد: «واسه چی می خندید. مگه دارم دروغ می گم؟ سه ماه آموزشی دیدم، پدرم در اومد تا آموزشی تموم شد. با هزار امید و آرزو اومدم جبهه که رزمنده بشم، به جاش چی شدم؟ دربون!»

سیاوش و اکبر دوباره خندیدند. حسین غر زد: «به خدا راضی ام برم تدارکات جعبه کمپوت و کنسرو از کامیون خالی کنم؛ اما این جا نمونم. خوش به حال علی، الان تو بهداری کیف عالم رو می کنه.»

- پسر عموت رو می گی؟

- آره، تو آموزشی عقل کرد و رفت آموزش امدادگری دید، الانم بهداریه. داره حال می کنه. نه نگهبانی داره، نه کوفت و زهرمار. اما من چی؟ نصفه شبی تو سرمای سبیری باید دم در مثل مترسک سر جالیز تاصبح یخ کنم و حرفم نزنم. درسته؟

اکبر گفت: «هیس، چیه شلوغش کردی؟ یه ماشین داره می آد.»

سیاوش متوجه نور چراغ یک ماشین نظامی شد که در حال نزدیک شدن به ورودی پادگان بود. اکبر به سیاوش گفت: «حواست به من باشه. حسین حواست هست؟»

- اوهوم!

ماشین رسید و ترمز کرد. شیشه سمت راننده پایین آمد. حسین که نزدیک ماشین شده بود، گفت: «برگه تردد!»

سیاوش هم جلوتر رفت. به جز راننده سه نفر دیگر توی ماشین بودند. یکی از آن ها که کنار راننده نشستته بود و ریشو و با جذبۀ بود، خودش را کمی به طرف راننده خم کرد و به حسین گفت: «سلام برادر، غریبه نیستیم.»

حسین مُفش را با آستین اورکتش پاک کرد و گفت: «واسه من برادر

برادر نکن. من غریبه و آشنا حالیم نیست. برگه تردد!»
راننده که حسابی خسته بود، گفت: «اذیت نکن پسر جان برو کنار کار داریم!»

مرد ریشو به راننده گفت: «شما اجازه بده سید علی من خودم حرف می‌زنم.»

بعد یک دسته برگه از جیب او رکش درآورد و شروع کرد به نوشتن. حسین پوزخند زنان گفت: «آقا رو ببین، مگه هر کی هر کیه؟ خودت می‌نویسی و خودتم امضا می‌کنی؟ نخیر قبول نیست!»

اکبر که تا آن لحظه سکوت کرده بود و با دقت به مرد ریشو نگاه می‌کرد، یک دفعه او را شناخت و هول کرد. با عجله جلو رفت و دست حسین رو کشید و دم گوشش گفت: «حسین چرا آبروریزی می‌کنی؟ این بنده خدارو نمی‌شناسی؟ ایشون....»

حسین به آرامی دست بر سینه اکبر گذاشت و او را به عقب هل داد و گفت: «تو کاریت نباشه. بسپارش به خودم، می‌دونم چی کار کنم.»

اکبر که ترسیده بود، گفت: «حسین بذار حرفم رو بزنم، ایشون...»
حسین داد زد: «ای بابا، گفتم ساکت. اصلاً دخالت نکن. برو کنار و ایستا ببین چی کار می‌کنم. یه قدم جلو بیایی کلاهمون تو هم می‌ره.»

سیدعلی ماشین را روشن کرد. خواست دنده عوض کند که حسین فریاد زد: «کجا؟ حق نداری یک قدم دیگه این ماشین رو جلو ببری. گفتم برگه ورود یا تردد. همین حالا!»

سیدعلی دندان قروچه کرد و به حسین توپید: «بچه برو کنار. سربه‌سر من نذار.»

- بچه خودتی. اگه تو حالت خوب نیست من بدتر از توام. من جنی ام. همه اینو می دونن.

سید علی خواست در را باز کند و به حسین حمله کند که حسن به سرعت گلنگدن سلاحش را کشید و فریاد زد: «اگر پیاده بشی شلیک می کنم!»
اکبر ناله کرد: «یا قمر بنی هاشم. بدبخت شدیم!»

سیاوش که از این نمایش لذت می برد با خوش حالی به حسین و دیگران نگاه می کرد. همان مرد ریشو گفت: «لااقل اجازه بده با فرماندهی تماس بگیریم. اون ها مارو می شناسند.»

- تخیر لازم نکرده، نصفه شبی می خواهید مزاحم فرمانده لشکر بشید که چی؟ نخیر.

سیدعلی به مرد ریشو گفت: «آقاابراهیم به خداوندی خدا می زنم این پسر رو له و لورده می کنم. دیگه داره دیونه ام می کنه.»

حسین فهمید اوضاع دارد خراب می شود؛ چون مرد ریشو دیگر نمی خندید و اخم کرده بود. کمی فکر کرد. بعد صورتش باز شد و به سیدعلی اشاره کرد و گفت: «به یک شرط اجازه می دم به فرماندهی تلفن بزنی. ایشون باید سوت بلبلی بزنه!»

سیدعلی با تندى خواست در را باز کند که حسین نوک سلاحش را به طرف او گرفت. اکبر نشست و دو دستی به سرش کوبید. سیاوش غش غش می خندید.

آقاابراهیم دست سیدعلی را گرفت و گفت: «باشه عزیزجان. من به جای ایشان سوت بلبلی می زنم، قبوله؟»

بعد انگشتانش را در دهانش گذاشت و چنان سوت بلبلی زد که سیاوش

لذت برد. حسین هم لبخند زد. بعد آقاابراهیم رفت به اتاقک نگهبانی و گوشی تلفن را برداشت. هنوز از اتاقک بیرون نیامده بود که سیاهش متوجه شد چند نفر دوان دوان می آیند. فرمانده دژبانی جلوتر از همه نفس نفس زنان از راه رسید. بهت زده نگاهی به آقاابراهیم و ماشین کرد. بعد به حسین هجوم برد. اما آقاابراهیم جلوی او را گرفت. سیاهش فهمید اوضاع ناجور است و خودش را پشت اکبر پنهان کرد. فرمانده دژبانی سر حسین فریاد زد: «این کارها چیه؟ این چه آبروریزی و مسخره بازی؟ تو ایشون رو نشناختی؟ ایشون آقاابراهیم فرمانده لشکر هستن!»

حسین مثل ماهی چند بار دهانش را باز و بسته کرد؛ اما حرفی از دهانش درنیامد. اکبر با صدایی آهسته گفت: «می خواستم بهش بگم!» آقاابراهیم خندید و گفت: «حالا که چیزی نشده. عوضش بعد از چند سال یک سوت بلبلی حسابی زدم!»



صبح روز بعد سیاهش ساکش را برداشت و به اکبر و حسین گفت: «جای من این جا نیست.»

حسین گفت: «کاش من جای تو بودم. بین سیاهش اگر نتونستی دستت رو جایی بند کنی برو بهمداری سراغ علی نجفی رو بگیر. بهش بگو از طرف من اومدی. کارت رو راه می اندازه. دعا کن ما هم از این جا خلاص بشیم.»

- قربان شما.



در واحد بهداری هم دست سیاوش بند نشد. همین که با علی نجفی، شانزده - هفده ساله‌ی عینکی و خیلی لفظ قلم دست داد و خواست بگوید که حسین گفته آن‌جا بیاید تا او برایش کاری کند، یک مجروح بدحال و خونی آوردند تا علی و دوستانش به او رسیدگی کنند. سیاوش با دیدن خون و جراحی دلش ضعف رفت. کم مانده بود از حال برود. علی فوری برایش آب قند آورد و به خوردش داد. بعد شانه‌های سیاوش را مالید و گفت: «عرض کنم که تو این کاره نیستی آقا پسر.»

سیاوش با ناامیدی گفت: «دیگه نمی‌دونم کجا برم.»

علی گفت: «چرا نمی‌ری آشپزخونه؟ جای بدی نیست.»

- من که غذا پختن و آشپزی بلد نیستم.

- عرض کنم که همه‌ی اونایی که آشپزخونه هستند که آشپز نیستند. از

دست پختشون معلومه! تو هم یکی مثل اون‌ها؛ برو، شاید فرجی بشه. برو

سراغ مش‌برزو. شناسه، بگو علی نجفی من رو فرستاده.

سیاوش آب قند را خورد و به طرف آشپزخانه رفت.



در یک سالن بزرگ که سقفش شیروانی بود، ده‌ها دیگ و پاتیل روی اجاق‌های گنده و چند شعله قل‌قل می‌کردند. بخار غلیظی از روی دیگ‌ها و پاتیل‌ها بلند می‌شد. نفس کشیدن سخت بود. برعکس سرمای بیرون، از

گرمای آن جا نمی شد نفس کشید. همه از شدت گرما عرق می ریختند و با یک شلوار و زیر پیراهن کار می کردند و چکمه های پلاستیکی ساق بلند به پا داشتند. سیاوش مجبور شد فریاد بزند تا صدایش در سروصدای آشپزخانه شنیده شود.

– مش برزو این جا هستند؟

هم زمان صدای افتادن دو جسم فلزی بلند شد. پیرمردی از درد ناله کرد و گفت: «آخ، سوختم!»

صدا برای سیاوش خیلی آشنا بود؛ اما گوینده اش در مه شبیری رنگ پنهان بود. عاقله مرد پنجاه ساله ای از میان مه بیرون آمد. زیر پیراهن و شلوار خاکی رنگ نظامی به تن داشت و چفیه ای دور سر و پیشانی اش بسته بود، دست های قوی و پر مویی داشت. سیاوش سلام کرد.

– منو علی نجفی فرستاده. نیرو می خواهید؟

مش برزو چفیه را از سرش باز کرد. عرق پس گردن و صورتش را با آن پاک کرد و با لبخند گفت: «قدمت روی چشم. از آشپزی سر رشته داری؟» شیطنت سیاوش گل کرد و خندید:

– فقط از خوردن و چشیدن غذاها یه چیزایی سرم می شه!

مش برزو دوباره لبخند زد. از میان مه و بخار غلیظ، کربلایی با چشمان گرد شده و صورت وحشت زده بیرون آمد. کفگیرش را به طرف سیاوش نشانه گرفت و فریاد زد: «یا جده سادات، تو این جا چی کار می کنی؟»

سیاوش با دیدن کربلایی، پقی زد زیر خنده. کربلایی یک پیش بند دور کمرش بسته بود. چکمه ی پلاستیکی بزرگی به پا داشت که تا زانویش بود. مثل مش برزو چفیه اش را دور سر گره زده بود. سیاوش گفت: «سلام

کربلایی، خوبی؟»

کربلایی که زانوانش می‌لرزید، دستش را روی لبه‌ی یک دیگ گذاشت تا به آن تکیه بدهد؛ اما دستش سوخت و جیغ دردآلودی زد. در حال تکان دادن دست سرخ شده‌اش به مش‌برزو گفت: «مگه از جونت سیر شدی؟ این بچه مأمور جهنمه، فرستاده‌ی مستقیم صدام حسینه تا دخل ما رو بیاره! دو روز این‌جا بمونه، کاری می‌کنه همه‌مون با کاسه و بشقاب و دیگ و پاتیل منفجر بشیم و سوت بشیم وسط بهشت!»

سیاوش هنوز می‌خندید و مش‌برزو که جا خورده بود، گفت: «این حرف‌ها چیه می‌زنی کربلایی؟»

این همون وروجکیه که مورچه‌های آتشی‌رو به جونم انداخت و بدبختم کرد. مگه براتون تعریف نکردم؟ یه گردان از دستش عاجز شده بودن. من مادرمرده از دست این فرار کردم و به شماها پناه آوردم. یا مرتضی علی! خودم رو به دست می‌سپرم، ببین مش‌برزو، اگه اینو قبول کنی، همین حالا می‌ذارم فرار می‌کنم و برمی‌گردم به دهاتمون. جونمو از سر راه پیدا نکردم که.»

از سروصدای کربلایی، همه‌ی آن‌هایی که در سالن پر از بخار آشپزخانه بودند، جمع شده بودند و با حیرت به التماس‌های کربلایی نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها که پیرمردی لاغر و عصبی بود، گفت: «چی شده پیرمرد، باز دوباره بهانه می‌گیری؟ اگه دلت برای گردان قبیلت تنگ شده یه حرف دیگه است، چرا دنبال بهانه می‌گردی؟»

کربلایی رو کرد به پیرمرد لاغر و عصبانی و گفت: «اوستا یدل، درسته آدمم جبهه برای جنگیدن؛ اما نیومدم به دست خودی‌ها نفله بشم!»

سیاوش که به سکسکه افتاده بود، گفت: «حرص نخور کربلایی. خیالت

راحت، من می‌رم.»

– چه بهتر. خدا پدر و مادرت رو بیاورزه. برو پسرَم. برو!

سیاوش خندید:

– بازم بهت سر می‌زنم. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

کربلایی ضعف کرد و به جوانی که نزدیکش ایستاده بود تکیه داد.

سیاوش از سالن بیرون رفت. مش‌برزو اورکتش را پوشید تا سرما نخورد.

خودش را به سیاوش رساند و گفت: «می‌خواهی کجا بری؟»

– نمی‌دونم.

مش‌برزو کمی فکر کرد و گفت: «والله منم چیزی به عقلم نمی‌رسه.

می‌گم اگه شب شد و جایی پیدا نکردی برگرد پیش ما. یه وقت گشنه و

تشنه نمونی‌ها.»

– چشم.

سیاوش دیگر نمی‌دانست چه گلی به سر بگیرد. انگار بخت و اقبالش

طلسم شده بود. مجبور بود دوباره به حسینیّه برود و در آن سرمای شدید،

شب را سر کند. از بلندگوها صدای مؤذن می‌آمد. سیاوش وضو گرفت. آن قدر

فکرش مشغول بود که موقع داخل شدن به حسینیّه متوجه برگه اعلامیه‌ای

که به در ورودی حسینیّه چسبانده بودند، نشد. نمی‌دانست همان اعلامیه او

را از این بلا تکلیفی نجات می‌دهد!

دو رزمنده که داشتند وارد حسینیّه می‌شوند، متوجه اعلامیه شدند.

یکی از آن‌ها اعلامیه را خواند و به دوستش گفت: «مجبّبی این اعلامیه را

خواندی؟ خیلی بامزه است!»

دوستش که روی پنجه پا نشسته و هن‌وهن کنان داشت گره کور بند

پوتینش را باز می‌کرد، پرسید: «بامزه؟»
- آره، نوشته از کلیه برادران رزمنده روستایی دعوت می‌شود رأس ساعت
هشت صبح فردا در حسینیه لشکر حضور بهم رسانند. به نظرت قضیه چیه؟
- من از کجا بدونم؟ می‌تونی این گروهی بند پوتینم رو باز کنی؟

❖ فصل پنجم

یوسف با آن که خیلی از جنگجوها را نمی‌شناخت، در بین آن‌ها خوش می‌گذراند. هجده ماه زمان کمی نبود، خیلی‌ها رفته بودند و نیروهای جدید به جایشان آمده بود؛ اما باز هم یوسف احساس غربت نمی‌کرد. از نیروهای قدیمی فقط ده، دوازده نفر مانده بودند که یکی از آن‌ها سیدعلی بود. آقا تراب روز آزادی خرمشهر و درست چند ساعت پس از مجروح شدن یوسف، گلوله‌ای به قلبش خورده بود و در آغوش معاونش سیدعلی جان داده بود. از همان لحظه سیدعلی شد فرمانده گردان.

سیدعلی تنها کسی بود که دل خوشی از بازگشت یوسف نداشت. هنوز خاطره‌ی رئیس بازی‌ها و نخود هر آش‌شدن‌های یوسف در ذهنش بود. گرچه وقتی یوسف را دید با آغوش باز به استقبالش رفت و بیش‌تر از سابق تحویلش گرفت؛ اما دل نگران بود که یوسف از روی خوشش سوءاستفاده کند. اما انگار یوسف پخته‌تر و داناتر شده بود. شاید هم درد زخم‌ها و ترکش‌های بدنش اجازه نمی‌داد زیاد این‌ور و آن‌ور برود و دوباره امر و نهی کند.

سیدعلی فکری بود که یوسف را نگه‌دارد یا ردش کند. کلاه نداشته‌اش را قاضی کرد. اگر جای یوسف بود توقع چه برخوردی داشت. می‌دانست که

یوسف آن جا را مثل خود او خانه‌ی خودش می‌داند. خانه‌ای که نیرو بخش و تکیه‌گاه مطمئنی بود. دلش نیامد یوسف را از گردان رد کند؛ اما از طرف دیگر می‌خواست دست یوسف را جایی بند بکند تا دور و برش نچرخد و از تصمیمش منصرف نشود؛ اما هرچه فکر کرد، نتوانست جایی را پیدا کند و مسئولیتی ردیف کند که یوسف در آن دلخوش و مشغول باشد. به چه کنم، چه نکنم افتاده بود که آقابراهیم فرماندهی لشکر به دادش رسید و یک راه نجات از آن مخمصه را پیش پایش گذاشت. باکله با نظر آقابراهیم موافقت کرد و نشست زیر پای یوسف تا هرچه زودتر به دیدار آقابراهیم برود.



یوسف ترک موتور تریل و پرشی قرمز مراد خلیلی نشست و دوتایی راهی ستاد فرماندهی شدند. یوسف انگار که کله قند تو دلش آب می‌کردند. از گوشه کنایه‌های سیدعلی و چند فرماندهی دیگر فهمیده بود که آقابراهیم قصد دارد یک مسئولیت مهم به او بسپارد. جای یوسف پشت مراد ناجور بود. دست‌هایش را دور کمر او قلاب کرده بود تا از پشت موتور نیفتد. فریاد زد: «آقابراهیم چی کارم داره؟»

مراد عینک گنده‌ای به چشم زده بود تا گردوخاک و هجوم باد اذیتش نکند. بی‌هوا و بی‌اعتنا به یوسف که ترسیده بود، از روی چاله چوله‌های راه می‌پرید و ویراژ می‌داد و تخته گاز می‌رفت. از هجوم باد صدای یوسف را نشنید. یوسف که صورتش را به کتف مراد چسبانده بود، دوباره فریاد زد: «با توام مراد، می‌دونی آقابراهیم چی کارم داره؟»

این بار مراد صدای یوسف را شنید. کمی از سرعت موتور کم کرد و صورتش را یکوری کرد و فریاد زد: «نمی‌دونم، الان می‌رسیم متوجه می‌شی.»

- ببینم تو گواهینامه داری سوار موتور شدی؟ به سنت نمی‌خوره که...

مراد پوزخند زد و گاز داد. یوسف ترسید. محکم کمر او را گرفت و چشم‌هایش را بست تا عبور سریع مناظر اطراف را نبیند. رفت توی فکر. یادش آمد که در مدرسه همیشه حسرت مبصر شدن به دلش مانده بود. توی دوازده سال درس خواندن از کلاس اول ابتدایی تا گرفتن دیپلم حتی یکبار هم مبصر کلاس نشد و در آرزوی مبصر شدن ماند. دوست داشت به این و آن امر و نهی کند و خودی نشان دهد. دست خودش نبود، ذاتش این طوری بود؛ اما هیچ کس در مدرسه تره هم به امر و نهی‌هایش خرد نکرد که نکرد. وقتی برای اولین بار پایش به جبهه رسید، همان بار اول شد مسئول دسته؛ یعنی مسئولیت نزدیک به بیست نفر را به او سپردند! کم مانده بود از خوش حالی گریه کند. به آرزویش رسیده بود؛ آن هم در جبهه، گرچه یکی از دوستان حسودش زد تو ذوقش و گفت: «چون تو از همه دیلاق تر و درازتری و کمی ریش و سیبیل داری این مسئولیت رو بهت دادن!»

بعداً یوسف متوجه شد حق با همان دوست حسودش است! اما از آن به بعد اسمش به فرماندهی در رفت و مسئولین گردان هم انگار رویشان نشد یوسف را کمتر از مسئولیت دسته منصوب کنند. بار آخر که مجروح شد معاون سوم گردان بود. بعد هم که خمپاره صد و بیست نزدیکش ترکید و هجده ماه از جبهه دورش کرد.

- یا ابوالفضل!

یوسف از ترس داد زد، کم مانده بود با سرعت نزدیک صدوبیست کیلومتر

با یک ماشین نظامی شاخ به شاخ شوندا! مراد به موقع فرمان را چرخاند.
یوسف زد به شانه‌ی مراد و دوباره داد زد: «نگه دار، نکه دار!»

مراد ترمز کرد. یوسف با پاهای لرزان پیاده شد. روی زانو افتاد و عق زد
و هر چه خورده بود، بالا آورد. مراد با خونسردی پرسید: «چی شده، رو دل
کردی؟»

یوسف دهانش را پاک کرد. گلویش تلخ شده و معده‌اش می‌جوشید.
شروع کرد داد و فریاد:

– مرد حسابی تو باید قاطرچی بشی، این چه وضعه موتورسواریه؟
می‌خوای دستی دستی منو بکشی؟ من دیگه با تو نمی‌آم. پیاده می‌رم. ای
وای مُردم!

مراد به ساختمان فرماندهی که نزدیکش بودند، اشاره کرد و گفت: «دیگه
رسیدیم. دیر شده بیا سوار شو...»

– نه خودم می‌آم. من چرا دست و پام این قدر می‌لرزه!
یوسف با حال خراب راه افتاد. مراد هم با سرعت کم شانه به شانه یوسف
موتور را می‌راند. به ستاد فرماندهی رسیدند. مراد موتورش را خاموش کرد
و به جک زد. راه را نشان داد و جلوتر از یوسف به یک اتاق رسید. روی در
تابلویی بود با عنوان خدمتگزاران لشکر.

مراد در زد. از داخل اتاق صدای همه‌همه می‌آمد. یوسف وارد اتاق شد،
جا خورد. بیش‌تر فرماندهی گردان‌ها و معاونین لشکر همراه آقابراهیم، به
پای یوسف بلند شدند. مراد با صدای بلند گفت: «برای سلامتی فرماندهی
جدید صلوات!»

همه خندیدند و صلوات فرستادند. یوسف با آن‌ها دست داد. حتی سیدعلی

هم آن جا بود. کنار عزتی ایستاده بود و یک لبخند گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود. یوسف تعجب کرد، لبخندزدن سیدعلی چیزی مثل معجزه بود! آقاابراهیم دست یوسف را گرفت و کنار خودش نشاندد. مراد هم یک گوشه نشست و دور از چشم یوسف، به سیدعلی چشمک زد. آقاابراهیم به مراد چشم‌غره رفت. مراد خنده‌اش را خورد. آقاابراهیم به یوسف چایی تعارف کرد و یک پیاله‌ی کوچک که پر از مغز بادام و پسته و فندق بود، جلوی یوسف گذاشت. بعد به دیگران نگاهی انداخت و رو به یوسف کرد و گفت: «خُب چه خبر آقا یوسف؟ بهتری ان شاء...، سر حالی که؟»

یوسف که از حضور فرماندهان و معاونین لشکر حیرت کرده بود، به زحمت گفت: «خدا رو شکر بهترم.»

– خُب الحمدالله. چایی تو بخور سرد نشه. برادرا شما هم بفرمایید. همه در سکوت چایی‌شان را نوشیدند. بعد آقاابراهیم گفت: «راحت بشین یوسف جان. می‌دونم جای سالم برات نمونده. خجالت نکش اگر خواستی پات رو دراز کن. از حالا تو با ما همکار هستی.»

چای توی گلولی عزتی پرید و افتاد به سرفه. سیدعلی هم نامردی نکرد و چند مشت محکم به پشت عزتی زد. کم مانده بود عزتی از مشت‌های سیدعلی به زمین بچسبد! سرفه‌اش قطع شد و افتاد به نفس نفس‌زدن. آقاابراهیم به یوسف گفت: «غرض از مزاحمت، سپردن مسئولیت یک یگان و گردان تازه تأسیس به شماست آقا یوسف.»

یوسف با صداقت پرسید: «گردان یا یگان؟»
نیش مراد باز شد. دو فرمانده هم خنده‌شان را با سرفه پنهان کردند. آقاابراهیم توجهی به آن‌ها نکرد و گفت: «چه یگان، چه گردان فرقی نمی‌کنه.

اصل وظیفه و کاریه که نیروهای آن باید به نحو احسن انجام بدن. اصلاً اجازه بده یک مقدمه بگم تا به مطلب اصلی برسیم. جونم برات بگه مسئولین کشور از چند ماه قبل به این نتیجه رسیدن که جبهه‌های نبرد را از جنوب به غرب کشور بکشونیم. ما در جنوب عملیات‌های موفق انجام دادیم. خودتم تو یک قسمتش بودی. خدا رو شکر تونستیم محاصره‌ی آبادان رو بشکنیم و خرمشهر و از چنگ عراقی‌ها دربیاریم. بعد هم چند تا عملیات دیگه انجام دادیم و تونستیم خیلی از جاهای اشغالی رو از دست اون‌ها آزاد کنیم؛ اما حالا دشمن با روش حمله‌ی ما آشنا شده. می‌دونه ما چه‌طوری عملیات می‌کنیم و قدرتمون چه‌قدرد. به‌خاطر همین، تصمیم گرفته شده از غرب و از کوه‌ها حمله کنیم و ارتش دشمن رو ضعیف کنیم. همین تابستون یک عملیات تو غرب کشور انجام دادیم. بد نبود؛ اما خوبم نبود. چون نتونستیم به اهدافمون برسیم. خیلی در مورد دلایل ناموفقیت عملیات فکر کردیم و فهمیدیم نقطه ضعف ما این بوده که نتونستیم غذا و مهمات رو به موقع به نیروهای عملیاتی برسونیم. آخه راه کوهستان خیلی سخت و ناجوره و راه رفتن در اون همه کوه و تپه سنگی کلی انرژی می‌خواد، چه برسه به این که یک عالمه خورد و خوراک و مهمات و سلاح هم به دوش بگیری و بالا ببری!»

یوسف که از حرف‌های آقاابراهیم گیج شده بود، پرسید: «نمی‌شه با هلی‌کوپتر مهمات و غذا براشون ببرید؟»

– می‌شه، اما نه همیشه. مثلاً شب‌ها که اصلاً امکانش نبود و در طول روز هم اون قدر سربازهای دشمن و نیروهای ما نزدیک هم بودن که این کار خطرناک‌تر می‌شد. سربازهای دشمن حتی می‌تونستن با سلاح سبک به طرف هلی‌کوپترها تیراندازی کنن و جلوی این کاررو بگیرن. چایی تو بخور!

یوسف دوباره چایی‌اش را مزه‌مزه کرد و پرسید: «حالا وظیفه گردان یا یگان جدید چیه؟ منظورم اینه که قراره نیروهای عملیاتی و خط شکن باشن یا برای تثبیت منطقه نبرد و حمایت از گردان‌های دیگه عمل کنن؟»

ناگهان سیدعلی چنان خنده‌ای کرد که یوسف از جا پرید. اول فکر کرد سیدعلی دچار حمله‌ی عصبی و هیستریک شده که آن‌طور می‌لرزد و قهقهه می‌خندد و اشک می‌ریزد! سیدعلی چنان می‌لرزید و پیچ و تاب می‌خورد که کم مانده بود از حال برود. عزتی هم دستش را گرفته بود جلوی دهانش و سرخ شده بود؛ انگار از قصد می‌خواست خودش را خفه کند. مراد در گوشه اتاق به سجده افتاده بود و با مشت به زمین می‌کوبید و جیغ می‌زد. فضای اتاق پر تنش شده بود. به غیر از یوسف و آقابراهیم بقیه یا می‌خندیدند و یا به زحمت جلوی خنده‌شان را گرفته بودند. با اشاره آقابراهیم، مراد لرزان جلو آمد. زیر بغل سیدعلی را گرفت و به زحمت او را بلند کرد و بیرون برد. خودش هم حال درست و میزانی نداشت. آقابراهیم یک سرفه بلند کرد و به دیگران چشم غرّه رفت. خنده‌ها خاموش شد و همه سعی کردند دیگر نخندند؛ گرچه یکی دو نفر هنوز سرخ شده و اشک ریزان به زحمت خود را نگه داشته بودند. آقابراهیم به یوسف که به شدت جا خورده بود و هاج و واج نگاهشان می‌کرد، گفت: «خیلی‌ها آرزو دارن با نیروهای این گردان کار کنن، از پس که همه آرام و سر به زیر هستن! آب و غذاشون که به موقع برسه اصلا هیچ دردسر و مزاحمتی درست نمی‌کنند. همگی مطیع و گوش به فرمان هستن. یعنی خصلت و آفرینش‌شان این‌طوره. فقط و فقط باید رگ خوابشون رو پیدا کنی و راه و چاه کار کردن با اونا رو یاد بگیری. در ضمن نباید زیاد سر به سرشون بذاری. همون قد که آروم هستن، وقت عصبانیت و ناراحتی از این‌رو

به اون رو می شن!

یوسف باور نمی کرد. آقابراهیم را می شناخت و می دانست که اصلاً اهل توهین و شوخی ناجور و سربه سر گذاشتن دیگران نیست. انسانی جدی و باوقار، که از برگ گل نازک تر به هیچ کس نمی گفت؛ اما حالا آقابراهیم چنان عاشقانه و جدی داشت از نیروهای جدید گردان تعریف و تمجید می کرد که هر کس دیگر هم به جای یوسف بود، خیالاتی می شد که آقابراهیم می خواهد سربه سرش بگذارد.

در این بین بقیه با توصیف های آقابراهیم از نیروهای گردان جدید، دوباره به غش و ریشه افتاده بودند و بی صدا می خندیدند و اشک می ریختند. یوسف تصمیم گرفت به آقابراهیم اعتماد کند و توجهی به دیگران نکند. پرسید: «آقابراهیم، این نیروها آموزش دیده اند یا نه، واقعیتش خودتون که بهتر می دونید سروکله زدن با نیروهایی که بدون آموزش جبهه می آن چه مکافاتی داره؟»

آقابراهیم من و من کنان گفت: «آموزش، آموزش.. آهان.. اون آموزشی که تو درباره اش فکر می کنی نه، اما بعضی از اون ها قدیمی هستن یا از نیروهای قدیمی لشکر، درست؟ مثل خودمون!»

عزتی چنان جیغ و ناله ای کرد که یوسف وحشت کرد. این بار آقابراهیم هم به خنده افتاده بود. سیدعلی که تازه برگشته بود، به سر خود می کوبید و مراد هم با سر به دیوار می کوبید. چنان صحنه ای شده بود که یوسف مطمئن شد او را سرکار گذاشته و آوردند آن جا تا دستش ببندازند و به او بخندند. خشمگین و عصبانی فریاد زد: «این جا چه خبره؟ مگه دارم جوک می گم این طور می خندید. دستت درد نکنه آقابراهیم. منو کشوندی این جا جلوی

اینا مسخره‌ام کنی؟»

آقاابراهیم برعکس دیگران به سرعت خنده‌اش را خورد. دست یوسف را گرفت و گفت: «شرمنده یوسف‌جان، خیلی ببخشید نتونستم خودمو نگاه دارم. اصلاً چه‌طوره با هم بریم نیروهات رو نشونت بدم؟ آره، بهتره، بریم تو راه صحبت می‌کنیم.»

چند لحظه بعد یوسف همراه آقاابراهیم و مراد سوار یک جیب نظامی سقف‌دار شدند. مراد رانندگی می‌کرد. یوسف که تجربه همراهی با او را داشت با نگرانی پرسید: «تو گواهینامه رانندگی داری؟ آخه به سن و سالت نمی‌خوره هجده ساله باشی!»

آقاابراهیم گفت: «دست فرمونش حرف نداره، نگران نباش.»
مراد بُق کرده بود و دیگر نمی‌خندید. آقاابراهیم گفت: «خُب یوسف‌جان باید فکری برای اسم گردانتون بکنیم.»
- آقا من که هنوز قبول نکردم فرمانده این گردان بشم. اول اجازه بدید با اون‌ها آشنا بشم، بعد.

آقاابراهیم به سرعت گفت: «نه دیگه، همه‌ی ما به تکلیف عمل می‌کنیم. الان تکلیف تو اینه که این مسئولیت رو قبول کنی، خیلی فکر کردیم. جوانب امروز حسابی سنجیدیم. کلی از این و آن پرسیدیم چه کسی به درد این کار می‌خوره و قرعه به اسم شما افتاد. هرچی نباشه تو از نیروهای قدیمی هستی و تو چند عملیات مهم شرکت کردی و مجروح هم شدی. در ضمن با وضعیت بدنی که الان داری دیگه نمی‌تونی در گردان‌های رزمی فعال باشی. تو حرفم نیا! خودت بهتر می‌دونی، مثل سابق نمی‌تونی درست و حسابی ورزش کنی و پا به پای دیگران بدوی و نرمش کنی، یا از کوه بالا بکشی و مسافت‌های

زیادرو با کلی بار و سلاح پابه پای دیگران حرکت کنی. این مسئولیت برای تو ساخته شده. هم بچه روستایی، هم... اصلاً ولش کن. خُب اسم چی شد؟ به نظرم رسید به احترام مرکوب وفادار امام حسین اسم این گردان رو بذارم گردان یا یگان ذوالجناح! خوبه؟»

مراد چنان خنده‌ای کرد که کم مانده بود ماشین را به یک تیر چراغ برق بکوبد. آقابراهیم ضربه آرامی به شانه‌ی او زد تا به خود بیاید. یوسف بهت زده پرسید: «ذوالجناح؟! مگه اسم قحطیه؟ این همه اسم، اون وقت شما رفتید سراغ اسم اسب امام حسین؟»

— آخه حکمتی داره! ولش کن. می‌ذارم به عهده‌ی خودت، من پیشنهاد دادم. آهان رسیدیم!

جیب ترمز کشداری کرد. باران نم نم می‌بارید و سوز می‌آمد. یوسف دست‌هایش را در جیب اورکتش کرد. پشت سر آقابراهیم از یک تپه بالا کشید. حق با آقابراهیم بود، هنوز هیچی نشده جای زخم‌هایش می‌سوخت و نفسش به شماره افتاده بود. وقتی بالای تپه رسید، پهلوهایش درد می‌کرد و با هر نفس درد پهلوش بیش‌تر می‌شد. آقابراهیم به پشت تپه اشاره کرد و با خوش‌حالی گفت: «بفرما، اینم نیروهای گردان ذوالجناح!»

یوسف خشکش زد. باورش نمی‌شد. مراد سر خوش و راحت می‌خندید. یوسف‌هاج و واج به آقابراهیم نگاه کرد. آقابراهیم لبخند زد و پرسید: «چه‌طورن؟»

یوسف لب‌گزید و یک‌بار دیگر به نیروهای جدید گردان تحت امرش نگاه کرد. چند رأس قاطر، آرام و سرخوش در حال چریدن سبزه‌ها و علف‌های دشت بودند. دو تا قاطر با هم درگیر شده و هم‌دیگر را گاز می‌گرفتند و جفتک

می‌پراندند. یوسف دوباره به آقابراهیم نگاه کرد. اگر به آقای و خلوص و ایمان آقابراهیم اطمینان نداشت، حتماً و حتماً همان‌جا یک کف گرگی نثار او می‌کرد و بعد فرار می‌کرد!

یوسف دوباره به قاطرها نگاه کرد. چه کار می‌توانست بکند؟ به آقابراهیم قول داده بود که فرماندهی را قبول می‌کند. چه می‌دانست که قرار است فرماندهی قاطرهای جنگجو شود! از خودش هم عصبانی بود که چرا ندانسته به آقابراهیم قول مردانه داده که تقاضایش را قبول کند. نمی‌توانست زیر قول و قرارش بزند. آقابراهیم پرسید: «خُب؟»

یوسف نفس تازه کرد و گفت: «دستم‌و گذاشتید تو پوست گردو آقابراهیم، کار خوبی نکردید. اگر قول نداده بودم همین الان می‌رفتم و پشت سرمو هم نگاه نمی‌کردم؛ اما حالا منم شرایط دارم، چند تا شرط. اما اول باید فکر کنم. شما هم باید قول بدید که شرایط منو قبول می‌کنید. همان‌طور که من به شما قول دادم و زیرش نردم، قبوله؟»

- قبوله. هرچی بگی قبوله. بریم تو راه برام بگو شرط و شروطت چیه. و از تپه سرازیر شدند. نیروهای جدید گردان ذوالجناح بی‌خبر از آشی که برایشان در حال پختن بود، فارغ و سبکبال در دشت می‌چریدند و مگس‌های مزاحم را با تکان دادن دم از خود دور می‌کردند.

❖ فصل ششم

سیاوش از همه‌مه و بوی ناجوری که می‌آمد از خواب پرید. اول ترسید وقت خواب خرابکاری کرده باشد و بوی بد از زیر پتو باشد! آن هم تو حسینه که ملت نماز می‌خوانند و عبادت می‌کنند. وای که چه گندی بالا آورده بود! اما وقتی سر زیر پتو کرد و متوجه شد بو از زیر پتو نیست، خیالش راحت شد. نشست و چشمانش را مالید. در کنج حسینه و دور از چشم دیگران مثل چند شب گذشته چسبیده به دیوار، شب را سر کرده بود. نشست و به اطراف نگاه کرد. هنوز تشنه‌ی خواب بود؛ اما صدای همه‌مه و از آن بدتر بوی وحشتناکی که می‌آمد، دیگر اجازه نمی‌داد دوباره بخوابد. بویی که می‌آمد مخلوطی از بوی گربه‌ی مرده و بوی یک مستراح قدیمی بود. مغزش داشت می‌سوخت! چشمانش هم به سوزش افتاد. چشم تنگ کرد ببیند چه خبر است و بوی مشکوک و امانده از کجا سرچشمه می‌گیرد.

چهل پنجاه نفر در گروه‌های چندتایی وسط و چسبیده به دیوار حسینه نشسته بودند و بلندبلند حرف می‌زدند. همه دماغشان را گرفته بودند و صدایشان تو دماغی شده بود. سیاوش خوب دقت کرد. دید همه نگاه‌های تند و ملامت باری به وسط حسینه می‌کنند، فقط یک نفر آن‌جا نشسته بود

و تا شعاع چند متری کسی نزدیکش نبود. او مش‌برزو بود! به ساعت دیواری بزرگ بالای محراب نگاه کرد، یک ربع به هشت صبح بود. آن‌ها برای چی آن وقت صبح آن‌جا جمع شده بودند؟ کنج‌کاویش گل کرد. دهن دره کرد و شل و بی‌حال پتویش را جمع کرد و همان‌طور مچاله گذاشت روی پتوهای تا کرده‌ای که به جای متکا سرش را روی آن‌ها گذاشته بود. بوی ناجور طاقتش را طاق کرد. دماغش را گرفت و بلند شد. چشمش به اکبر خراسانی و حسین و علی نجفی افتاد که در یک گوشه نشسته و تو حرف هم می‌پريدند. رفت طرف آن‌ها.

- سلام.

اکبر خراسانی و علی و حسین با روی باز به سیاوش سلام کردند. حالش را پرسیدند و تعارف کردند کنارشان بنشیند. سیاوش نشست و برایشان تعریف کرد که هنوز نتوانسته دستش را جایی بند کند. بعد با سر به مش‌برزو که پاهایش بوی گربه مرده می‌داد، اشاره کرد و به علی گفت: «حتماً وقتی به‌خاطر بوی پاش اومده بود بهداری باهاش آشنا شدی، نه؟» حسین که جوشی و جنی بود سر تکان داد و گفت: «وای از بوی پاهاش. مغزمو سوزوند.»

علی نگاه معناداری به حسین انداخت و گفت: «غیبت نکن پسر عمو جان.» - غیبت‌چی؟ متوجه عطر و گلاب پاهاش نشدی؟ من که دارم بالامی‌آرم. بهتره بریم بیرون.»

اکبر خراسانی از خدا خواسته گفت: «آره بریم بیرون.» تا آن‌ها بلند شدند، نصف جمعیت هم طاقت نیاورده و پشت سر آن‌ها از حسینی زدن بیرون. موقع بیرون رفتن سیاوش پیرمردی را که مسئول

حسینیه بود دید. او هم چفیه جلوی دماغ و دهانش گرفته بود و فن‌های پر قدرت حسینیه را روشن می‌کرد و چهره در هم کشیده بود.

سیاوش کنار شیر طلایی حوض نزدیک حسینیه روی پنجه‌ی پا نشست و دست و صورتش را شست. اکبر و علی و حسین هم صورتشان را شستند و چند بار با صدای شیپور مانند دماغشان را پاک کردند. حسین آه و ناله‌کنان گفت: «انگار چهل تا گربه مرده تو جوراباش قایم کرده!»
- غیبت نکن!

حسین به علی چشم‌غره رفت. سیاوش پرسید: «این وقت صبح برای چی این‌جا جمع شدید؟»

اکبر خراسانی گفت: «مگه تو اون اعلامیه رو ندیدی؟»
- کدوم اعلامیه؟

علی به اعلامیه‌ای که روی در ورودی حسینیه چسبانده بودند، اشاره کرد و گفت: «یکیش اون جاست. تو کل لشکر فراخوان دادن کسانی که بچه دهات هستن ساعت هشت صبح امروز جمع بشن این‌جا تو حسینیه، یعنی حدود ده دقیقه دیگه.»
- برای چی؟

اکبر خراسانی که عشق فیلم بود و به همه چیز از زاویه اکشن بزن بکوب و هیجانی نگاه می‌کرد، سر جلو آورد و گفت: «راستش من یه چیزایی شنیدم. نمی‌دونم بگم یا نگم.»

حسین با بی‌صبری گفت: «چرا غمیش می‌آی؟ اگه چیزی می‌دونی بگو ما هم بدونیم.»

اکبر کمی مکث کرد. بعد با صدایی مرموزتر گفت: «شنیدم قراره یک

گروه ویژه کماندویی درست کن!»
علی که خنده‌اش گرفته بود، گفت: «گروه کماندویی چه ربطی به ما دارد؟»

اکبر نگاه عاقل‌اندرسویه به علی کرد و گفت: «مثل این که تو باغ نیستی. چون قدرت بدنی بچه‌های روستا خیلی درست و حسابیه و تو دشت و کوهستان بزرگ شدن. از بین اون‌ها گلچین می‌کنند و آموزش کاراته و کارهای کماندویی بهشون می‌دن. چون طاقت دارن. بچه شهری‌ها تا کمی راه می‌رن و از کوه و تپه بالا می‌رن از پا می‌افتن»

سیاوش خندید و گفت: «حالا تو چرا سنگ‌روستایی‌هارو به سینه می‌زنی؟ راستی شماها برای چی اومدید این‌جا؟ مگه شماها بچه دهاتید؟»
حسین به سرعت به اطراف نگاه کرد. انگشت اشاره روی دماغ گفت: «هیس! آروم حرف بزن.»

سیاوش گفت: «هان، چی شده. بگید دیگه.»
حسین به علی و اکبر نگاهی کرد و بعد با صدای آهسته گفت: «ما دنبال راه فراریم تا از دژبانی بز نیم بیرون. خُب این بهترین فرصته. خودمون رو بچه دهات جا می‌زنیم و خلاص! علی هم از بهداری خسته شده و با ماست. تو چی؟»
سیاوش که شیطنتش گل کرده بود، گفت: «برو بابا، ایکی ثانیه می‌فهمن شهری هستیم و با لگد می‌اندازنمون بیرون.»

- چطوری می‌فهمند؟
- بابا خیلی تابلوئه. هم شکل و قیافه‌مون، هم حرف زدنمون. هیچ کدومتون دوزار لهجه ندارید.

حسین با لهجه‌ی غلیظ و من درآوری که چیزی بین لهجه‌ی آذری و

گیلکی و بلوچی بود، گفت: «ای بُرار، منیم کدیم اسمش محمدآباد. مو بچه او جایوم!»

سیاوش غش غش خندید.

– خود خودش. همین طور حرف بزن تا بفرستنت رادیو تو برنامه‌ی تقلید صدا استخدام بشی.

– من جنی‌ام. سر به سرم نذار!

– آقای جنی. اگر هم می‌خواهید کاری کنید، حداقل درست و حسابی براش نقشه بکشید
– چه نقشه‌ای؟

– مثلاً بگید که بچه بودید، خانواده‌تون کوچ کردند به شهر. به خاطر همین لهجه ندارید. این بهتره تا با اون لهجه‌ی ضایع و ناجور خودتون رو بچه دهات جا بزنید.

حسین به علی و اکبر نگاه کرد و گفت: «چرا این فکر به عقل خودم نرسیده بود؟»

سیاوش پرسید: «حالا چرا خواستن بچه‌های دهات این‌جا جمع بشن؟»
اکبر از خودراضی و مغرور گفت: «یا تصمیم دارند گروه کماندویی درست کنند یا یه گروه ویژه.»

– گروه ویژه؟

– آره دیگه از همین‌هایی که تو فیلم‌های پارتیزانی و جنگی نشون می‌ده. گروه‌هایی که برای کوهنوردی و کارهای خطرناک آموزش می‌بینن. هر چی نباشه ما هم بچه روستایییم و قدرت بدنی‌مون حرف نداره، درسته؟
اکبر آخر حرفش را بلند گفت تا چند نفری که نزدیک بودند، بشوند. بعد

به علی و حسین و سیاوش چشم و اشاره آمد که حرفش را تأیید کنند. علی و حسین با عجله گفتند: «آره. ما بچه‌های روستا چه کارها که از دستمون برنمی‌آد.»

سیاوش فقط می‌خندید؛ اما خنده‌اش را خورد. جدی شد و گفت: «پس شما به همه گفتید بچه‌ی دهات و روستایید. آره؟»
حسین گفت: «من و اکبر به فرمانده‌مون گفتیم واسه چی اومدیم حسینیه. آخه باید می‌رفتیم نگهبانی!»

علی هم گفت: «منم تو بهداری گفتم بچه دهاتم. چه‌طور؟»
سیاوش سر تکان داد و گفت: «ای کاش نمی‌گفتید بچه دهاتید! حقیقتش من می‌دونم واسه چی بچه‌های روستایی رو این‌جا خواستن و جمع‌شون کردن.»
سه نفر دیگر هم به او چشم دوختند. سیاوش سرش را پایین انداخت.
اکبر که دلش شور می‌زد، گفت: «اگر چیزی می‌دونی به ما هم بگو. چی شده؟ مگه ما چی کار کردیم؟»

سیاوش جوابی نداد. علی و حسین که مثل اکبر خراسانی نگران شده بودند، به سیاوش اصرار کردند. سرانجام سیاوش سر بلند کرد. ناراحت و غصه‌دار گفت: «قول می‌دید که ازم دلخور نمی‌شید؟»

اکبر که لحظه به لحظه حالش بدتر می‌شد با عجله گفت: «دِ خانه خراب، جون به سرمون کردی حرفت رو بزن ببینم چه خاکی سرمون شده.»
سیاوش آه کشید و گفت: «مسئولین لشکر می‌خوان عذر همه‌تون رو بخوان.»

اکبر که جا خورده بود، به سختی آب دهانش را قورت داد و پرسید: «آخه واسه چی؟»

سیاوش به او خیره شد و گفت: «چون دامداری و کشاورزی از همه چیز واجب‌تره. اونا می‌خوان شمارو برگردونن دهات تا به مزرعه و گاو و گوسفندتون برسید تا مملکت از لحاظ خورد و خوراک کم نیاره!»

هر سه با دهان باز به سیاوش خیره مانده بودند. یکهو سیاوش پقی زیر خنده زد. اکبر و علی و حسین فهمیدند سیاوش آن‌ها را دست انداخته و عصبانی شدند. حسین که خیلی جوشی بود، می‌خواست به سیاوش حمله کند که علی و اکبر جلوی او را گرفتند. سیاوش شکمش را گرفته و از خنده ریسه رفته بود. کم‌کم اکبر و علی و آخر از همه حسین هم به خنده افتادند. کربلایی که تازه رسیده بود و می‌خواست وارد حسینه بشود تا چشمش به سیاوش افتاد، وحشت کرد. سیاوش تا او را دید چشمانش برق زد و رفت جلو. - سلام کربلایی. خوبی؟

کربلایی که انگار جن دیده باشد، وحشت‌زده گفت: «به من نزدیک نشو، یا قمر بنی‌هاشم، تو این‌جا چی کار می‌کنی جونور؟»

صدایی از بلندگوهای داخل حسینه بلند شد و کربلایی نتوانست علت آمدن سیاوش را بفهمد.

- برادر! لطفاً تشریف بیارید داخل حسینه!

دوباره همه به داخل حسینه برگشتند. با آن‌که فن‌های پر قدرت کار می‌کرد؛ اما هنوز بوی ناجور می‌آمد و همه را ناراحت می‌کرد. کربلایی چند صف از سیاوش فاصله گرفت و دور از او نشست. هیچ‌کس نزدیک مش‌برزو که پاهایش سر منشأ بوی اسیدی بود، ننشسته بود. سیاوش دو کیسه مشمایی پیدا کرد. کیسه‌ها را با دست‌راست گرفت و دماغش را با دست چپ و به طرف مش‌برزو رفت. با صدای تو دماغی گفت: «سلام مش‌برزو.

پاهاترو بکن تو اینا. حالتون خوبه؟»

مش برزو با قدردانی به سرعت کیسه‌های پلاستیکی را گرفت و مثل جوراب به پا کرد و سرشان را دور ساق پا گره زد. بوی نامطبوع قطع شد. مش برزو به سیاوش گفت: «پیربشی پسر، نمی‌دونم چرا به فکر خودم نرسید.»

سیاوش کنار مش برزو چهار زانو نشست. علی و اکبر و حسین هم کنار سیاوش به صف نشستند. حالا نگاه‌ها متوجه جلو بود. کربلایی پای دردناک راستش را دراز کرده و دو دستی زانوش را می‌مالید.

یوسف لباس نظامی تمیز و نوینی به تن داشت و جلوی صف‌ها ایستاده بود و لبخند زورکی و کم‌مایه‌ای به صورت داشت. میکروفن به دست نزدیک محراب ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. همه در چند صف، چهار زانو و دو زانو جلوی یوسف نشسته بودند و به او نگاه کردند.

یوسف به رزمندگان روستایی نگاه کرد. همه تقریباً ورزیده بودند. با صورت‌های آفتاب سوخته. آن‌هایی که سن و سالی داشتند، صورتشان از تابش زیاد نور خورشید سوخته و قهوه‌ای شده و دست‌هایشان زمخت بود و کمتر کسی بین آن‌ها بود که شکم داشته باشد. فقط کربلایی چاق و تپلی بود و مش برزو که به پاهایش کیسه پلاستیکی کرده بود. یک نوجوان هم صف آخر نشسته بود و پوست سفید و موهای خرمایی داشت. اصلاً قیافه‌اش به بچه‌های روستا نمی‌خورد. داشت زیرجُلکی می‌خندید. سیاوش سربلند کرد و وقتی متوجه شد یوسف به او نگاه می‌کند، خنده‌اش را خورد. یوسف تک سرفه‌ای کرد. سعی کرد جدی باشد. گرچه انگاری قند تو دلش آب می‌کردند، سینه جلو داد. از این که در نقش یک فرمانده جلوی آن‌ها ایستاده

و همه زل زل نگاهش می کردند، کیف عالم را می کرد. از دیروز کلی تمرین کرده بود که چه بگوید و چه نگوید. فکر جمع کردن رزمندگان روستایی از ابتکارات خودش بود. به جای این که در به در دنبال افراد داوطلب برای حضور خدمت در گردان ذوالجناح بگردد، تصمیم گرفت آن ها را زیر یک سقف جمع کند و از آن ها برای همکاری دعوت کند. نمی خواست آن ها خیال کنند که یوسف قصد توهین یا سرکار گذاشتن شان را دارد. تجربه خودش بس بود! لبخند خشکی زد و صدایش در حسینه پخش شد: «سلام علیکم. از این که دعوت ما را قبول کرده و تشریف آوردید، ممنون و سپاسگزارم. اول خدمتون عرض کنم که خود من هم مثل شما بچه ی روستا هستم. روستای قیزل چمن که نزدیکی های اردبیل. می دونم همه تون کنجاو شدید بدونید که به چه دلیل از شما دعوت کردیم تا در این جا جمع بشوید. شاید بعضی از شما دوستان در عملیاتی که همین تابستان در کوه های غرب کشور انجام شد، شرکت داشتید. در این عملیات.....»

یوسف شروع کرد به روده درازی و آسمون ریسمون بافتن. قصدش این بود که همان اول بسم الله نگوید که از آن ها برای چه منظوری دعوت به همکاری می کند. از عملیاتی حرف می زد که خودش در آن نبود و حرف های آقا ابراهیم و شرایط سخت و نرسیدن آذوقه و مهمات را گفت و سرانجام در حالی که قلبش تندتند می زد گفت: «حالا مسئولان لشکر تصمیم گرفته اند برای پیشبرد اهداف جنگی علیه دشمن بعثی، از وجود قاطر ها استفاده کنند. حیوانات نجیب و زحمت کشی که همگی با آن آشنا هستیم.»

حسین که خشکش زده بود، ناخود آگاه دست راستش را روی شانه ی چپش گذاشت و آن جا را مالید. علی که متوجه این حرکت شده بود، به سختی

جلوی خنده‌اش را گرفت. حسین متوجه خنده آرام علی شد و غرید: «زهرمار نخند!»

علی سر پایین انداخت.

– حالا قرار شده قاطرها در یک یگان و گردان تحت فرماندهی و آموزش قرار بگیرند تا اگر دوباره عملیاتی در غرب کشور شکل گرفت، از وجود آنها استفاده کنیم. بنده هم از طرف شخص فرمانده لشکر برای فرماندهی این گردان در نظر گرفته شده‌ام.

یوسف با غرور سینه جلو داد و به آنها نگاه کرد. چند نفر پوزخند زدند. سیاوش که نیشش تا پناگوش باز شده بود با صدای بلند گفت: «برای سلامتی فرمانده قاطرها صلوات!»

حتی کربلایی هم به خنده افتاد و خنده‌کنان صلوات فرستاد. یوسف سرخ شد و به سیاوش چشم‌غره رفت. خنده و کِرِکِر داشت بیش‌تر می‌شد؛ یوسف می‌دانست اگر کمی دست دست کند دیگر نمی‌تواند جمع را اداره کند و سر رشته امور از دستش در می‌رود.

– خواهش می‌کنم خنده و شوخی را بگذارید برای بعد.

سیاوش به اکبر خراسانی که مات و مبهوت به یوسف نگاه می‌کرد، گفت:

«آفرین اکبر آقا. پس گروه کماندویی ویژه همینه، آره؟»

اکبر توانست حرف بزند. حسین بغض کرده بود؛ اما علی با آرامش به یوسف نگاه می‌کرد.

– حالا برادرانی که تمایل دارند در این امر مهم به بنده و دوستان دیگر کمک کنند، دستشان را بلند کنند تا اسامی یادداشت و نوشته شود. نگران انتقالی از واحد و گردان تون نباشید با مساعدت فرمانده لشکر تمام واحدها و

گردان‌ها وظیفه دارند با انتقال شما به این گردان موافقت و همکاری کنند. خُب حالا چه کسانی داوطلب هستند؟

بیش‌تر رزمنده‌ها از جا بلند شدند. یوسف خوش‌حال شد. می‌خواست بگوید که فقط به ده نفر نیاز هست و اگر تعداد داوطلبین زیاد باشد، مجبور خواهد شد از بین آن‌ها گلچین کند؛ اما آن‌هایی که بلند شده بودند پشت به یوسف کرده و در حال مزه پرانی و متلک انداختن به طرف در خروجی رفتند.

- خیر سرمون اومدیم بجنگیم، نه این که قاطرچی بشیم!

- جواب سر و همسر و چی بدیم؟

- منو باش. کافیه بچه‌های ده‌مون بفهمن. مگه تا آخر عمر دست از سرم

برمی‌دارن.

- شما بمونید و قاطرهای جنگجوتون. خوش باشید.

آب در دهان یوسف خشک شده بود. فقط هفت نفر مانده بودند!

یوسف به ورودی حسینه که شلوغ شده و هرکس دنبال لنگه پوتینش بود، نگاه کرد و گفت: «کجا می‌رید؟ صبر کنید، هنوز حرف‌هام تموم نشده.» اما آن‌هایی که می‌رفتند، تره هم برای حرف‌های یوسف خورد نکردند. پوتین‌هایشان را بند بسته و نیسته به‌پا کردند و زدند به چاک. یوسف با چشم‌های وق زده شاهد پرپر شدن آرزوهایش بود. گیج شده بود. فکرش را هم نمی‌کرد با چنین برخوردی روبه‌رو شود. به هفت نفری که مانده بودند، نگاه کرد. کربلایی داشت زانوی راستش را می‌مالید، سیاوش با لبخند مشتاقانه به یوسف چشم دوخته بود، اکبر خراسانی و علی و حسین سر پایین انداخته بودند، مش‌برزو هم برّوبر نگاهش می‌کرد و یک‌جوان دیگر که خواب خواب بود. با صدای گرفته پرسید: «شما حرفی ندارید؟»

سیاوش دست بلند کرد و گفت: «اسم شما چیه؟»
- یوسف، یوسف بی‌ریا.
یوسف به دیگران نگاه کرد و پرسید: «با قاطر و الاغ تا حالا سر و کار داشتید؟»

هیچ کس حرفی نزد.
یوسف آه کشید. به آن‌ها خیره شد و گفت: «می‌شود خودتون رو معرفی کنید؟»

- حسین نجفی

- علی نجفی

- اکبر خراسانی

- سیاوش تبریزی

- کربلایی غفور مردآبادی.

و مش‌برزو که پاهایش بوی گربه مرده می‌داد، گفت: «مش‌برزو ارجمند.»
نگاه‌ها به مرد جوانی دوخته شد که هنوز خواب بود. مش‌برزو به شانه‌ی او زد و صدایش کرد. مرد جوان مثل فنر از جا پرید. هراسان به این طرف و آن طرف نگاه کرد و با دلهره و هراس پرسید: «چی شده، چه خبره؟»
و بعد بدون آن‌که منتظر جواب بماند، مثل گلوله دوید و از حسینه بیرون زد و ناپدید شد. یوسف دوباره آه جگر سوزی کشید. سیاوش موزیانه گفت: «شدیم هفت دلاور!»

یوسف برای لحظه‌ای خشکش زد. آن‌ها را شمرد، حق با سیاوش بود. با حساب خودش فقط هفت نفر مانده بودند!
یوسف به شش نفر که می‌خندیدند، گفت: «خُب بهتره بریم به مقر

جدیدمون. راستی شماها به اخلاق قاطرها واردید؟»
سیاوش با خوش حالی گفت: «من از بچگی کشته مرده‌ی سواری بودم.
چه دوچرخه، چه قاطر و اسب و الاغ.»
حسین دندان قروچه کرد و گفت: «من از قاطرها متنفرم!»

قاطرها خوش حال و خرم در دشت می‌پر خیدند و دم تکان می‌دادند. زمستان بود؛ اما هوای خوزستان و به‌خصوص اندیمشک که دوکوهه در پنج کیلومتری‌اش بود، بهاری و نه سرد و نه گرم بود.

روزها گرم می‌شد و شب‌ها چنان سرد که سنگ هم ترک برمی‌داشت از سوز سرما. مقرر گردان ذوالجناح بیرون از پادگان و دور از ساختمان‌های سمّتی قرار داشت. نه حصار داشت و نه دیوار. اما قاطرها از روی عادت زیاد دور نمی‌شدند. یوسف خدا می‌کرد قاطرها به فکر فرار نیفتند، چون آن وقت پیدا کردنشان مکافات بود.

شش داوطلب اجباری به‌همراه یوسف روی یک برآمدگی ایستاده و به قاطرها خیره شده بودند. کربلایی هنوز نفس‌نفس می‌زد. با آن پای دردناک و بدن چاق، بالا کشیدن از همان برآمدگی سه‌چهار متری، نفس‌اش را به شماره انداخته بود. یوسف از بودن او پشیمان شده بود. با خودش فکر کرد اگر قرار باشد کربلایی از تپه سنگی و کوه‌های سر به فلک کشیده بالا بکشد، حتماً جنازه‌اش به آن بالا می‌رسد!

یوسف بی‌آن که چشم از قاطرها بردارد، گفت: «از حالا به بعد وقتی قرار

شده با هم باشیم و تو این گردان خدمت کنیم دیگه عذر و بهونه‌ای برای تسویه و انتقالی به جای دیگه را قبول نمی‌کنم. خوب فکراتون رو بکنید. به همه چیز فکر کنید و بعد قبول کنید.»

حسین که بی‌اختیار شانه چپش را می‌مالید، گفت: «اینم از بخت و اقبال بلندمه که سر از گردان قاطرها درآوردم. چاره‌ای نیست؛ من می‌مونم.»
مش‌برزو که حالا پاهایش در پوتین بود و بوی گربه مرده از آن بیرون نمی‌زد، گفت: «از هرچی ماشین و دنده و موتور و قریبلیک و گریس و گازوئیله حالم به هم می‌خوره. این‌جا هرچی باشه بهتره از دست و پا زدن تو روغن و بنزینه.»

کربلایی که نفسش جا آمده بود، گفت: «لااقل اسم گردان داره. خودش غنیمته. می‌تونم تو ده سرم رو بالا بگیرم که تو گردان بودم، نه توی آشپزخونه.»

علی گفت: «عرض کنم که واسه من فرقی نمی‌کنه، چه این‌جا باشم، چه درموناگاه؛ من امدادگرم.»

یوسف لبخند زنان گفت: «بودن شما پیش ما غنیمته. یک دکتر که دوا درمون سرش بشه، کلی می‌ارزه، قدمت روی چشم.»

علی خندید و گفت: «به شرطی که ازم نخواید به قاطرهای سکنه کرده و مجروح تنفس دهن به دهن بدم!»

همه خندیدند. جو عوض شد، حالا صمیمی‌تر شده بودند. اکبر خراسانی شانه بالا انداخت و گفت: «پدر بزرگ خدا بیامرم ساربان بود. از بچگی تو دست و پاش بودم و اخلاق شترارو خوب واردم. اما نمی‌دونم می‌تونم با اینام دمخور و راحت باشم یا نه.»

سیاوش گفت: «این‌ها هم حیوون خدا هستند. آقا یوسف کی می‌تونیم سوارشون بشیم؟»

یوسف جدی و محکم گفت: «نیومدیم این‌جا سواری مفت بخوریم و خوش بگذرونیم که. قراره قاطرهارو با فضای تیر و گلوله آشنا کنیم و حواسمون بهشون باشه تا وقت عملیات برای بردن مهمات و غذا ازشون استفاده کنیم.»

سیاوش پکر شد و گفت: «هیچی دیگه یه دفعه بگو قراره لاله و پرستارشون باشیم و حواسمون باشه آب تو دلشون تکون نخوره و نوکر این بزرگوارا بشیم.»

دقیقاً همین‌ه که گفتی. خُب دوستان، امشب‌رو همین‌جا می‌مونیم فردا بعد از ظهر راهی منطقه غرب می‌شیم!»

سیاوش دوباره امید در دلش روشن شد و پرسید: «چه‌طوری؟ سوار قاطرا می‌شیم؟»

همه خندیدند. یوسف سر تکان داد و گفت: «آره. لباس کابویی می‌پوشیم و می‌زنیم به دشت و چاده! نه پسر جان، قراره همگی سوار قاطر بشیم. کلی راهه.»

قرار شد فعلاً چادر بزنند و شب را توش بگذرانند. سیاوش جیم شد و رفت سر وقت قاطرها. دیگران تیرک‌های فلزی را توی زمین فرو کردند و چادر برزنتی کرم رنگ را سرپا کردند. هنوز کارشان تمام نشده بود که سیاوش لنگان‌لنگان آمد. سرتا پایش خیس و گلی بود. جای سُم یک قاطر روی باسنش مثل اثر انگشت نقش بسته بود! همه بی‌آن‌که سؤال کنند، فهمیدند سیاوش اولین تجربه‌ی شیرین با قاطرها را پشت سر گذاشته است!

❖ فصل هشتم

سرنشین ماشین‌هایی که در حال نزدیک شدن به اندیمشک بودند، صحنه‌ی عجیبی لب جاده‌ی آسفالته می‌دیدند. راننده‌ها سرعت ماشین‌شان را کم می‌کردند تا بهتر و دقیق‌تر آن کاروان عجیب را دید بزنند. هفت رزمنده سوار بر قاطر و پنج قاطر دیگر که با طناب به قاطر آخری وصل شده بودند، همه را به تعجب می‌انداخت.

سیاوش سوار قاطر چموش و گر و کچل لجبازی بود که اسمش را گذاشته بود کوسه‌ی جنوب!

کوسه‌ی جنوب تمام شیرین کاری‌ها و خوبی‌ها و بدی‌های قاطرها را با هم جمع کرده و انگشت‌نما شده بود. هم گاز می‌گرفت، هم جفتک‌های سهمگین کوبنده نثار این و آن می‌کرد و هم کله‌های معرکه پرت می‌کرد که اگر به موجود زنده‌ای اصابت می‌کرد، طرف جابه‌جا ضربه مغزی می‌شد! سیاوش هم دست روی آن گذاشته و برای سواری انتخابش کرده بود.

پشت سر کوسه‌ی جنوب، حسین سوار بر جفتک آتشین هی‌هی می‌کرد و از سر و صداهایی که جفتک آتشین از پشت خود درمی‌آورد حسابی کفری و عصبانی بود. از زمانی که از پادگان دو کوهه بیرون زده بودند، جفتک آتشین

بیست و دو دفعه دمش را بالا برده بود و امواج بد بوی طوفنده به عقب شلیک کرده بود. در اصل او اسهال گرفته بود و هیچ جور شکمش هم نمی‌آمد! پشت‌سر جفتک آتشین، اکبر خراسانی سوار گنده بک بالا و پایین می‌پرید و عقی می‌زد. چند بار جفتک آتشین ناغافل دمش را بالا گرفته و امواج بدبوی طوفنده‌اش را به سر و بدن او شلیک کرده بود. اکبر گریه‌اش گرفته بود. قاطرش یقور و هیکلی؛ اما بسیار بی‌خاصیت و تنه‌لش بود. مدام خسته می‌شد و سروصدا می‌کرد و اکبر مجبور می‌شد پیاده شود و پابه‌پای او برود تا خستگی گنده‌بک رفع شود. علی سوار قاطر درب و داغونی بود که سیاوش اسمش را گذاشته بود قزمیت!

علی می‌ترسید قزمیت زودی تلنگش در برود و از پا بیفتد و مجبور شود باقی راه او را بکشانند!

مش‌برزو هم سوار قاطری به اسم لنگه جوراب بود. پنج قاطر دیگر هم پشت سر لنگه جوراب با طناب بسته شده بودند و راهشان را می‌آمدند. سر ستون، کربلایی مثل ساربان‌های کار کشته سوار قاطری لجباز و کله‌شق به اسم آذرخش بود. کربلایی به خوبی توانسته بود این قاطر سرکش و لجباز را مهار و رام کند و سوارش شود. پشت سر کربلایی هم یوسف سوار قاطری مغرور بود که اسمش را رئیس بزرگ گذاشته بود. سیاوش اسم‌های عجیب و غریبی برای قاطرهای انتخاب کرده بود که انصافاً برازنده‌ی همان قاطر مورد نظر بود. آن‌ها مجبور بودند مسافت پنج کیلومتری بین پادگان دوکوهه تا ایستگاه قطار اندیمشک را همراه قاطرها بروند. چون ماشینی پیدا نکردند که قاطرها را سوارش کنند، مجبور شدند راه را پیاده گز کنند. قرار شد آقابرهمیم و چند نفر دیگر بار و بندیل آن‌ها را به ایستگاه راه آهن برسانند و

هماهنگی‌ها را انجام بدهند تا گروه قاطر سوار به آن‌جا برسند. موقع حرکت آقاابراهیم گفت: «چه بهتر، این‌طوری با قاطرها دمخور و ایاق می‌شید و قلق هم‌دیگرو به دست می‌آرید.»

حسین با ناراحتی گفت: «چه همسفران خوشگل و مامانی برامون انتخاب کردید آقاابراهیم، دست‌خوش. من حاضرم چیزی دستی بدم خودتون با این جانورها همسفر بشید و دمخورشون بشید!»

در راه اکبر خراسانی برای این‌که حال و هوای جمع را عوض کند، گفت: «می‌گم بچه‌ها شدیم مثل هفت‌تیرکش‌های فیلم‌های وسترن، نه؟»

حسین سر تکان داد و گفت: «آره، منم جان وین هستم و تو هم یک سرخپوست زیگیل که سایه به سایه‌ام می‌آی و مُخمر و تیلیت می‌کنی!»

سیاوش خندید و گفت: «منم لوک خوش‌شانسم. چطوره مثل همون فیلم‌ها سر و صدا کنیم و به ماشین‌ها حمله کنیم و راهزنی کنیم؟»

علی گفت: «اون وقت سر از تبعید اجباری از سیبری درمی‌آریم. چه کیفی می‌ده!»

مش‌برزو با صدای بلند گفت: «حسین جان این قاطرت خیلی اوضاعش ناجوره. باید یه فکری واسه شکمش بکنیم. تلف می‌شه حیوون خدا.»

حسین با طعنه گفت: «می‌گی چه کارش کنم مش‌برزو. براش چای نبات درست کنم یا عرق نعنا به خوردش بدم؟»

سیاوش با پاشنه پا به شکم کوسه کوبید و گفت: «تند برو کوسه‌جان داریم عقب می‌افتیم.»

یوسف به ساعت مچی‌اش نگاهی کرد و گفت: «آره، داره دیر می‌شه.»
علی گفت: «آخه چی کارشون کنیم؟ چطوره بذاریم رو کولمون بدویم تا

دیر نرسیم ایستگاه راه آهن؟»
کربلایی باخونسردی گفت: «داریم می‌رسیم. اینا هم خسته می‌شن. نباید
بهشون فشار بیاریم.»



ایستگاه راه آهن اندیمشک غلغله بود. پیر و جوان و کودک یا می‌خواستند سوار قطار بشوند یا برای بدرقه مسافران آمده بودند. صدایی از عقب جمعیت بلند شد و مردم با ترس و واهمه کنار رفتند. یک باریکه‌ی خلوت، وسط جمعیت درست شد و یوسف درحالی که افسار دو قاطر را گرفته بود وارد باریکه راه شد. پشت سرش کربلایی و حسین و علی و اکبر خراسانی و سیاوش و مش‌برزو ظاهر شدند. هر کدام افسار یک یا دو قاطر را می‌کشیدند و به طرف واگن آخری قطار می‌رفتند. مردم با حیرت آن‌ها را نگاه می‌کردند. رزمنده‌هایی که می‌خواستند سوار قطار شوند، دور آن‌ها جمع شدند. چند کودک و نوجوان که از شادی دلشان غنچ می‌رفت، با سروصدا دنبال قاطرها راه افتاده بودند و دست‌افشانی و سروصدا می‌کردند. سیاوش در نگاه نوجوانان هم سن و سال خودش یک قهرمان بود! خودش هم این موضوع را فهمیده بود و فخر می‌فروخت. با تکبر سینه جلو داده بود و الکی هیاهو و خود شیرینی می‌کرد:

- حواست کجاست مش‌برزو، قاطرت در نره!
- کربلایی اگه نمی‌تونی، افسار قاطرهات رو بده من برات می‌آرم.
- آقایوسف سوار کدوم واگن بشیم؟

- یوسف که از نگاه کنجکاو مردم کلافه شده بود، دق دلی‌اش را سر سیاوش خالی کرد.

- حرف نزن بچه، سرت به کار خودت باشه!
قاطرها را بردند ته قطار، نزدیک واگن باری که بدنه‌اش چوبی بود. قاطرها در دنیای خودشان بودند و دم تکان می‌دادند و حشرات مزاحم را دک می‌کردند.

آقاابراهیم و سید علی و مراد که برای بدرقه‌ی یوسف و دوستانش قبول زحمت کرده و تا آن‌جا آمده بودند، نمی‌توانستند جلوی خنده‌ی گاه و بی‌گاهشان را بگیرند. یوسف با صدای آهسته گفت: «دست درد نکنه آقاابراهیم. خوب مارو فیلم ملت کردی.»

آقاابراهیم با قیافه‌ی حق به جانب گفت: «کدوم فیلم یوسف جان؟»
- مگه نمی‌بینید؟ ملت رسماً دارن به ما می‌خندن و چشم و ابرو می‌آن. نمی‌شد اینارو با ماشین، کامیونی چیزی بفرستید، ما هم با قطار پشت سرشون می‌رفتیم؟

- اون وقت کی باید حواسش به قاطرها می‌شد؟ هرچی نباشه تو و دوستان قبول مسئولیت کردید و قاطرها تحت نظر شما هستن.

در گوشه‌ی دیگر سیاوش داشت به کودکان و نوجوانان کنجکاو درباره قاطرها توضیح می‌داد و حسابی احساس غرور می‌کرد. یک پسر بچه که سرما خورده بود و تندتند مُمَش را با آستینش پاک می‌کرد، پرسید: «ازشون نمی‌ترسی؟»

سیاوش با غرور و افتخار گفت: «از چی بترسم؟ اینا کاری با من ندارن. منو می‌شناسن.»

در همین لحظه قاطری به اسم عقاب که یک چشم و خیلی شرور بود و بی‌قراری می‌کرد، با کله به کتف سیاوش کوبید. سیاوش چنان سکندری خورد که اگر علی حواسش نبود و او را نمی‌گرفت روی زمین پهن می‌شد. بچه‌ها خندیدند. سیاوش که بور شده بود، کم نیاورد و گفت: «این قاطر یه چشم، کمی خل و چله، خودم درستش می‌کنم.»

سوت بلند و کشدار قطار بلند شد. دو کارگر راه آهن با عجله در کشویی واگن باری را باز کردند. یکی شان گفت: «عجله کنید قطار می‌خواد راه بیفته.»

یوسف به فاصله بین سکو و واگن نگاهی انداخت و پرسید: «چطوری قاطرها را سوار کنیم؟»

آقابراهیم هم مثل بقیه از این سؤال پکر شد و به اطراف نگاه کرد. یوسف امیدش این بود که یکی پیدا شود راه‌حلی جلوی پایشان بگذارد. حسین از کارگر دومی پرسید: «حاجی، شما چیزی به عقلتون نمی‌رسه. این قاطرهارو چطوری سوار قطار کنیم؟»

هر دو کارگر به هم نگاه کردند؛ یعنی ما هم نمی‌دانیم.

علی به یوسف نگاه کرد و گفت: «عرض کنم که، حالا چی کار کنیم؟»

سیاوش با شیطنت گفت: «چطوره براشون دست قلاب بگیریم؟ یا چطوره دولا بشیم اونا دست و پاشون رو بذارن روی کت و کولمون برن بالا؟»

همه‌ی آن‌هایی که آن‌جا بودند، خندیدند. آقابراهیم به کارگران راه آهن گفت: «قربون شکلتون، ببینید می‌تونید تخته‌پاره‌ای، چیزی پیدا کنید این هارو از روش رد کنیم به واگن.»

دو کارگر راه آهن غرولندکنان رفتند. یوسف به آقابراهیم گفت: «چی

می شد این هارو با کامیون می فرستادید برن، ما هم با قطار؟»
 - چند دفعه بگم؟ راه دوره. باید مراقب این زیون بسته ها بود.
 - چه فرقی می کنه، ما که قراره تو قسمت مسافرها باشیم.
 - کی گفته؟ شرمنده، شما هم با قاطرها همین قسمت سوار می شید. باید
 چهار چشمی حواستون باشه بین راه اتفاقی براشون نیفته!
 هر هفت نفر با وحشت و نگرانی به هم نگاه کردند. آقاابراهیم سرش را
 پایین انداخت و گفت: «شاید این طوری بهتر باشه.»
 حسین که حسابیبرزخ شده بود، غرید: «آره دیگه، تمام راه با هم می گیم
 و می خندیم و به اخلاق هم وارد می شیم. نه؟ اون هم با این قاطرهای نازنین.
 ای خدا!»

سیدعلی و مراد به زحمت جلوی خنده شان را گرفتند.
 کربلایی گفت: «حالا که قراره با قاطرها همسفر بشیم، چطوره بریم تو
 واگن رو مرتب کنیم؟ اول باید ساک و وسایلمون رو بچینیم. زود باشید دیگه.»
 به کمک هم ساک ها و کوله هایشان را سمت راست واگن، کنار دیواره ی
 چوبی چیدند. سیدعلی و مراد هفت تا کیسه خواب توی واگن انداختند. علی
 و اکبر خراسانی چند عدل کاه را نفس نفس زنان توی واگن انداختند. بعدش
 عدل های کاه را مثل یک دیوار، وسط واگن کنار هم گذاشتند تا از قاطرها
 دور بمانند.

دو کارگر راه آهن با یک در چوبی بزرگ آمدند. یک سر آن را گذاشتند توی
 دهانه ی در کشویی واگن و سر دیگرش را روی زمین. کربلایی جلو افتاد
 و با امر و نهی او، افسار قاطرها را کشیدند تا سوار واگن شوند؛ اما قاطرها
 ترسیده بودند و سر و گردن تکان می دادند. یوسف و همراهانش افسار قاطرها

را می کشیدند و آقابراهیم و سیدعلی و مراد به قاطرها زور می زدند تا از در چوبی که حالا پل شده بود، بالا بکشند. قاطر یک چشم که اولین قاطر بود تسلیم فشار شد و با سه حرکت جست زد و سوار واگن شد. سیاهش از خوش حالی جیغ کشید. قاطرهای دیگر با اطمینان از به سلامت رسیدن دوست و همکارشان! از روی پل بالا کشیدند و به قاطر یک چشم پیوستند. سوت کشدار و ممتد از قطار بلند شد. همه از نفس افتاده بودند. یوسف دیگر رمق نداشت درست و حسابی با آقابراهیم و دو همراهش خداحافظی کند. دستی تکان داد و از پل چوبی بالا کشید. آقابراهیم گفت: «ما هم چند روز دیگه می آییم اون جا. سپردم وقتی رسیدید اردوگاه بچه ها کمکتون کنند جاگیر بشید.»

سیاوش و علی و حسین و مشبرزو و کربلایی و اکبر خراسانی هم سوار واگن شدند. یکی از کارگر می خواست در کشویی را ببندد که یوسف پایش را جلو گذاشت و گفت: «چه کار می کنی عموجان؟ درو نبند!»
- درو نبندم که نصف شب می افتید بیرون. فکر قاطرها باشید. می پرند بیرون ناکار می شن!

- حواسمون هست. اگه در بسته باشه از بوی قاطرها خفه می شیم.
- خود دانید. از من گفتن؛ اما هرچی جلو برید هوا سردتر می شه. حواستون باشه نچایید و سینه پهلوی نکنید.»

قطار با چند بوق کشدار راه افتاد. مردم با هیاهو دست تکان می دادند. سیاوش با ذوق و شوق برای همه دست تکان می داد. قاطرها گوشه واگن به هم چسبیده بودند و نفس نفس می زدند. مشبرزو یک عدل کاه را باز کرد و جلوی قاطرها ریخت تا مشغول باشند.

یوسف همراه علی و اکبر خراسانی چند پتو را چسبیده به دیواره چوبی پهن کردند تا روی آن استراحت کنند. مش‌برزو پوتین‌هایش را کند و کنار یوسف نشست. بوی گربه مرده به سرعت بلند شد. همه دماغشان را گرفتند. مش‌برزو با خجالت گفت: «این پاهای وامونده شده بالای جونم. هر دو درمونی که بگید کردم؛ اما بوش نمی‌ره که نمی‌ره.»

– بهتر نیست دوباره مشما بکشی به پاهات؟

مش‌برزو پاهایش را در دو کیسه‌ی پلاستیکی کرد و لبه‌اش را گره زد. سیاوش با ناراحتی گفت: «حسین آقا جفتک آتشین داره خراب‌کاری می‌کنه!» هنوز جفتک آتشین کارش را تمام نکرده بود که عقاب و کوسه و رئیس بزرگ هم بدون خجالت به او پیوستند حسین آه کشید و گفت: «خدا به دادمون برسه. هنوز کار اصلی‌شون رو نکردن!»

یوسف تا آن زمان فکر می‌کرد بدترین خاطره‌ی زندگی‌اش ۱۸ ماه دوران بیمارستان پس از مجروحیتش است؛ اما آن ۱۸ ساعتی که با قاطرها سوار قطار شد تا به مقصد برسند، بدترین خاطره و کابوس زندگی‌اش شد! هنوز چند ساعت از حرکتشان نگذشته بود که قاطرها شروع کردند به سروصدا و خالی کردن شکم‌شان. چنان بوی گندی بلند شد که بوی پاهای مش‌برزو در برابر آن مانند نسیمی کم‌جانی در برابر طوفان کمر شکن به حساب می‌آمد.

سیاوش که تا آن زمان این چیزها را ندیده بود، پشت سر هم عق می‌زد و بالا می‌آورد. وقتی آخرین قاطر صدای ناجوری از خودش درآورد و سرگین گنده و بدبویی بر کف واگن انداخت، سیاوش در اوج بدبختی و یاس جیغ زد: «این بی‌پدر و مادرها انگار با هم مسابقه گذاشتن. انگار به عمرشون دستشویی نرفتن و صبر کردن بیان این‌جا خودشون رو راحت کنن.»

حتی حسین بداخم و عصبانی هم از این حرف سیاوش به خنده افتاد. قاطرها هم با خیال راحت سروصدا می‌کردند و فضای عطرآگین را معطر و خوشبوتر می‌کردند. کار به جایی رسید که دیگر روی کف واگن جای تمیز و خیس نشده نماند. مش‌برزو عقل کرد و دو تخته پتو را لوله کرد و یک سد درست کرد تا قسمتی از واگن خشک و تمیز بماند. چون امواج ادرار قاطرها از زیر عدل‌های کاه این طرف و آن طرف راه پیدا کرده بود. در همان قسمت خشک به نوبت نمازشان را خواندند. گرچه سیاوش سه بار وسط نماز از صدای پر زور شکم قاطرها نمازش را شکست و عق زد. دیگر هیچ کدام دل و دماغی برای خوردن غذا نداشتند. نصفه شب سوز سرما که از لای در هجوم آورد، باعث شد در واگن را کامل ببندند. سوز سرما کم شد؛ اما شدت بو بیش‌تر و بیش‌تر شد. سیاوش که از زور بی‌خوابی منگ شده بود، یک گوشه به دیوار چوبی تکیه داد و پیشانی‌اش را روی زانوی راست گذاشت و خوابید. کربلایی کم خواب بود و در شبانه روز سه، چهار ساعت بیش‌تر نمی‌خوابید. او تنها کسی بود که بیدار ماند.

آسمان گرگ و میش بود که یوسف در خواب دید وسط ده‌ها حیوان درنده گیر افتاده است. شیر و پلنگ و خرس و شغال و سگ‌های وحشی دوره‌اش کرده بودند و با هم نعره می‌کشیدند و برای یوسف دندان نشان می‌دادند. کم مانده بود از ترس جان بدهد! در خواب فریاد می‌زد و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد و دنبال راه نجات بود.

علی و اکبر خراسانی و مش‌برزو و سیاوش هم همان خواب را می‌دیدند! فقط در خواب آن‌ها تعداد حیوانات وحشی که زوزه می‌کشیدند، کمتر یا بیش‌تر بودند یا نوع و جنس‌شان فرق می‌کرد! سیاوش جیغ بنفشی کشید و از

خواب پرید. خیس عرق بود و گلویش خشک شده بود. گیج و هراسان به دور و بر نگاه کرد. در عین ناباوری متوجه شد که صدای زوزه حیوانات وحشی هنوز می‌آید! در تاریکی واگن چشم‌هایش را مالید. دلش فرو ریخت. اول فکری شد که حیوانات وحشی به داخل واگن آمده‌اند و می‌خواهند به حساب آن‌ها و قاطرها برسند؛ به قاطرها نگاه کرد. دید قاطرهای زبان بسته تو دل هم رفته‌اند و یک گوشه جمع شده‌اند. شش همسفرش هنوز خواب بودند.

سیاوش از ورای تلق و تلوق چرخ‌های قطار و هجوم باد از درز دیواره‌های چوبی می‌وزید، نگاه کرد و منشأ صدا را پیدا کرد. زیر نور کم جان لامپ کوچکی که روی سقف تکان تکان می‌خورد، کربلایی طاقباز کف واگن افتاده بود و از دهان نیمه‌بازش زوزه‌های وحشتناکی می‌کشید. سیاوش روبرگرداند به سمت قاطرها و دید که آن‌ها نترسیده‌اند هیچ، بلکه انگار صدای لالایی دلنشینی می‌شنوند، کنار هم زانو زده، سرشان را زمین گذاشته‌اند و به خواب سنگینی فرو رفته‌اند! سیاوش به عمرش همچین خروپفی نشنیده بود. کربلایی در اصل خروپف نمی‌کرد، بلکه انواع صداها را از خود درمی‌آورد. سیاوش که به خود آمده بود، همه را تکان داد و بیدار کرد. هر پنج نفر سراسیمه از خواب پریدند. اول خوش حال شدند که از آن کابوس وحشتناک بیدار شده‌اند. و خیلی زود متوجه کربلایی شدند که در حال اجرای مستقیم همان زوزه‌ها بود! مش‌برزو با حیرت به پیشانی زد و گفت: «جل الخالق، این چه صداییه این پیرمرد در می‌آره؟»

علی گفت: «یعنی داره خروپف می‌کنه؟»

حسین نجفی که ترسیده بود، سبک گلویش بالا و پایین شد و گفت: «یا قمر بنی‌هاشم، نکنه بختک روش افتاده؟ بیاید بیدارش کنیم.»

یوسف که ترسیده بود با احتیاط جلو رفت و با ترس و واهمه شانه‌ی
کربلایی را تکان تکان داد.

- کربلایی، کربلایی!

کربلایی به راست چرخید و چنان زوزه‌های کشید که یوسف خودش را
به آغوش مش‌برزو انداخت. حسین گفت: «انگاری فقط قاطرها از خروپفش
خوششون اومده!»

حق با حسین بود. قاطرها هم چنان در خوابی شیرین بودند!

یوسف دل به دریا زد. دوباره جلو رفت و شانه‌های کربلایی را به شدت
تکان داد و صدایش کرد: «کربلایی، آهای کربلایی!»

کربلایی نعره زد: «هاهاها م م م م!»

و به سرعت بلند شد و نشست. یوسف عقب جست. اما از شانس بدش
مسیر عقب پریدن را اشتباه محاسبه کرد و به جای افتادن دوباره در آغوش
مش‌برزو، به پشت روی یک سرگین تازه و گنده افتاد!

- ای ی ی ی ی!

حتی سیایش هم دلش برای یوسف سوخت و دلش نیامد به حال و روز
او بخندد.

کربلایی که به خود آمده بود نفس نفس زنان پرسید: «چی شده، چی شده؟»
کم مانده بود یوسف گریه کند، بلند شد. تکه‌های سرگین از پشتش
جدا شد و افتاد کف واگن. یوسف عق زد؛ علی با دلسوزی گفت: «من شلوار
یدکی دارم.»

و در کوله‌اش شروع به گشتن کرد. مش‌برزو به کربلایی گفت: «کربلایی
حالت خوبه؟»

کربلایی آب دهانش را قورت داد و گفت: «مگه چی شده؟»
 حسین سر تکان داد و گفت: «ما فکری شدیم که بختک روت افتاده.
 چنان سر و صدایی می‌کردی که همه ترسیدیم.»
 دهان کربلایی برای چند لحظه باز ماند، بعد فوری دهانش را بست. سر
 پایین انداخت و گفت: «بختک نبود، داشتم خروپف می‌کردم!»
 - آخه این چه خروپفیه؟ دور از جون انگار..... انگار....
 خود کربلایی جمله مش‌برزو را ادامه داد: «انگار یک گله گرگ و شیر و
 پلنگ و شغال با هم زوزه بکشند. درسته؟»
 همه در تأیید حرف کربلایی سر تکان دادند. کربلایی آه سوزناکی کشید
 و گفت: «این هم شده اسباب دردسر من و خانواده‌ام. حلال کنید. دست
 خودم نیست. از وقتی یادم می‌آد به‌جای خروپف این صداها از گلو در
 می‌آد.»
 علی که به‌خاطر امدادگر بودنش خودش را پزشک حساب می‌کرد، پرسید:
 «نرفتی دنبال دوا درمونش؟»
 مش‌برزو به سرعت گفت: «راستی کربلایی چرا وقتی تو آشپزخونه
 بودیم از این سر و صداها از خودت در نمی‌آوردی؟»
 کربلایی گفت: «یادته شب‌ها کجا می‌خوابیدم؟»
 مش‌برزو چینی به پیشانی انداخت و گفت: «فکر کنم... فکر کنم... آهان.
 حُب من از کجا بدونم؟»
 کربلایی لبخند محزونی زد و گفت: «هر شب می‌رفتم تو حمام لشکر که
 کسی توش نبود می‌خوابیدم. هیچ‌کس هم نفهمید.»
 سیاوش گفت: «تو گردان که با هم بودیم چی؟ اون موقع هیچ‌کس

حرفی از خُروپف شما نمی‌زد؟»

– اون زمان شب‌ها نمی‌خوابیدم! بیدار می‌موندم و وقتی روزها شماها می‌رفتید ورزش و راهپیمایی تو یک چادر خالی چند ساعتی می‌خوابیدم. چند نفری این موضوع رو فهمیدن؛ ولی بروز ندادن. خونه‌ام هم می‌رفتم بالای طویله و اصطبل‌مان می‌خوابیدم. فقط حیوون‌ها از خروپفم خوششان می‌آد! سیاوش به قاطر‌ها اشاره کرد و گفت: «معلومه.»

اکبر خراسانی پرسید: «دوا درمون چی؟ درمون نداره؟»

– چه درمونی پسر؟ رفتم پیش متخصص گفت باید رژیم غذایی مخصوص داشته باشم.

– خُب؟

– خُب به جمالت علی جان. گفتم من به بعضی غذاها حساسیت دارم و باید مراعات کنم. اما چه فایده؛ تنها چیزی که برام ضرر نداره سبزی خوردن و هویجه! مگه می‌شه با خیار و هویج و سبزی زنده موند؟ چند هفته‌ای با بدبختی مراعات کردم. خوب خوب شدم. اما پونزده کیلو وزن کم کردم! از گشنگی داشتم هلاک می‌شدم. تا یک تیکه‌نون خوردم دوباره روز از نو روزی از نو.

همه با خنده‌ی کربلایی به خنده افتادند. مش‌برزو خیسی چشمانش را گرفت و گفت: «کربلایی جسارت نباشه‌ها، اما فکر کنم بهتره شب‌ها کنار قاطر‌ها بخوابی. این طوری هم آن‌ها لالایی می‌شنوند، هم هیچ حیوون درنده‌ای جرأت نمی‌کنه نزدیک قاطر‌ها بشه!»

سرانجام پس از یک سفر خسته‌کننده، دوبار عوض کردن قطار و پیمودن بقیه راه سوار بر کانتینر یک کامیون به اردوگاه زمستانی در نزدیکی کوه‌های سرمازده و فرورفته در ابر و مه رسیدند.

یک روز سرد آخر پائیز بود. از دهان و دماغ قاطرها بخار تندی بیرون می‌زد. سیایش که به سرما حساس و ناتوان بود، خودش را خوب پوشانده بود تا سرما نخورد. چند پیراهن کاموایی و پشمی و اورکتی که آستری از پشم شیشه داشت، به تن کرده بود. یک کلاه کشی به سر کرده بود و گوش‌هایش را زیر لبه‌ی آن پنهان کرده بود. تندتند دماغش را پاک می‌کرد و لپ‌هایش را از سوز سرما سرخ و تبار شده بود.

از قبل آقاابراهیم دستور داده بود تا ده رزمنده کاربلد به آن‌ها در حصارکشی و آماده کردن محل زندگی قاطرها کمک کنند. اردوگاه روی یک بلندی بود و از ساختمان‌های کوتاه و بلند نیمه کاره درست شده بود. قرار شد محل زندگی نیروهای گردان ذوالجناح کنار اردوگاه باشد تا از مزاحمت و کنجکاوای دیگران در امان بمانند. دور یک زمین پُردار و درخت، حصار چوبی کشیدند و خوب محکم‌ش کردند که قاطرها فرار نکنند. یک اصطبل چوبی

هم برای قاطرها درست کردند. یک نیم طبقه بالای اصطبل درست کردند تا شبها کربلایی آنجا بخوابد. کربلایی خیلی از این موضوع خوش حال و سپاس گزار شد!

قرار شد یوسف و دیگران هم در ساختمان یک طبقه‌ای که نزدیک حصار و اصطبل بود سر کنند؛ یوسف راضی راضی بود.

چند روز اول سیاوش هنوز با سرمای شدید آنجا بیگانه بود و دلش نمی‌آمد از کنار بخاری تکان بخورد؛ اما بعد از چند روز خسته شد، حوصله‌اش سر رفت. دوست داشت در هوای باز بچرخد و شلوغ کاری کند و انرژی فراوان وجودش را خالی کند. در فاصله‌ای که آن‌ها به محل جدید عادت می‌کردند، هر کدام به کار خود مشغول شدند. کربلایی و مش‌برزو هنوز به حصارها و اصطبل سرکشی می‌کردند و کم و کسری‌ها را برطرف می‌کردند. حسین با خودش تمرین می‌کرد که نفرتش از قاطرها را کم کند. اما هربار که چشمش به قاطرها می‌افتاد، شانه چپش گزگز می‌کرد و یاد درد و زخم قدیمی‌اش می‌افتاد و دوباره از قاطرها متنفر می‌شد. اکبر خراسانی دلش برای سینما رفتن تنگ شده بود و به یوسف اصرار می‌کرد به او مرخصی ساعتی بدهد تا به نزدیک‌ترین شهر رفته و یک فیلم، هر چند مزخرف و ضعیف ببیند و حالش خوب شود!

علی نجفی هر روز به واحد تبلیغات می‌رفت و در کتابخانه کم حجم آنجا دنبال مطالبی به درد بخور درباره خلق و خوی قاطرها می‌گشت.

یوسف همان روز اول به تلفن‌خانه تازه تأسیس اردوگاه رفت و یک ربع تلفنی با خانه صحبت کرد. از آن یک‌ربع، دودقیقه با پدر و مادرش حرف زد و یک دقیقه به اصرار و التماس پسرخاله و تنها برادرزنش دانیال گوش داد که

از یوسف خواهش می‌کرد پارتی بازی کند و او را هم به جبهه ببرد و دوازده دقیقه با دختر خاله و نامزدش مارال! آن قدر از صحبت با مارال سر کیف بود که یادش رفت دانیال چه گفته و خودش چه جوابش داده. سه روز بعد که دانیال با یک ساک کوچک و دست و صورت سرمازده به دژبانی اردوگاه رسید، تازه یوسف فهمید چه اشتباهی کرده است! دانیال حرف‌های یوسف را باور کرده و از خانه فرار کرده بود و خودش را به آن جا رسانده بود!



دانیال سرمای شدیدی خورده بود و پشت سرهم عطسه می‌کرد. کربلایی با مهربانی برایش چایی داغ آورد و گفت: «بخور پسر. حالت رو خوب می‌کنه. بعد هم این جوشوندنی رو یک نفس برو بالا.»
دانیال دوبار جوشوندنی اختراعی کربلایی را خورد و با التماس گفت: «دیگه نه کربلایی، خیلی بدمزه است.»

– بدمزه هست، اما دواست، داروی درمان تو همین معجونیه که فقط خودم طرز درست کردنش رو بلدم. بخور پسر تا زودی خوب بشی.
یوسف خون خورش را می‌خورد. به دانیال چشم‌غره رفت و گفت: «امان از دست تو. برای چی سرخود و بی‌جهت سرت رو انداختی پایین و اومدی این‌جا؟ برای چی به هیشکی خبر ندادی؟ نگفتی خاله و عمو جان نگران می‌شن و می‌افتن این ور و اون ور دنبالت گشتن؟ آخه پسر تو عقل تو کله‌ات نیست؟»
دانیال عطسه‌ی جانانه‌ای کرد و گفت: «خودت گفتم روی چشم، بیا پیش خودم کارات رو راست و ریس می‌کنم. نگفتی فرمانده گردان شدی

و دیگه خَرت می‌ره و همه حرفت رو گوش می‌کنن؟ نکنه همه حرفات قپی بوده و فقط خواستی خودت رو مهم نشون بدی؟»
یوسف به دانیال براق شد. مش‌برزو و کربلایی دست‌هایش را گرفتند تا به او حمله نکنند.

- عجب بچه پرروئیه. حالا من یه چیز گفتم. تو برای چی باور کردی؟
برای چی بی‌خبر پا شدی و اومدی؟
- چندروز پیش که تلفن زدی، بهت گفتم می‌خوام پیام، تو هم گفتی قدمت روی چشم.

یوسف با خشم و غضب برای دانیال چشم دراند. گرچه در دل می‌دانست حق با دانیال است. وقتی می‌خواست با مارال صحبت کند، دانیال گوشی تلفن را قاپید و تندتند پرت و پلا بهم بافت و یوسف برای آن که او را دست به سر کند، بدون آن که متوجه حرف‌های او شود و فقط برای آن که هرچه زودتر با مارال صحبت کند، الکی وعده داده و بله‌بله و چشم چشم گفته بود. از کجا می‌دانست دانیال حرف‌های او را جدی گرفته و باور کرده است.

یوسف با خشم نفسش را بیرون داد و گفت: «فردا صبح زود خودم می‌برمت ترمینال با اتوبوس می‌فرستم بری خونه؛ جای تو این‌جا نیست.»
دانیال با پرویی گفت: «من این حرف‌ها سرم نمی‌شه. خودت قول دادی کارامو درست می‌کنی و منم اومدم. دیگه روی برگشتن ندارم. من می‌مونم.»
- د عجب بچه سمجیه. آخه پسر، تو نه سنت می‌خوره نه، قد و بالات که رزمنده بشی. جنگیدن بُنیه می‌خواد.

دانیال بغض کرده، به سیاوش که تازه وارد شده بود، اشاره کرد:
- پس این چیه؟ دو وجب از منم کوتاه‌تره. چه‌طور این می‌تونه من

نمی‌تونم؟

سیاوش از همان لحظه‌ی اول از دانیال بدش آمده بود و مطمئن بود که با هم کنار نمی‌آیند. فریاد زد: «پای منو وسط نکش. در ضمن کجا قد من دو وجب کوچک‌تر از توئه؟ من بیست‌سالمه، مثل تو هنوز بچه شیرخوره نیستم!»

کربلایی و مش‌برزو از دروغ شاخ‌دار سیاوش به خنده افتادند. دانیال با لودگی خندید و گفت: «بیست‌سالته؟ پس ریش و سیبیلت کو؟ حتماً کچلی گرفتی ریش و سیبیلت ریخته.»

– سربه‌سر من نذار بچه. می‌زنم...

– تو منو بزنی؟ همچین می‌زنم تو سرت به گربه بگی خان دایی!

– اگر مردشی بیا بریم بیرون نشونت بدم!

– نامردم اگه نیام!

یوسف و کربلایی و مش‌برزو با هزار زور و زحمت، سیاوش و دانیال را گرفتند. یوسف یقه دانیال را تکان داد و گفت: «می‌بینی؟ هنوز نیومده داری شر راه می‌اندازی. همین که گفتم بر می‌گردی خونه. دیگه هم حرف نباشه.» دانیال که از پوزخند سیاوش شدیداً به غرورش برخورد کرده بود، به زحمت جلوی گریه‌اش را گرفت و آخرین تیر زهردار و خانه خراب کنش را به یوسف شلیک کرد.

– باشه، برمی‌گردم خونه؛ اما از حالا بگم، می‌رم به همه می‌گم که دروغ گفتی فرمانده گردان شدی. آره من می‌دونم تو فرمانده قاطرها و الاغ‌ها شدی. آبروت رو پیش مارال می‌برم. کاری می‌کنم دیگه هیچ کس حرفات رو باور نکنه.

یوسف خشکش زد. مش برزو به کربلایی اشاره معناداری کرد. کربلایی سر تکان داد که بله کار یوسف تمام است!

یوسف چند لحظه هاج و واج به دانیال خیره شد. دانیال کم نیاورد و ادامه داد: «نگه داشتن قاطرها از کی شده فرماندهی؟ خجالت کشیدی بگی؟ نکنه یادت رفت؟ حتماً یادت رفته. اما من یادم می‌مونه. به همه می‌گم چی شده. حالا خود دانی، یا کار منو درست کن همین‌جا پیش خودت بمونم یا برمی‌گردم همه جا رو پر می‌کنم و آبروت رو می‌رم.»

تهدید شدید دانیال کارگر شد و یوسف با کلی ریش گرو گذاشتن و پارتی بازی توانست کاری بکند که دانیال نیروی جدی گردان ذوالجناح شود. اما مشکل بزرگ‌ترش دشمنی دانیال و سیاوش بود. آن دو از هیچ فرصتی برای دعوا و کتک کاری نمی‌گذشتند. به سر و کول هم می‌پريدند و به هم مشت می‌کوبیدند. حتی سر سفره پهن کردن و دادن غذای قاطرها با رقابت می‌کردند و با کتک کاری کارشان را تمام می‌کردند.

نه یوسف و نه هیچ‌کس دیگر، امیدی نداشتند که آن‌ها روزی دست از لجبازی بردارند و در کنار هم روزگار سر کنند.

یک‌بار که علی بعد از کلی مشت و لگد خوردن از سیاوش و دانیال، موفق شد آن دو را از هم جدا کند، با ناامیدی گفت: «هروقت حسین با قاطرها دوست بشه و ماچشون کنه، این دوتا هم دوست و صمیمی می‌شن!»

یوسف نفس عمیقی کشید. سعی کرد تپش قلب ناآرام و هیجان زده‌اش را کنترل کند. گوش تیز کرد. از اتاق فرمانده‌ای صدای صحبت و همه‌می‌آمد. برای اولین بار قرار بود در نقش یک فرمانده در جلسه مهم فرماندهان سطح لشکر شرکت کند. دچار شور و هیجان شده بود. چه کیفی داشت! حالا هم‌رده‌ی دیگر فرماندهان بود و برای نظراتش ارزش قائل می‌شدند. می‌دانست که باید سنجیده و درست و درمان حرف بزند و موقّر و متین برخورد کند تا دیگران او را دست کم نگیرند و نخندند.

یک بار دیگر نفس عمیقی کشید و چند تقه آرام به در چوبی و رنگ‌رورفته اتاق زد و بازش کرد.

— سلام.

سبیل به سبیل فرمانده در اتاق نشسته بود. آقاابراهیم کنار دیوار ایستاده بود و دستانش را روی سینه جمع کرده بود. نگاه‌ها به طرفش برگشت. یوسف از روی قصد کمی دیر آمده بود تا ورودش جلب توجه کرده و همه را متوجه حضورش کند. با اعتماد به نفس و لبخند بر لب، سری برای همه تکان داد. آقاابراهیم لبخند جانانه‌ای زد و گفت: «علیک سلام یوسف‌جان، کم‌کم داشتم

دل نگران می شدم. بفرما بشین.»

سیدعلی کمی خودش را جمع و جور کرد تا یوسف کنارش بنشیند. اما یوسف کم محلی کرد و رفت کنار عزتی نشست و به دیوار تکیه داد. آقاابراهیم سینه صاف کرد تا نگاه‌ها متوجه‌اش شود.

خیر مقدم عرض می‌کنم خدمت برادر یوسف بی‌ریا. آقا یوسف به تازگی قبول زحمت کردن و مسئولیت مهم و خطیر یکی از گردان‌های تازه تأسیس را به عهده گرفتند. ان شاءالله به موقع درباره‌اش صحبت می‌کنیم. داشتم عرض می‌کردم که عملیات قبلی در ارتفاعات حاج عمران...

یوسف یک دفترچه کوچک از جیب پیراهن نظامی‌اش درآورد و الکی شروع به یادداشت و نوشتن کرد. متوجه بود که چند نفر حواسشان به اوست و کارهایش را زیر نظر دارند.

آقاابراهیم نیم ساعتی صحبت کرد. بعد فرمانده واحد لجستیک کلی گله کرد و از نبود امکانات و نرسیدن تایر و روغن موتور و گازوئیل و بنزین ناله کرد. مسئول آشپزخانه گزارش کار داد و سرانجام نوبت یوسف شد. یوسف که از قبل یادداشت بلند بالایی تهیه و آماده کرده بود ایستاد. نگاهی به فرماندهان کرد و شروع به صحبت کرد: «دوستان و برادران! شکر خدا با هماهنگی آقاابراهیم ما بدون کمترین صدمه و تلفات توانستیم نیروهایمان را از جنوب به این‌جا منتقل کنیم. الان محل زندگی نیروها آماده‌اس و ازش استفاده می‌شه. کم و کسری هست؛ اما امیدمون به خداست.»

یوسف نگاهی به اطرافیان کرد تا زهر کلامش را خوب در کام کسانی که شکوه و گله می‌کردند اندازه بگیرد.

— غذا و خورد و خوراک باشه با هم برادرانه و دوستانه می‌خوریم، نباشه

هم قناعت می‌کنیم!

همه پقی خندیدند. یوسف گیج شد. نمی‌دانست کجای حرفش خنده‌دار است. سیدعلی گفت: «اون نیروهای مظلوم و بی‌ادعا معلومه که هرچی جلوشون بریزی برادرانه می‌خورند!»

خنده بیش‌تر شد، یوسف سرخ شد؛ منظور سیدعلی را گرفت.

– از نظر پوشاک....

عزتی که هنوز می‌خندید، گفت: «پوشاک هم که با دوتا پتو و پالان سر و ته اش هم می‌آد، درسته؟»

حتی آقاابراهیم که نمی‌خواست دل یوسف را بشکند و تا آن لحظه جلوی خنده‌اش را گرفته بود، به خنده افتاد. دیگر سر رشته کلام از دست یوسف در رفت، گلویش خشک شد. همه از خنده غش و ضعف می‌رفتند. یوسف اخم کرد و نشست و سرش را به پایین انداخت. آقاابراهیم خنده‌اش را خورد و دست بلند کرد. کم‌کم خنده‌ها خاموش شد.

– عزیزان، عزیزان!

به یوسف نگاه مهربانی کرد و ادامه داد: «آقایوسف ممنون از گزارشت.

بعد از جلسه در خدمت شما هستم.»

یوسف تصمیم گرفت نه حرف بزند و نه به کسی نگاه کند. اما انگار بقیه می‌خواستند هرطور شده او را به حرف بیاورند، مزه بیندازند و بخندند. آصف علی مسئول آشپزخانه چایی‌اش را هورت کشید و گفت: «حرف از غذا و خورد و خوراک شد آقاابراهیم. خودتون می‌دونید که بدجوری تو منگنه هستیم. ردیف کردن غذا برای ده هزار نفر کلی دستک‌دمبک می‌خواد. ما هم چیزی از فروگذار نمی‌کنیم. اما بعضی وقت‌ها ته‌مونده‌ی غذاها باعث می‌شه کفران

نعمت کنیم. من یک راه‌حل برای حروم نشدن ته‌مونده‌ی غذاها دارم.»
آصف‌علی به یوسف خیره شد و گفت: «اگر آقایوسف موافقت کنند از حالا ته‌مونده‌ی غذاها رو می‌آریم برای قاطرها، هم اونا گشنه نمی‌مونند، هم ما از احساس گناه و اسراف کردن خلاص می‌شویم.»

آصف‌علی سعی کرد حتی لبخند هم نزند. چند نفر زیر جلکی خندیدند؛ اما یوسف بی‌اعتنا به آنها گفت: «خیلی هم خوبه، فقط زحمت بکشید غذاهای فاسد و خراب رو نفرستید پیش ما. نمی‌خواهم قاطرها مسموم و مریض بشن. بیش‌تر نان خشک بفرستید.»

آقابراهیم که از حرف یوسف ته‌دلش قرص شده بود، با خوش‌حالی گفت: «این‌طوری در خرید علوفه و کاه واسه قاطرها صرفه‌جویی می‌کنیم، تازه تو این سیاهی زمستون پیدا کردن و خریدن علوفه کلی دردسر داره. آقایوسف جلسه که تموم شد، بمون کار مهمی باهات دارم.»

یوسف دیگه حرفی نزد تا جلسه تموم شد. وقتی همه رفتند و فقط آقابراهیم و یوسف تنها ماندند، یوسف چایی سرد شده‌اش در لیوان را تکان داد و گفت: «آقابراهیم، ما احتیاج به سلاح و مهمات داریم.»

چایی به گلوی آقابراهیم پرید و افتاد به سرفه. یوسف با احترام و ملایمت چند ضربه به پشت آقابراهیم زد. آقابراهیم خرسی چشمانش را گرفت. یک جرعه دیگه چایی نوشید تا گلویش صاف شود و پرسید: «سلاح و مهمات واسه چی می‌خواهید؟»

– این که سؤال کردن نداره. مثلاً ما رزمنده‌ایم و قراره با دشمن بجنگیم. دست خالی بریم جلوشون؟

– یوسف‌جان، جسارت نباشه؛ اما وظیفه نیروهای شما فقط بردن سلاح و

مهمات و غذا برای نیروهاست. نه جنگیدن.

– حرف شما درست. اما زد و وسط درگیری و عملیات، با سربازهای دشمن روبه‌رو شدیم. چطوری از خودمون دفاع کنیم؟ بهشون فحش بدیم و فرار کنیم؟!

آقابراهیم کمی فکر کرد و گفت: «حرف دلت رو بزن یوسف‌جان، اصل منظورت چیه؟»

– باید قاطرها به صدای تیراندازی و انفجار عادت کنن، والا وسط معرکه می‌ترسن و قدم از قدم برنمی‌دارن. شما که می‌دونید قاطر چه حیوون لجباز و بی‌کله‌ایه. درسته؟

– قبوله. اما خواهش می‌کنم قضیه‌رو جدی نگیر. فقط در حد این‌که قاطرها به سروصدای تیراندازی عادت کنن. منظورم رو متوجه می‌شی؟ نمی‌خوام و دارم تأکید می‌کنم، نمی‌خوام مته به خشخاش بزاری. یوسف سر تکان داد که قبول. آقابراهیم گفت: «مورد بعدی تعداد کم قاطرهاست.»

یوسف از جا پرید و گفت: «تعداد کم؟ آقابراهیم جان همین‌ها پیر مارو درآوردن. ضبط و ربط همین تعداد قاطر کلی دنگ و فنگ و رسیدگی می‌خواد. جسارت نباشه شما کنار گود نشستید می‌گید لنگش کن. دستتون تو کار نیست. نمی‌دونید سروکله زدن با قاطرجماعت چه قدر سخته»

– یوسف‌جان، جوش نیار. منم باید به فکر عملیات و جوانب دیگه باشم. وقتی موعد حمله برسه و قاطرها تو گردان‌ها پخش بشن تا وظیفه شون رو انجام بدن، نمی‌شه که فقط یک قاطر تمام بار و بندیل یک گردان‌رو از کوه و کمر ببره بالا. متوجه‌ای؟ می‌دونم هرچی تعداد قاطرها بیش‌تر بشه دردسر

و زحمت شماها هم بیش تر می شه. اما چاره ای نیست.

- از کجا می خواهید قاطر بیارید؟ خودتون گفتید همین قاطرهارو هم با کلی زحمت از این ور و اون ور جور کردید.

- این دفعه زحمت تهیه قاطرها دست خودت رو می بوسه.

- آخه چطوری؟ برم تو دهات های مملکت رو بگردم قاطر جمع کنم بیارم؟

آقا ابراهیم خندید. یوسف هم به خنده افتاد.

- نه یوسف جان. نه نمی تونیم اطلاعیه و فراخوان بدیم که قاطر برامون اعزام کنن چون وقتشو نداریم، غیر از اون کافیه از رادیو تلویزیون پخش بشه که قراره قاطر به جبهه ها فرستاده بشه. اون وقته که دشمن و اونایی که چوب لای چرخ مملکت می ذارن بهونه دستشون می آد و الم شنگه راه می اندازن. یادته قبل از عملیات خرمشهر چی شد؟ تو یکی از معبرها بچه ها به میدون مین رسیدن. دیگه وقت نبود تخریبچی ها وارد عمل بشن و میدون مین رو تمیز کنن. رفتیم ده دوازده تا الاغ و قاطر آواره آوردیم و فرستادیم تو میدون مین. ای کاش این کارو نمی کردیم. همه ی بچه ها از دیدن تیکه پاره شدن اون طفلی ها زار زار گریه می کردن. چنان عذاب وجدانی یقه مون رو گرفت که هنوز که هنوزه من یکی رو ول نکرده.

آقا ابراهیم مکث کرد. لبانش لرزید و با صدای لرزان گفت: «مطمئنم هیچ کس نمی خواد همچین صحنه های تکرار بشه. داشتم می گفتم. من کلی نامه نگاری کردم تا تونستم برای خریدن قاطر پول دست و پا کنم. دیگه از این به بعد خریدن قاطر دست خودت رو می بوسه. فقط با دو سه آدم کار بلد برو. باید چونه بزنی، حتماً حیوون ردیف و سر حال بخر که بُنیه و توان داشته باشه. بیا این هم پول. برو ببینم چه کار می کنی.»

- شما که خودتون بریدید و دوختید. چشم، اما شما هم سلاح و مهمات یادتون نره.

- راستی یوسف جان، یک خواهش کوچیک دیگه هم ازت دارم.

- در خدمتم.

- این اسم گردان ذوالجناح رو یک کاریش بکن!

- چه طور؟

چندتا از این آدم‌های خشک‌مذهب پیدا شدن می‌گن این اسم‌گذاری مسخره کردن و توهینه.

یوسف با چشمان گردشده از حیرت پرسید: «اسم اسب امام حسین مسخره و توهینه؟»

- من می‌دونم؛ اما نمی‌شه اونا رو آروم کرد. حرف تو کله‌شون نمی‌ره، اسم دیگه‌ای برای گردانت پیدا کن. به بچه‌ها هم بسپار دیگه اسم ذوالجناح رو نیارن.

نگاه یوسف به پوستری افتاد که روی دیوار بود. آرم و علامت لشکر و نوشت‌های زیر آن. لشکر پیاده مکانیزه. یوسف لبخندی زد و گفت: «منظور از مکانیزه همون چند تا تانک درب و داغونیه که داریم؟!»

آقاابراهیم رد نگاه یوسف را گرفت و متوجه منظورش شد.

- همین تانک‌هارو هم از برادرهای مزدور بعثی غنیمت گرفتیم! فعلاً که غربی‌ها مملکت رو تحریم کردن و بهمون سلاح و مهمات نمی‌فروشن. خب یوسف جان به فکر اسم گردانت باش. این هم پول. برو بینم چی کار می‌کنی. یوسف با کیسه‌ی پول جلسه را ترک کرد.

❖ فصل یازدهم

– چند بار بگم، می‌خواهیم برویم قاطر بخریم، واسه تفریح و خوشگذرونی که نمی‌رویم.

انگار حرف به گوش سیاوش و دانیال نمی‌رفت. یوسف کم آورده بود. کلی با آن دو سروکله زده بود تا در مَقر بمانند؛ اما سیاوش و دانیال پایشان را در یک کفش کرده بودند که الا و بلا باید بیاییم. دانیال با قیافه‌ی حق به جانب گفت: «چرا علی و حسین و اکبر بیان، من نیام؟»

حسین به دانیال چشم غره رفت و غریذ: «کشمش دُم داره، حسین هم آقا!»
دانیال پوزخند زد و گفت: «وقت کردی خودت رو تحویل بگیر.»
حسین به یوسف پر خاش کرد: «آقایوسف اگر نمی‌تونی به برادر زنت ادب یاد بدی من می‌تونم. خیلی زبون درازه.»
یوسف که حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: «بسه، دیگه دعوا نکنید. باشه دانیال تو بیا.»

سیاوش با دلخوری گفت: «دِکی، این پارتی بازیه. واسه چی این بچه رو می‌بری منو نه؟ حالا که این طوره منم می‌آم.»

یوسف سرش را گرفت و فریاد زد: «ای خدا، منو از دست این دو تا جونور بکش و خلاص کن! آخه به چه زبونی بگم؟ ما می‌خواهیم بریم واسه خریدن قاطر. می‌فهمید؟»

اما سیاوش و دانیال آن قدر داد و هوار و لجبازی کردند که یوسف تسلیم شد. - باشه. بیاید، اما از الان گفته باشم. به خداوندی خدا، اگر مسخره بازی در بیارید یا شر به پا کنید، دیگه ملاحظه نمی‌کنم. همچنین می‌زنم تو سرتون که پخش زمین بشید. مثل بچه‌ی آدم می‌آید و از پیش ما تکون نمی‌خورید تا کارمون تموم بشه. نه حق حرف زدن و اظهار نظر دارید، نه جیم شدن و گم و گور کردن خودتون. قبوله؟

- قبوله.

- قبوله.

کربلایی گفت: «یوسف جان پس کی بمونه پیش این زبون بسته‌ها؟ نمی‌شه ولشون کنیم به امان خدا. یکی باید بمونه بالا سرشون.»

حسین آه سردی کشید و گفت: «من دیگه حس اومدن ندارم. می‌مونم پیش این درب و داغونا! از اومدن با این دوتا بمب اتمی که بهتره!»

گروه شش نفره برای خریدن قاطر و پالان و وسایل مورد نیاز قاطرها به طرف شهر راهی شدند. اکبر خراسانی بدون این که به کسی بگوید با خودش قرار گذاشته بود همین که پایش به شهر رسید، جیم بزند و برود سینما و یک دل سیر فیلم نگاه کند. فیلمش مهم نبود، حالا هر فیلمی که شد. دلش برای شور و هیجان تصاویر متحرک و تخمه شکستن و هیاهو همراه دیگران، لک زده بود. علی هم تصمیم داشت از یوسف اجازه بگیرد و به کتابفروشی‌ها سر بزند؛ اما دانیال و سیاوش هنوز تصمیمی نگرفته بودند.



میدان مال فروش‌ها حاشیه‌ی شهر و کنار یک‌رشته تپه‌ی سنگی بود. تپه‌هایی که جابه‌جایش درختچه‌های وحشی روئیده بود. میدان مال فروش‌ها غلغله بود. صدابه‌صدا نمی‌رسید، از هر طرف صدایی بلند می‌شد. جروب‌بحث دلال‌ها و فروشنده‌ها و خریداران از یک طرف و عرعر و بع‌بع و پارس سگ‌ها و قدقد مرغ و خروس‌ها و شیهه اسب‌ها و قاطر‌ها از طرف دیگر، یک سمفونی عجیب و غریب درست کرده بود. سیاوش و دانیال انگار که به باغ وحش آمده باشند، هر چند قدم می‌ایستادند و با چشمان از حدقه بیرون آمده، به حیوانات معصوم و دربند خیره می‌شدند. یوسف دلش به کربلایی و مش‌برزو خوش بود. خودش زیاد از قاطر‌ها سر رشته نداشت و امیدش به آن دو بود که سن و سالی داشتند و از این امور سردرمی‌آوردند. دانیال و سیاوش آن قدر معطل کردند که یوسف صبرش تمام شد.

— ما همین دور و اطرافیم. اگه پیدامون نکردید، سر ظهر بیایید همین قهوه‌خونه. فهمیدید به اکبر و علی هم سپردم برای ناهار این‌جا باشن. سیاوش و دانیال که به چند خرگوش و سنجاب خیره شده بودند، سر تکان دادند. یوسف نگاهی به دوروبرش کرد و پرسید: «پس اکبر کجاست؟» مش‌برزو گفت: «خواست کجاست؟ همین که خواستیم وارد میدون بشیم عقب موند و گم شد.»

یوسف و کربلایی و مش‌برزو سراغ قاطر‌ها و الاغ‌ها رفتند. فروشنده‌ها به کمک دلال‌های کار کشته، در حال پختن و وسوسه کردن خریداران ساده‌دل و بی‌اطلاع بودند.

مرد درشت هیکلی که تمام دندان‌هایش طلا بود، همین که متوجه یوسف و کربلایی و مش‌برزو شد با زبان چرم و نرم گفت: «سلام بر برادران رزمنده و دلاور. قدم رو چشم ما گذاشتید. قصد خرید چه حیوونی دارید؟ اسب یا الاغ. بنیه‌تون چه قدره. اوس جلال در خدمتونه»

یوسف نگاهی به قاطر زهوار در رفته‌ای که روی زمین ولو شده بود کرد و گفت: «چند تا قاطر می‌خواهیم.»

چشم‌های اوس جلال مثل دندان‌های طلایش برق زد و گفت: «پیش خوب کسی اومدید. تو تمام این میدون همه اوس جلال رو خوب می‌شناسن. حیوون بهت بدم که تا آخر عمر برات کار کنه و آخ هم نگه. همین رو نگاه کن، اندازه ده تا قاطر بنیه داره. دیوار راسترو با سیصدکیلو بار مثل قرقی بالا می‌ره. بهش می‌گن عقاب! خستگی نمی‌فهمه. جون من به‌دست و پاش نگاه کن. ماهیچه‌ها رو سیر کن، تازه سه سالشه، جوون جوونه.»

با آن که یوسف هیچ سر رشته‌ای در شناخت قاطرها نداشت؛ اما کور که نبود. عقاب که سیصدکیلو بار را روی دیوار راست بالا می‌برد، از بس لاغر و پیر و درب و داغون بود، حتی حس سرپا ایستادن نداشت. انگار از اول خلقتش هیچ غذایی به معده‌اش نرسیده و تبدیل به گوشت نشده بود. فقط پوست و استخوان بود. حتی بنیه تکان دادن گوش‌ها و دمش را هم نداشت تا حشرات سمج و مزاحم را از خود دور کند. تکه‌های سرگین زیر دمش چسبیده و مایع لزج و قهوه‌ای از پوزه‌اش تا زمین کش آمده بود. نفس نفس می‌زد و با چشم‌های بیمار و بی‌حالت به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کرد.

کربلایی دست یوسف را فشرد و علامت داد که بیا برویم. یوسف راه افتاد. اما اوس جلال راه یوسف را بست و الکی خندید و دندان‌های طلایش

را نشان داد.

- کجا پهلون؟ مگه دنبال حیوون خوب نمی‌گردی، چی از این بهتر؟
مش‌برزو به قاطری که هر آن در شرف رخت بر بستن از این دنیا بود،
اشاره کرد و گفت: «اگه حیوون سرحال و کار درستت این باشه، پس وای به
حال حیوونای دیگه‌ات.»
- تو چرا پیرمرد؟ تو که معلومه دنیا دیده‌ای. این بیچاره کمی چاییده.
خوب می‌شه.

حق با شماست. حالا یه دوری می‌زنیم قسمت شد می‌آئیم خدمت!



سیاوش و دانیال شیفته‌ی دو توله خرس شده بودند. توله خرس‌های
خوشگل و بامزه قلاده به گردن، کنار مادر اسیر و در زنجیر گرفتار پشتک
وارو می‌زدند و شیرین کاری می‌کردند. به سروصورت همه پنجول می‌کشیدند
و روی مادرشان می‌پریدند و بعد غلت می‌زدند. نفس سیاوش بند آمده بود.
با دهان باز، خیره به خوشمزه بازی توله‌خرس‌ها شده بود. دانیال هم که به
عمرش خرس و توله‌اش را از نزدیک ندیده بود، مثل سیاوش، شیفته‌ی توله
خرس‌ها شده بود. سیاوش دشمنی و لجبازی با دانیال را از یاد برد. آه سوزناکی
کشید و زمزمه کرد: «حاضرم دار و ندارم و بدم و اینا مال من بشه.»
دانیال هم بدون چشم برداشتن از توله‌خرس‌ها گفت: «حرف دل من رو
می‌زنی.»

چند نفر دیگر هم کنار سیاوش و دانیال ایستاده و به توله خرس‌ها خیره

مانده بودند. سیاوش از مرد سبیلوی بداخلاقی که صاحب خرس و توله‌هایش بود، پرسید: «اینا مال شماست آقا؟»

مرد سبیلو نگاهی بی‌اعتنا به سیاوش کرد و به سیگارش پک زد و گفت: «فروشی نیستن.»

دانیال پرسید: «پس واسه چی آوردی شون این‌جا؟»
- اینارو فروختم.

مرد چاقی که کنار دست دانیال ایستاده بود، گفت: «من جفتشو می‌خرم. چند؟»

- گفتم که فروختمش. قراره بیان توله‌ها رو ببرن. مادره رو هم به یک سیرک فروختم.

سیاوش باصدای لرزان پرسید: «جداجدا فروختید؟ می‌خوای بچه‌ها از مادرشون جدا بشن؟»

مرد بی‌اعتنایی کرد. دانیال با ناراحتی گفت: «رحم و انصافت کجاست؟ چه‌طور دلت می‌آد اینارو از هم جدا کنی؟»

مرد پوزخند زد. دانیال گفت: «هر سه تاشون چند؟ من می‌خرمشون!»
سیاوش دم‌گوش دانیال گفت: «چی داری می‌گی؟ تو پولت کجاست؟»
دانیال گفت: «از یوسف می‌گیرم! من دلم نمی‌آد اینا از هم جدا بشن.»
مرد سبیلو گفت: «برید خلوت کنید. کر که نیستید، گفتم اینارو فروختم. برید به سلامت.»

اطرافیان سیاوش و دانیال پراکنده شدند. دانیال که بغض کرده بود به مرد سبیلو گفت: «خیلی سنگ دلی. بی‌معرفت.»
- برو رد کارت بچه. به تو چه؟ مال خودمه هرکاری بخوام می‌کنم.

- اینا حیوون خدا هستن. تو حق نداری ...
سیاوش دست دانیال را کشید و به زور او را دور کرد و گفت: «چرا داد
و هوار می کنی؟»

دانیال با بغض و ناراحتی به دو توله خرس و مادرشان خیره شده و
دلش آشوب بود. دستش را به زور از چنگ سیاوش بیرون کشید و خشم و
ناراحتی اش را سر او خالی کرد و فریاد زد: «ول کن دستم رو. تو دیگه چی
می گی؟»

سیاوش با صیوری گفت: «چرا خل بازی درمی آری. من یه نقشه دارم،
فقط نباید جلوی چشم اون یارو سیلو باشیم که بهمون گیر نده.»
دانیال با امید به سیاوش خیره شد و پرسید: «نقشه؟ چه نقشه ای؟»
- هستی؟
- تا آخرش!

سیاوش به تپه های سنگی و درختچه های وحشی که دامنه ی تپه ها را
پوشانده بود، اشاره کرد و گفت: «خوب نگاه کن. فقط کافیه خرسه و
توله هاش به تپه ها برسن. بعدش آزادن. باید کاری کنیم که... اصلاً تو بسپار
به من. فقط باید کمکم کنی و اگه گیر افتادیم آدم فروشی نکنی!»
دانیال دستش را جلو برد و گفت: «نامرداش آدم فروشی می کنن. بزن
یاعلی!»

و برای اولین بار با هم دست دادند.



یوسف دستش را روی هر قاطری می گذاشت، یا مش برزو رأیش را می زد یا کربلایی. وقتی هم کربلایی موافق بود مش برزو ساز مخالف می زد و وقتی کربلایی قاطری را نشان می کرد، مش برزو روی آن عیب می گذاشت. سرانجام یک قاطر هیکلی، چشم یوسف را گرفت. این بار کربلایی و مش برزو نتوانستند ایراد بگیرند. یوسف با خوش حالی از پیرمردی که چپق دسته بلندی داشت و به آن پک می زد قیمت قاطر را پرسید. پیرمرد توتون چپق اش را خالی کرد و درحال پر کردن چپق گفت: «قابل دار نیست پهلون، مهمون من باش.»

کلی تعارف تیکه پاره کردند و جان من جان تو زدند تا پیرمرد چپق اش را گیراند و گفت: «مفت مفت. بیست و پنج تومن ناقابل!»

یوسف با حیرت پرسید: «بیست و پنج هزار تومن؟»
پیرمرد لبخند زنان گفت: «به جان عزیزت این سوگلی منه. اصلاً خوش ندارم از دست بدمش، اما چه کنم که پول لازم شدم و مجبورم. اگر دستم خالی نبود، هیچ وقت نمی فروختمش. من کجا و کی می تونم همچین قاطر درست و درمونی پیدا کنم؟»

کلی چانه زدند و پیرمرد قهر کرد و نچنچ کرد تا سرانجام گفت: «حالا چون رزمنده اید و مهمون ما، آخرش بیست و دو تومن. دیگه یه قرون هم پائین تر نمی آم.»

یوسف برای کسب تکلیف به مش برزو و کربلایی نگاه کرد. کربلایی هم با نگاه به او فهماند قبول کند. یوسف می خواست پول را بدهد که یکی دم گوشش با لهجه ی غلیظ کردی گفت: «پولت رو حروم نکن. پنج تومنم نمی ارزه!»
یوسف به مرد جوانی که کنارش بود، نگاه کرد. جوانی تنومند و چهارشانه

بود. لباس کُردی پوشیده و ریشه‌ی دستارش روی پیشانی و ابروان کلفتش بازی می‌کرد. چشم‌های میشی خوش‌حالت و سبیل نازکی داشت. با چهره‌ای خوش تراش و دلنشین. برق هشیاری در چشم‌هایش می‌درخشید. یوسف زمزمه کرد: «جدی می‌گی؟»

جوان به پیرمرد که با دل‌نگرانی نگاهشان می‌کرد، نگاهی انداخت و با صدای آهسته گفت: «همون که گفتم. داری پولت رو می‌ریزی بیرون. نگاه به چشم‌های قی‌کرده‌اش بکن، پای چپش ام‌کمی بالا گرفته. باید درمون بشه. این روی کوه و کمر ناکار می‌شه. خود دانی.»

یوسف به پیرمرد گفت: «پنج هزار تومن می‌دم. می‌فروشی؟»
پیرمرد که داشت به چپق‌اش پک می‌زد وحشت کرد، دهانش بازماند. دود از دهان بازمانده‌اش مثل مه بیرون زد. تنه‌پته‌کنان گفت: «چی؟ پنج تومن؟»
یوسف به مش‌برزو و کربلایی گفت: «بیایید برویم.»
راه افتادند. پیرمرد با صدای بلند گفت: «به‌خاطر گل روت بیست تومن. برگرد، نمی‌خوام دست خالی بری.»

جوان به یوسف گفت: «فقط با من بیا و ببین چی می‌شه.»
پیرمرد فریاد زد: «سه ساعته داریم حرف می‌زنیم کجا سرت رو انداختی می‌ری؟ برگرد، ناز نکن، آخرش هیجده تومن. زین و افسارم می‌دم. صبر کن. دارم ضرر می‌کنم. کجا می‌ری؟ وایسا، مگه خریدار نیستی؟»
یوسف به مرد جوان گفت: «از قاطر سردرمیاری؟ کمکون می‌کنی؟»
مرد جوان گفت: «الانشم دارم کمکت می‌کنم. فقط حق دل‌الی می‌گیرم.»
-قبوله.

پیرمرد دوباره فریاد زد: «پونزده تومن. بیا دیگه.»

مرد جوان با یوسف دست داد و گفت: «من کرامت هستم. از حالا همه چیزو به من بسپار چه قدر پول داری؟»
یوسف بی توجه به اشاره هشداردهنده مش برزو گفت: «هفتاد تومن!»
- رو هر قاطر هزار تومان دلالی می گیرم. قبوله؟
- قبوله.
- حالا وقتشه.

برگشتند طرف پیرمرد و چند دقیقه‌ی بعد یوسف در کمال شگفتی دید کرامت چگونه با پیرمرد کلی چانه زد و سرانجام قاطر را همراه زین و افسارش شش هزار تومان خرید.
کربلایی به یوسف گفت: «مثل این که خدا برامون کمک فرستاده. من دیگه دارم از پا می افتم. می رم قهوه خونه.»
مش برزو هم که از یوسف دل خور شده بود، گفت: «منم باهات می آم کربلایی.»

و دم گوش یوسف گفت: «حواست به پول ها باشه.»
یوسف لبخند زد و گفت: «چشم. خیالتون راحت.»
یوسف و کرامت رفتند طرف قاطرها و فروشندگان دیگر. حالا یوسف دلش به کرامت گرم بود. کرامت واقعاً وارد بود. چیزهایی می دید که یوسف اگر ساعت ها دقت می کرد آن عیب و نقص ها را در قاطرها نمی دید. هر قاطری که می خریدند، می بردند کنار قهوه خانه و افسارش را به یک دیرک می بستند. کربلایی و مش برزو هم از پشت شیشه بزرگ قهوه خانه حواسشان به قاطرها بود.



اکبر نیم کیلو تخمه شورگلپری خرید و با خوش حالی روی صندلی ردیف وسط سالن سینما نشست و به پرده نقره‌ای خیره ماند. از شانس خویش یک فیلم هنگ‌کنگی پُر زد و خورد قسمتش شده بود. تخمه می‌شکست و همراه دیگر تماشاگران پرشور و حال برای قهرمان سوت می‌زد و تشویق می‌کرد. قهرمان لاغر مردنی با چشم‌های بادامی یکی پس از دیگری، دشمنانش را با مشت و لگد روی زمین دراز می‌کرد و مثل گربه جیغ و مرنو می‌کشید. اکبر تخمه می‌شکست و کیف عالم را می‌کرد.

علی از این کتاب‌فروشی درمی‌آمد و به کتاب‌فروشی دیگری می‌رفت. سؤال پشت سؤال، باز هم دست خالی بیرون می‌آمد. در کتاب‌فروشی آخر، عاقله مردی که دبیر بازنشسته بود با مهربانی گفت: «من یک عمر کتاب می‌فروشم؛ اما تا حالا کتابی که فقط درباره‌ی قاطر باشه ندیدم!»
- درباره‌ی اسب و الاغ چی؟

دبیر بازنشسته خندید و گفت: «می‌خوای درباره‌ی پدرومادر قاطرها بخونی؟»

علی خندید. مرد گفت: «یه کتاب درباره‌ی تربیت اسب‌های مسابقه‌ای دارم؛ اما نمی‌دونم به دردت می‌خوره یا نه.»
- از هیچی بهتره. می‌شه ببینمش؟



سیاوش کمی ترسیده بود. به سگ‌های تازی که وحشیانه پارس می‌کردند نگاهی کرد و از دانیال پرسید: «آخه کی همچین سگ‌های

ناجوری رو می خره؟»

دانیال خوش حال از این که اطلاعاتش بیش تر از سیاوش است، سینه جلو داد و گفت: «اینا سگ معمولی نیستن. تازی هستن. مخصوص شکارند. گوش هاشون رو نگاه کن.»

– اِ، چرا گوشاشون رو بریدن؟

– شکارچی ها این کارو کردن. به اینا خون و فلقل می دن وحشی بشن. گوش هاشونم می برن که خوب بشنون. به دست و پاشون نگاه کن. مثل قرقی دنبال شکار می دوند. کارشون حرف نداره.

سیاوش نمی دانست که دانیال پرتوپلا می گوید و نصف بیش تر حرف هایش را از خودش درمی آورد!

– آقا اینا چند؟

– هر کدام ده هزار تومن!

– اووه!

دانیال با نگرانی به سیاوش گفت: «سیاوش، نقشهات چی شد؟ دیر می شه ها!»

سیاوش که نفسش از بوی ناجور سگ ها و مدفوع آن ها بند آمده بود، گفت: «غصه نخور. می دونم باید چی کار کنم. بیا.»

دو نفری از کنار سه قفس بزرگ که دو تا کفتار و یک روباه نارنجی داخلش اسیر بودند، گذشتند. در گوشه ای دیگر خروس بازها در حال نشان دادن خروس های جنگجوی لاری شان بودند. دو نفر، خروس های وحشی را به جان هم انداخته بودند و مردم جمع شده بودند برای تماشا. سیاوش با دقت به همه چیز نگاه می کرد. دانیال دل نگران مدام به جان سیاوش نق

می‌زد که دیر نشود.

سرانجام سیاوش گفت: «خُب حالا وقت شروع نقشه است!»
دانیال از جا پرید و با خوش حالی گفت: «آخ جون. خُب باید چی کار کنیم؟»
- خوب گوش کن. نباید بترسی‌ها. هرچی می‌گم باید گوش کنی و سؤالی نپرسی. قبوله؟
- قبوله. حالا بگو نقشه‌ات چیه.



کربلایی و مش‌برزو سومین چایی‌شان را خورده بودند که یوسف و کرامت آمدند و روبه‌روی آن‌ها روی صندلی نشستند.
کربلایی پرسید: «چی شد یوسف‌جان؟»
یوسف با خوش حالی گفت: «خدا این آقا کرامت رو رسوند. باورتون نمی‌شه. دوازده تا قاطر خریدم!»
- دوازده تا!
یوسف خندید و چایی داغش را هورت کشید. مش‌برزو بی‌آن که کرامت متوجه شود با صدای آهسته پرسید: «به این چه قدر دادی؟»
- هنوز ندادم. الان حساب می‌کنم.
- کرامت چایی‌اش را نوشید و گفت: «خُب اگه با بنده امری نداری، مرخص بشم.»
یوسف گفت: «به جان آقا کرامت نمی‌شه. ناهار مهمون مایی. بفرما این

هم دستمزد شما.»

یوسف یک دسته پول جلوی کرامت گذاشت. نگاه مش برزو و کربلایی به دسته پول دوخته شد. کرامت نصف اسکناس‌ها را برداشت و نصف دیگر را به یوسف برگرداند و گفت: «زیاد دادی.»

– نه بابا چرا تعارف می‌کنی؟

– من به حق خودم قانع هستم.

– پس واجب شد که ناهار مهمون ما باشی. دیگه نه نیار.

یوسف به صاحب قهوه‌خانه سفارش دیزی سنگی داد. مش برزو گفت: «دانیال و سیاوش کجا موندن؟»

یوسف گفت: «همین دوروبر هستن. گشنه بشن، سروکله‌شون پیدا می‌شه.»

یک مرد تنومند که لباس کُردی تنش بود با دیدن کرامت جلو آمد و خیلی گرم با او حال و احوال کرد. به کُردی با هم صحبت کردند. مرد پشت میز کناری نشست و سفارش قلیان داد. کرامت گفت: «من برم نماز رو بخونم و برگردم.»

یوسف گفت: «زود برگرد. الان غذا رو می‌آره.»

کرامت رفت. مرد کرد که داشت به قلیان پُک می‌زد، نگاهی به لباس نظامی یوسف کرد و بعد با تردید و لهجه غلیظ پرسید: «شما دوست و رفیق کرامت هستید؟»

– تازه آشنا شدیم.

مرد سر جلو آورد و با صدای آهسته گفت: «جوون خیلی خوبیه، می‌تونید برای گیر و گرفتاریش کاری کنید؟»

مش‌برزو پرسید: «چه گرفتاری؟»

- خبر ندارید؟

یوسف نگران پرسید: «مگه چی کار کرده؟»

مرد لحظه‌ای مکث کرد. صدای همهمه و قل‌قل غلیان و برخورد استکان با نعلبکی و گفت‌وگوی جماعت اجازه نمی‌داد صدای هم‌دیگر را خوب بشنوند. یوسف بیش‌تر به جلو خم شد. مرد گفت: «تو این ولایت جوون به مهربونی و آقایی کرامت کم پیدا می‌شه. اما بدجوری به هچل افتاده.»

- چه هچلی؟

- ما اون طرف مرز قوم و خویش داریم. خدا از صدام حسین و اون بعضی‌های نامرد نگذره. روزگار مردم کرد اون طرف مرزرو سیاه کردن. نه نفت و سوخت می‌دارن بهشون برسه، نه گندم و غذا. تو این سرمای بی‌پیر، بچه‌ها از سرما و گشنگی رو دست پدر و مادرا پَرِپَر می‌شن. کرامت و چند جوان دیگه؟ از این طرف گالن گالن نفت می‌بردن اون طرف با قاطر و الاغ. خود همین هم غنیمت بود. اما یک ماه پیش گرفتار شد. قاطرهایش مصادره شد؛ خودش هم منتظر دادگاه. هر روز باید بره خودش رو معرفی کنه و امضا بده. اگر بتونید براش کاری کنید ثواب داره.»

یوسف پرسید: «مطمئنید که چیز دیگه قاچاق نمی‌کرده!»

مرد کرد اخم کرد. چهره درهم کشید و رو برگرداند. یوسف که خجالت

کشیده بود، گفت: «تاراحت نشو اخوی. نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.»

مرد کرد به یوسف نگاه کرد و گفت: «وقتی زن و بچه تو سرما یخ

می‌زنن و می‌میرن کدوم جوون مرد، اونم کرامت دلش می‌آد عرق و مشروب بیاره این طرف؟»

ناگهان از بیرون قهوه‌خانه صدای داد و هوار و شیون بلند شد. یوسف همراه دیگران هجوم بردند کنار شیشه بزرگ پنجره‌ی قهوه‌خانه. مردم وحشت‌زده و هراسان می‌دویدند و به هم تنه می‌زدند. اسب‌ها و قاطر‌ها و الاغ‌ها افسار گسیخته و رمیده لابه‌لای جمعیت می‌تاختند و بی‌هدف جفتک می‌پراندند. گاوها و گوسفندها رم کرده و می‌دویدند و سروصدا می‌کردند. یوسف با تعجب دو تا کفتار را دید که با سرعت از لابه‌لای حیوانات و آدم‌ها می‌دوند و غرش می‌کنند! طاقت نیاورد و از میان جمعیتی که به داخل قهوه‌خانه هجوم می‌آوردند، خودش را بیرون انداخت. در قهوه‌خانه آن قدر آدم جمع شده بود که اگر سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌رسید. در آن هیاهو سر و صدا، مش‌برزو فریاد زد: «کجا می‌ری یوسف؟» اما یوسف از قهوه‌خانه خارج شد و دوید و فقط و فقط در پی یافتن سیاوش و دانیال بود.



قفس‌ها واژگون شده بودند و مرغ و خروس‌ها می‌گریختند. صاحبان‌شان وحشت‌زده و حیران سعی می‌کردند آن‌ها را به قفس برگردانند. اما مرغ و خروس‌ها بال‌بال می‌زدند و می‌گریختند. در جایی که خرس‌ها را بسته بودند، آتش به چوب و علوفه‌های خشک افتاده و زبانه می‌کشید. سگ‌های تازی وحشیانه پارس می‌کردند و سعی می‌کردند خودشان را از چنگ صاحبشان نجات دهند. مردم سطل سطل آب روی آتش می‌ریختند یا با پتو و زیلو تلاش می‌کردند جلوی پیشرفت

آتش را بگیرند، قفس‌های چوبی به سرعت آتش می‌گرفتند و حیوانات زوزه می‌کشیدند. خرگوش‌ها و سنجاب‌ها که گریخته بودند، جست‌و‌خیزکنان خودشان را از زیر دست و پا نجات می‌دادند.

مرد سبیلو و بد اخلاقی که صاحب خرس‌ها بود، وحشت‌زده و ترسیده فریاد می‌زد: «یکی به من کمک کنه، یکی به داد من برسه!»

خرس مادر که نزدیک شدن آتش را می‌دید، وحشی شده بود و سعی می‌کرد خودش را از بند زنجیر پولادی که به زمین متصل بود، خلاص و توله‌هایش را نجات دهد. توله خرس‌ها زوزه می‌کشیدند و ترسیده بودند.

سیاوش با چوب به کپل و پشت چند قاطر و الاغ سیخونک زد و قاطرها را به‌طرف مرد سبیلو رَم داد. مرد سبیلو با دیدن قاطرها که چهارنعل به‌طرفش هجوم می‌آوردند، فریاد کشید و شیرجه زد و پشت یک عدل کاه پناه گرفت. دانیال بدجوری ترسیده بود. جرأت نزدیک شدن به خرس‌ها را نداشت. سیاوش دوان دوان آمد. میله فلزی را از دست دانیال قاپید و فریاد زد: «چرا دست دست می‌کنی؟»

سیاوش با شجاعت دوید طرف زنجیری که با یک حلقه چسبیده به دیوار، قفل شده بود. نوک میله را توی قفل انداخت و زور زد. دانیال به خود آمد و به‌کمکش رفت. خیس عرق و هِنِ هِنِ کنان آن‌قدر زور زدند تا قفل شکست.

– یالا سر زنجیررو بگیر!

سیاوش سر زنجیری که به گردن خرس مادر وصل بود را کشید. دانیال هم سر زنجیر توله‌ها را کشید و دویدند. خرس مادر و توله‌هایش پشت سر سیاوش و دانیال دویدند. مرد سبیلو نعره زد: «آی بردند. حیوون‌هامرو بردن!»

اما در آن بلبشو و شلوغی هیچ کس به کمکش نیامد.
سیاوش و دانیال خرس و توله‌هایش را به سرعت پشت سر خود تا پای
تپه‌ها کشاندند. بعد نفس نفس زنان ایستادند. دانیال که به زحمت نفس
می‌کشید خم شد و دستانش را روی زانوانش گذاشت و گفت: «حالا...چی...
کار...کنیم؟»

سیاوش با احتیاط و در حالی که زنجیر در دستش بود، به طرف توله
خرس‌ها رفت. خرس مادر غرش کرد. سیاوش دل تو دلش نبود و به شدت
ترسیده بود. رشته زنجیر را از حلقه‌ی قلاده‌ی دو توله خرس‌ها کشید و درآورد.
بعد با قدم‌های کوتاه به طرف خرس مادر رفت. خرس مادر غرید. سیاوش
زنجیر را کشید و کشید تا از حلقه‌ی قلاده‌ی دورگردن خرس مادر بیرون آمد.
بعد گفت: «حالا دیگه آزادید. برید دیگه.»

خرس مادر یک‌بار دیگر غرش کرد و سپس به طرف دو توله‌اش صدایی
کرد و از تپه‌ی سنگی بالا کشید. دو توله پشت سرش دویدند. دانیال صورتش
خیس عرق شده بود. از ته دل خندید و گفت: «دیگه آزاد شدن!»
در همین لحظه مرد سبیلو هروله کنان از راه رسید و هوار زد: «چی کار کردید؛
لعتی‌ها.»

سیاوش و دانیال باقی حرفش را نشنیدند. یک قاطر وحشت‌زده در حال
گذشتن از کنار مرد سبیلو پایش لغزید و کپل‌گنده‌اش به شانه‌ی مرد سبیلو
خورد و او را به کناری پرت کرد. سیاوش دست دانیال را کشید و گفت: «حالا
وقته در رفتنه!»

– کجا بریم؟

– معلومه، برمی‌گردیم به مقر خودمان!

❖ فصل دوازدهم

– عقل تو کله شما دوتا نیست؟ آخه من چه گناهی کردم گیر شماها افتادم؟
یوسف دهانش کف کرده بود و یک نفس فریاد می‌زد. سیاوش و دانیال
سرشان را پایین انداخته بودند و خود را به موش‌مردگی زده بودند و جیک
نمی‌زدند.

– اون چه آشوبی بود که به‌پا کردید؟ قسم می‌خورم اون آتش‌سوزی و به
هم ریختن میدون کار شما دو تا بود.

دانیال که بلد بود چه‌طور خودش را به موش‌مردگی بزند، با صدایی
لرزان و بغض کرده گفت: «تو هم هی نق به جیگر ما بزن. خودت دیدی که ما
کاری بکنیم؟ برای چی تهمت می‌زنی؟ من و سیاوش روحمون از آتش‌سوزی
و فرار خرس‌ها بی‌خبر....»

سیاوش سریع به پهلوی دانیال سیخونک زد که بند را آب ندهد؛ اما
یوسف به سرعت حرف دانیال را قاپید. با صورت کج و کوله شده از خشم و
عصبانیت به آن دو براق شد:

– آفرین، پس اون خرسه و توله‌هاش رو شما دوتا آتیش‌پاره فراری دادید؟
می‌بینی کربلایی، پس الکی صاحب خرس‌ها جلز و ولز نمی‌کرد که کار این

دو تا بوده.

سیاوش مظلومانه به کربلایی نگاه کرد و چند بار پلک زد. کربلایی ته دلش سیاوش را دوست داشت، با دیدن چشم‌های خیس سیاوش و بغض دانیال قلبش به درد آمد و گفت: «حالا که به خیر گذشته یوسف‌جان. این دو تا هم به اندازه کافی حرف شنیدن. دیگه بسه شونه.»

- کربلایی تو هم؟ شما دیگه چرا؟ آگه دژبانی سپاه می‌آمد چی؟ اون وقت خلاصی ما از دست اون‌ها کار حضرت فیل بود.»

دانیال گفت: «آقایوسف آخه تو که نمی‌دونی، اون یارو می‌خواست توله خرس هارو از مادرشون جدا کنه. توقع داشتی دست روی دست بذاریم اون هر کاری می‌خواد بکنه؟»

یوسف خنده‌ای کرد که ترجمه‌ی نوعی گریه بود و گفت: «خدا شما دو تا جوون مردرو حفظ کنه! حالا وکیل وصی جک و جونورها هم شدید؟ دست خوش. دِ برو حیوون واسه بد قَلقی می‌کنی؟»

یوسف به قاطر بی‌بخار و گنده‌ای که بدل قاطر دیگرش رئیس بزرگ بود، سیخونک زد تا تندتر راه برود. از بس در راه آمدن ملت هرهر و کرکر کرده بودند، خونس به جوش آمده بود. خاطره‌ی سفر تلخ دوکوهه به ایستگاه قطار اندیمشک دوباره برایش زنده شد. مجبور بودند سوار بر قاطرها، آن همه راه از میدان مال فروش‌ها تا اردوگاه را گِز کنند. مردم هم حق داشتند. دیدن پنج نظامی پیر و نوجوان سوار بر قاطرهای چموش خودبه‌خود دیدنی و خنده‌دار بود.

مش‌برزو گفت: «پس این علی و اکبر خراسانی کجا موندن؟»
کربلایی گفت: «حتم دارم برگشتن مقر.»

سیاوش با تأسف به دانیال گفت: «ما هم داشتیم برمی گشتیم که گرفتار یوسف شدیم. والا این قدر سرمون سر کوفت نمی زد.»

رسیدند به ورودی اردوگاه. دژبان ها خنده کنان راه شان را باز کردند. نیروهای رزمنده که در محوطه ی اردوگاه بودند، برای آن ها سوت بلبلی می زدند و هیاهو می کردند. سیاوش و دانیال برعکس یوسف که حسابی برزخ بود و محلی به پرت و پلائی آن ها نمی گذاشت، شادمانه و سوار بر قاطر برای آن ها دست تکان می دادند و به خوشمزگی آن ها می خندیدند. چند نفر جست زدند و روی قاطرهای بی مسافر پریدند. یکی از آن ها آن قدر هول کرده بود که پایش را بیش از حد باز کرد و خشتک شلوارش با صدای خشکی پاره شد. سیاوش و دانیال از خنده ریشه رفتند. یکی دیگر هم که می خواست از عقب روی قاطر آخری بپرد، بین زمین و هوا مورد اصابت جفتک رعدآسای قاطر قرار گرفت و روی زمین پخش شد. حتی یوسف هم به خنده افتاد. دوستانش دست و پای رزمنده ی جفتک خورده را گرفتند و بالای سر بردند و شروع کردند به شعار دادن.

جوان جفتک خورده نیمه بی هوش روی دست ها بود و تشییع کنندگان یک نفس شعار می دادند و هیاهو می کردند.



سرانجام به مقر رسیدند. چند قاطر در حصار بودند و هیچ خبری از علی و اکبر و حسین نبود. یوسف با نگرانی گفت: «پس حسین کجاست؟ مگه قرار نبود مراقب قاطرها باشه؟»

هرچه حسین را صدا زدند، خبری از او نشد. کربلایی گفت: «تا این
زبون بسته‌ها سرما نخوردن ببرین تو اصطبل»
قاطرهای تازه را به طرف اصطبل بردند. مش‌برزو فریاد زد: «اِ حسین
این جا افتاده!»

دویدند طرف حسین که وسط اصطبل روی زمین کنج‌له شده بود. حسین
دست‌هایش را زیر شکمش جمع کرده و بی‌هوش بود. یوسف با نگرانی گفت:
«نکنه مار نیشش زده؟!»

کربلایی گفت: «این جا مار و عقرب نداره. بلندش کنید ببریمش تو اتاق
خودمون.»

به صورت حسین آب زدند. شانه‌هایش را مالیدند تا کم‌کم به هوش آمد.
چند بار پلک زد. دست‌هایش را دوباره زیر شکم جمع کرد و ناله‌کنان گفت:
«من از قاطرها متنفرم!»

یوسف پرسید: «چی شده حسین جان؟ چرا وسط اصطبل افتاده بودی؟»
حسین آه و ناله‌کنان گفت: «رفتم به اون قاطر دیوونه، همون
جفتک آتشین غذا بدم، نه گذاشت و نه برداشت، یک جفتک زد به شکمم.
نفسم رفت و نیامد. چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد!»

یوسف و کربلایی و مش‌برزو به زحمت جلوی خنده‌شان را گرفتند. اما
سیاوش و دانیال از خنده ریشه رفتند. حسین با بغض و ناراحتی گفت: «خنخدید
بی‌مزه‌ها. اگه به شکم خودتون هم جفتک می‌خورد، این طوری می‌خنخدید؟!»



شب سردی بود. بیرون از ساختمان باد شدیدی می‌وزید و درختان بی‌برگ

را تکان می‌داد. اما داخل ساختمان سه اتاقه، جایی که یوسف و همراهانش زندگی می‌کردند، به لطف بخاری گرم گرم بود. علی که رفته بود سری به قاطرها بزند، به سرعت در را باز کرد و لرز لرزان توی اتاق پرید و در را پشت سرش بست. همان چند لحظه‌ی کوتاه موجی از سرمای برنده به داخل اتاق هجوم آورد. سیاهش نزدیک بخاری نشسته و چایی داغش را مزمه می‌کرد به علی غُر زد: «درو بیند یخ کردیم!»

علی اورکتش را درآورد، شال گردن را هم از دور گردن و صورتش باز کرد و کلاه‌کشی از سر برداشت. صورتش از سوز سرما، گل انداخته و سرخ شده بود. لرز لرزان خودش را کنار بخاری رساند و وسط حسین و اکبر نشست و کف دست‌هایش را به‌طرف بخاری گرفت. یوسف پرسید: «چه خبر؟»

علی لیوان چایی را از مش‌برزو گرفت و گفت: «همه‌شون خوب خوبن. شکشون سیر و جاشون خشک و درها و درزها هم بسته. وای که چه سرمای ناجوریه!»

اکبر با شور و هیجان در حال تعریف کردن فیلم پر زد و خوردی بود که همان روز در سینما دیده بود، به حسین گفت: «بعدش لی‌چانگ مثل گربه مرنو کشید و پرید هوا و یک لگد کار درست گذاشت تخته سینه‌ی رئیس آدم بدا. طرف مثل هندونه شوت شد و شترق، خورد به دیوار و دیگه از جاش بلند نشد. والله اگه من هم اون لگدرو می‌خوردم دیگه بلند شدنم با خدا بود.»

دانیال زیرچشمی به حسین نگاهی انداخت و موزیانه گفت: «یک نفر هم امروز مثل همون آدم بده جفتک نوش جان کرده و چند ساعتی بی‌هوش بوده.»

حسین به دانیال براق شد: «آهای بچه سربه‌سر من نذار. من جنی‌ام. کار

دست می‌دم‌ها!»

یوسف به علی که داشت گرم می‌شد گفت: «خب علی جان امروز چی کار کردی؟ کتابی که می‌خواستی پیدا کردی؟»

علی از جایی که نشسته بود، دست دراز کرد و یک کیسه پلاستیکی که داخلش چند کتاب بود با نوک انگشتانش بلند کرد و طرف خود کشید. کتاب‌ها را درآورد و گفت: «همه کتاب‌فروشی‌های شهر رو گشتم. به زور و زحمت همین دو سه تا کتاب رو پیدا کردم.»

سیاوش بدون اجازه یک کتاب را برداشت. عنوانش را خواند و پوزخند زنان گفت: «اصول اولیه تربیت اسب‌های جوان!؟ مگه قراره اسب مسابقه پرورش بدیم این کتاب رو خریدی؟»

علی اخم کرد و کتاب را از دست سیاوش بیرون کشید و گفت: «کاجی به از هیچ‌چی. مادر همین قاطر‌ها هم اسب ماده‌اس دیگه.»
کربلایی خندید و گفت: «به قاطره گفتن بابات کیه؟ روش نشد بگه الاغه. گفت، دایی‌ام اسبه!»

علی گفت: «کلی گشتم. فقط چند تا مطلب کوچیک تونستم درباره قاطر‌ها پیدا کنم. صاحب کتابفروشی آخری گفت برم مطب دامپزشکی. نمی‌دونم چرا به عقل خودم نرسیده بود. خرجش پول ویزیت بود. دامپزشکی کلی اطلاعات بهم داد. اینو گوش کنید.»

علی سینه صاف کرد و از روی یک کاغذ شروع به خواندن کرد: «محل پرورش قاطر را باید در آسیای میانه جست‌وجو کرد. قاطر از نظر هیكل و قد و شباهت، به اسب رفته است؛ اما سر و گوش نسبتاً دراز، شبیه الاغ دارد. ران باریک‌ش هم مثل الاغ است و هم‌چنین سُم پاهایش. صدایش هم به پدرش

یعنی آقای الاغ رفته است!»

سیاوش خندید و گفت: «پس بگو این چه‌چه گوش‌نواز از کی به این‌ها ارث‌رسیده. از همون الاغی که پدر محترمش حساب می‌شه.»

علی خنده‌کنان گفت: «این مطلب‌رو از یک کتاب تعبیر خواب پیدا کردم. خوب گوش کنید، اگر خواب ببینید سوار قاطر شده‌اید، تعبیرش این است که به کارهایی مشغول می‌شوید که نگرانی و اضطراب برایتان می‌آورد. اگر خواب ببینید سوار قاطر به مقصد رسیده‌اید، نشانه‌ی آن است که پول زیادی پاداش خواهید گرفت. جالبش این‌جاست. اگر دختری در خواب قاطر سفیدی ببیند تعبیرش این است که با فردی خارجی و ثروتمند ازدواج می‌کند، اما سلیقه مشترکی با آن شخص نخواهد داشت.»

اکبر پرسید: «حالا اگر یه مرد خواب قاطر سفید ببیند، زن خارجی ثروتمند گیرش می‌آد یا نه؟»

حسین خنده‌اش گرفت و گفت: «شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لُپ لُپ خورد، گه دانه دانه.»

اکبر اخم کرد و گفت: «من باهات شوخی دارم؟ حالا چون بابابزرگم ساربان بوده حرف شترو می‌زنی؟»

این‌رو گوش کنید. اگر خواب ببینید که قاطری به شما لگد و جفتک زده، نشانه‌ی آن است که از ازدواج و عاشق شدن به کلی باید ناامید و مأیوس شوید. چون وصال نخواهد داد.»

همه به حسین خیره شدند. حسین پرخاش کرد: «برای چی به من نگاه می‌کنید؟»

دانیال پس‌پسکی خودش را پشت یوسف کشاند و گفت: «اگه تو بیداری

طرف جفتک نوش جان کنه چی؟»

حسین عربده کشید: «بازم به من گیر دادی؟ حسابت رو می‌رسم!»

– به دادم برس آقایوسف!

حسین به دانیال حمله کرد و او را زیر مشت و لگد گرفت. دیگران از خنده ریسه رفته بودند. مش‌برزو غش‌غش می‌خندید. متوجه سیل‌وش و دانیال شد که با هم شوخی می‌کنند و می‌خندند. دم‌گوش یوسف زمزمه کرد:

«آقایوسف حواست به این دوتا بچه هست؟ خیلی رفیق و صمیمی شدن»

یوسف که خنده روی صورتش به ترس و دلهره تبدیل شده بود، سر تکان داد و گفت: «من یکی که اصلاً از دوستی این دوتا آتیش پاره احساس

خوبی ندارم! خدا به دادمون برسه»

– الهی آمین!

❖ فصل سیزدهم

- تو حالت خوبه یوسف؟ خودت می‌دونی ازم چی می‌خوای؟
یوسف دو زانو نشست. مستقیم به چشمان آقاابراهیم خیره شد و گفت:
«از دیروز کلی فکر کردم. دو دو تا چهار تا کردم. جوانب امروز سنجیدم و
اومدم خدمت شما. من به همه چیز فکر کردم. می‌دونم از شما چی می‌خوام.»
- به‌به، مارو باش به امید کی نشستیم. کم دردرس داریم حالا باید بریم
ضامن آدم قاچاقچی و خلافکارم بشیم.»
- آقاابراهیم. اون بنده‌ی خدا قاچاقچی و خلافکار نیست. داشته برای
مردم فقیر و بیچاره‌ی اون طرف مرز نفت و بنزین می‌برده که گرفتار شد.
- حالا واسه چی خاطر خواه این آدم شدی؟ من برای چی باید ضامن
همچین گل سنبلی بشم؟

- آقاابراهیم، از هر کس پرسیدم، گفتن کرامت تنها کسی که رگ خواب
قاطرها دستشه. صغیر و کبیر به سرش قسم می‌خوردن. می‌گن قاطرهارو و
همچین آموزش می‌ده که به وقتش بی‌سروصدا از جلوی سنگر دشمن رد
می‌شن و به وقتش با شنیدن صدای توپ و خمپاره رو زمین خیز می‌رن.
کرامت تمام سوراخ سنبه‌های این منطقه رو مثل کف دست می‌شناسه. تنها

کسیه که به درد ما می‌خوره.

- یوسف جان تو چرا خام شدی؟ آدمی که سرباز فراریه و به جرم قاقاق نفت و بنزین گرفتنش، آخه چطوری برم و بیارم پیش خودمون؟ اصلاً شدنی نیست.

- می‌شه و خوبم می‌شه. اگه شما بخواهید می‌شه. اصلاً مگه ما تو لشکر سرباز وظیفه نداریم؟ خُب کرامتم می‌شه یکی از اونا. هم خدمت‌ش رو می‌کنه، هم کمک حال ما می‌شه و قاطرهارو آموزش می‌ده، ما هم ازش یاد می‌گیریم. خودتون خوب می‌دونید که وقتی ازم خواستید این مسئولیت رو قبول کنم، عالم و آدم مسخره‌ام کردن و بهم خندیدن؛ اما من نخواستم حرف شما شهید بشه و گفتم چشم و جیک نزدم. حالا شما آقایی کنید و به حرف دل ما راه بیایید. به خدا ثواب داره. هم اون بنده‌ی خدا از این گیر و گرفتاری خلاص می‌شه، هم ما.

- اگه چند روز بعد فرار کرد چی؟ می‌دونی دفتر قضایی چه پوستی از کله‌ی من می‌کنه؟

- اصلاً خودم ضامنش می‌شم. شما فقط قبول کنید باقیش با من. آقاابراهیم، الان منم و دوتا پیرمرد و سه تا جوون خُل مشنگ و دوتا آتیش‌پاره. چطوری قاطرها رو سر و سامون بدیم و برای شب حمله آمادشون کنیم؟ به فکر ما هم باشید. خدا خیرت بده. جای دوری نمی‌ره. جبران می‌کنم.

آقاابراهیم با صدای خسته گفت: «آمان از دست تو یوسف!»

یوسف فهمید آقاابراهیم راضی شده و از ته دل خوشحال شد.

یک هفته طول کشید تا گیر و گرفتاری کرامت حل و فصل شد. آقاابراهیم کلی نامه‌نگاری کرد، با فرمانده سپاه شهر جلسه مشترک گذاشت و حرف‌های

یوسف را تکرار کرد و اصرار کرد به وجود کرامت احتیاج دارند و خودش ضامن می‌شود که دیگر کرامت دست از پا خطا نکند و دوران خدمت نظام وظیفه‌اش را هم در لشکر پشت سر بگذارد. آن قدر گفت و گفت تا فرماندهی سپاه شهر راضی شد. وقتی کرامت فهمید چه آشی برایش پخته‌اند، از خدا خواسته و بدون فوت وقت قبول کرد به گردان ذوالجناح پیوندد. یوسف جدی و محکم با او صحبت کرد. از کرامت تعهد گرفت دست از پا خطا نکند والا خود یوسف و آقابراهیم به جای کرامت باید مجازات شوند. سه روز بعد کرامت به‌طور رسمی به گردان ذوالجناح پیوست!



یوسف و شش نفر دیگر همراه کرامت در حصار جمع شده بودند. کرامت می‌خواست یک زین پشت یک قاطر هیکلی بگذارد. قاطر با دمش به صورت کرامت زد. سیاوش با صدای آهسته به دانیال گفت: «لان که یک جفتک حواله کرامت کنه!»

دانیال سر تکان داد و گفت: «این بابا قَلِقِ اینا دستشه. رامش می‌کنه.» کرامت دو حبه قند در کف دست، به پوزه قاطر نزدیک کرد. قاطر اول حبه‌های قند را بوکشید. بعد زبان صورتی و پرزدارش بیرون آمد و دو حبه قند ناپدید شد. خرت و خرت قندها را جوید. گوش‌های درازش که سیخ بالا رفته بودند، کم‌کم شل شدند. بعد پوزه‌اش را رو به بالا گرفت و لب‌های مودارش لرزید و از دماغش بخار بیرون زد. کرامت رو به جمع که چهار چشمی حرکاتش را می‌پایندند، گفت: «داره بو می‌کشه. دیگه بوی منو

فراموش نمی‌کنه. آفرین قاطر خوشگل و باهوش!»
کرامت سروصورت قاطر را نوازش کرد. قاطر که کیفور شده بود، با نیش دندان آستین پیراهن نظامی کرامت را گاز گرفت. کرامت به پهلوی قاطر رفت و با صدای بلند انگار که با قاطر صحبت می‌کند، گفت: «وقتی از شما نترسید و به شما اطمینان پیدا کرد، می‌تونید زین یا پالان رو بندازید پشتش. آهان درست شد.»

زین را پشت قاطر انداخت. بعد تسمه‌های زین را دور شکم و پشت قاطر محکم کرد.
- حالا وقت سوار شدن.

کرامت دست روی کمر قاطر گذاشت و خودش را بالا کشید و روی زین نشست. سیاهوش و دانیال با خوش حالی برایش دست زدند. کرامت افسار را تکان داد. قاطر باوقار و آرام قدم برداشت؛ بعد یورتمه رفت. علی که هنوز کتاب تربیت اسب‌های جوان دستش بود، انگار که در یک جلسه علمی باشد، اخم کرد و گفت: «اما تو این کتاب نوشته برای این که اسب به شما عادت کنه، بهتره در جلسه اول فقط یک بار سوارش بشیم و زودی پیاده بشیم تا به وزن شما عادت کنه و عضله‌های گردن و پشتش منقبض نشه و مشکلی براش پیش نیاد!»

کرامت افسار قاطر را تکان داد و قاطر به طرف علی رفت. علی عقب‌عقب رفت. کرامت لبخندزنان گفت: «علی جان، این قاطره، نه اسب سلطنتی و نه اسب مسابقه. تو که بچه‌ی شهر نیستی، تو دیگه چرا؟»

علی به زحمت کتاب را از لای دندان‌های قاطر بیرون کشید. قاطر که انگار از مزه‌ی کتاب خوشش آمده بود، سرش را جلو آورد. علی به سرعت از

حصار بالا کشید و پرید آن طرف و نفس نفس زنان گفت: «من که از خودم در نمی آرم. این جا این طور نوشته!»

سیاوش با شگفتی به بدن برآق و عضله‌های پر و پیمان قاطر خیره شد و گفت: «پسر عجب یال و کوپالی داره. مثل رخس رستم می‌مونه!»
یوسف گفت: «آفرین! اسمش رو می‌ذاریم رخس رستم! خُب دانیال برو ببینم چی کار می‌کنی!»

کرامت پایین آمد. به دانیال کمک کرد سوار رخس رستم بشود. دانیال هیجان زده شده بود. کرامت راهنمایی‌اش می‌کرد و دانیال همان کارها را انجام می‌داد. اما طبق معمول یا حواسش پرت شد یا دوباره شیطان در جلدش رفت که با پاشنه به شکم رخس کوبید و نعره زد: «برو رخس خوشگل من!»
رخس مثل اسب‌های مسابقه شیهه کشید و روی پاهای عقب بلند شد و دانیال کله‌معلق روی زمین پخش شد. سیاوش و حسین و اکبر از خنده ریشه رفتند.

دانیال با صورت روی یک سرگین تازه فرود آمد. پلک‌هایش را بهم زد و تکه‌های سرگین را از دهان تف کرد بیرون و ناله کرد: «ای بر پدر و مادرت لعنت!»



یوسف از شانس و اقبال که با آمدن کرامت قسمتش شده بود، سر از پا نمی‌شناخت. کرامت همان کسی بود که یوسف در آسمان دنبالش می‌گشت و روی زمین پیدایش کرده بود. در همان یک هفته‌ی اول، کرامت چنان با

همه دوست و رفیق شد که انگار ماه‌هاست با آن‌ها دوست و رفیق است. از همه بهتر قاطر‌ها به‌طور عجیبی به کرامت اطمینان داشتند و کرامت هم رگ خواب آن‌ها را پیدا و به سازشان می‌رقصید. یوسف به همه توصیه کرده بود خوب به کارهای کرامت دقت کنند تا روش برخورد با قاطر‌ها را یاد بگیرند. کرامت هم کِیس‌بازی در نمی‌آورد و هر چه بلد بود، در طبق اخلاص گذاشته و یادشان می‌داد.

— نه، این کار اشتباهه. هیچ وقت سعی نکنید از پشت روی قاطر بپرید. این‌طوری قاطر بیچاره شما رو نمی‌بینه و به خیال این که قصد اذیت و آزارش رو دارید یک جفتک خوشگل مهمونتون می‌کنه! باید درست و حسابی سر و گوشش رو نوازش کنید. بعد از پهلوی روی کمرش بپرید و سوار بشید. یوسف از خدا خواسته آموزش نیروها و قاطر‌ها را کاملاً به کرامت سپرد. این وسط فقط علی بود که هنوز اصرار داشت باید از روی اصول علمی و درست که در کتاب آموزشی اسب‌های جوان نوشته شده، جلو بروند. کرامت دیگر با او جروبحث نمی‌کرد. علی گفته بود که می‌خواهد با قاطر خودش طبق آموزش‌های کتاب برخورد کند؛ اما آتش‌پاره قاطر بازیگوش و جسور علی، حرف تو کله‌اش نمی‌رفت. آن قدر علی را گاز گرفت و با جفتک‌های رعدآسا به پهلوی او کوبید و او را روی زمین انداخت تا علی تسلیم شد. روز آخر وقتی سیاوش رفت به قاطر‌ها نان خشک بدهد، ورق‌پاره‌های کتاب آموزش و تربیت اسب‌های جوان را دید که آتش‌پاره و رخس رستم در حال خوردنش بودند و به بقیه قاطر‌ها هم تعارف می‌کنند!



یوسف از روی برگه خواند: «رخش رستم و تورنادو برای دانیال»
دانیال به رخس رستم و قاطر سیاهی که خودش اسم آن را به یاد اسب
زورو، تورنادو گذاشته بود، نگاه کرد. این دو قاطر در کمال تعجب همه و حتی
کرامت انگار با هم از یک پدر و مادر بودند. چون نه به هم جفتک می‌پراندند
و نه هم‌دیگر را گاز می‌گرفتند.
سیاوش اعتراض کرد: «آقایوسف دوباره پارتی‌بازی؟ من از اولش گفتم
تورنادو مال منه.»

یوسف دست بلند کرد و گفت: «بچه‌بازی رو بذار کنار. مال من، مال
تو نداریم. این‌جا من تصمیم می‌گیرم که کدام قاطر برای چه کسی باشه.
قاطرهای تو کوسه‌ی جنوب و بروسلیه!»

سیاوش اخم کرد و گفت: «بفرما، پارتی‌بازی از این تابلوتر؟ قاطرهای
درست و حسابی رو به فامیلش می‌ده، قاطرهای خل و چل رو به من! خود
کرامت هم نمی‌تونه از پس بروسلی بر بیاد، چه برسه به من!»
و در همان حال به قاطر چموش و وحشی و کینه‌جویی که به‌تنهایی با کله
به حصار چوبی می‌کوبید، نگاه کرد. بروسلی هم گاز می‌گرفت و هم جفتک
مهیّب می‌پراند.

حتی کرامت هم نتوانسته بود او را رام کند. سه بار به کرامت جفتک ناجور
پراند تا کرامت با سر و بدن خیس و گلی توانست پالان به پشتش ببند و
افسار و یراقش را محکم کند.

یوسف گفت: «بحث بی‌بحث. خب کربلایی. آذرخش و چپول هم برای
شماست.»

چپول قاطر نگون‌بخت ساکتی بود که چشم‌هایش لوچ بود. کرامت

مطمئن نبود که چشمان او می‌بیند یا نه. اما حس بویایی خوبی داشت و هیچ وقت راهش را گم نمی‌کرد.

– آتیش‌پاره و پیکان هم قسمت علی‌آقا می‌شه، جفتک آتشین و قُزمیت هم برای حسین. پهلون و لب‌شتری هم برای اکبر خراسانی. حسین غرولند کرد: «قربون شانس خوشگلم برم من! قُزمیت!» – عقاب کوهستان و شاهین هم برای کرامت.

یوسف به قاطری که اسمش رئیس بزرگ بود و خیلی بی‌بخار و بی‌خاصیت تشریف داشت و دماغو اشاره کرد و گفت: «رئیس بزرگ و دماغو قاطرهای من هستند. می‌بینید؟ دو تا از بدترین قاطرهارو برای خودم برداشتم. جنگ و دعوا راه نندازید که قاطرهای خوب رو برای خودم برداشتم.» دیگر هیچ‌کس اعتراض نکرد. دماغو قاطری بود که همیشه مُفش آویزان بود و به درد هیچ کاری به جز فرت فرت کردن نمی‌خورد. سیاوش گفت: «پس مش‌برزو چی؟»

یوسف به پیشانی زد و گفت: «اون قدر حرف می‌زنید که حواسم پرت شد. خُب مش‌برزو گنده‌بک و لنگه‌جوراب هم مال شماست.»

سیاوش و دانیال به هم نگاه کردند و خندیدند. دیگران به احترام مش‌برزو سعی کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند. گنده‌بک قاطر بی‌آبرویی بود که پشت‌سرهم تلنگش درمی‌رفت و بوی‌ناجوری پخش می‌کرد. لنگه‌جوراب هم قاطر پرتاقتی بود که پای راستش از سُم تا نزدیکی زانو به رنگ مشکی بود. انگار که یک لنگه‌جوراب به پا کرده باشد.

– خُب از حالا باید با قاطرهای خودتون دمخور بشید. باید رفتار و اخلاق قاطرهای خودتون دستتون بیاد. و اون‌ها هم به شما عادت کنن. وقت عملیات

و حمله باید با هم باشید.

– قاطرهای دیگه چی؟

– ممکنه باز هم قاطر به جمع ما اضافه بشه. به وقتش درباره‌ی این مسئله تصمیم می‌گیریم. خُب کرامت‌جان، این گوی و این میدان. ببینم چی کار می‌کنی.

❖ فصل چہار دہم

باران ریزی می‌بارید. ابرهای کپه‌شده روی قله‌ها به رنگ کبود درآمده بودند. هر چند لحظه آذرخشی در گوشه‌ی آسمان می‌درخشید و بعد صدای پر زورش همه‌جا را می‌لرزاند.

بچه‌ها خیس و خسته روی قاطرها سوار بودند و در دامنه‌ی کوهستان، چشم به راه دوخته بودند. قاطرها از روی عادت و غریزه درست از لب پرتگاه‌ها حرکت می‌کردند. سیاوش حسابی ترسیده بود. چشم‌هایش را بسته بود و زیر لب تندتند دعا می‌کرد و صلوات می‌فرستاد. جلودار آن‌ها کرامت، سوار بر عقاب کوهستان راحت و بی‌ترس و واهمه، قاطرش را راهنمایی می‌کرد و در همان حال با صدای بلند صحبت می‌کرد:

– می‌بینید، قاطرها دوست دارند روی زمین صاف راه برن. به خاطر همین درست از لبه‌ی پرتگاه داریم جلو می‌رویم. اصلاً نترسید. به قاطرها اطمینان داشته باشید. اونا جایی قدم نمی‌ذارن که سست باشه و براشون خطرناک باشه. سیاوش که می‌ترسید چشم‌هایش را باز کند، پرسید: «آقا کرامت، داری راست می‌گی یا دلداریمون می‌دی؟»

– دروغم کجا بود؟

- من دارم از ترس سخته می‌کنم. یه وقت پای این بدمصب به چیزی گیر کنه، من با کله رفتم ته دره‌ها!

- نترس. امکان نداره. فقط زمانی قاطر تو دره سقوط می‌کنه که یا سخته کرده باشه یا بارش خیلی سنگین باشه و بخواد ازش خلاص بشه. اون وقت هم خودش و هم بارش رو پرت می‌کنه تو دره!

- عجب قوت قلبی!

دانیال خنده‌ی عصبی شدیدی کرد. رخس رستم سر و گردن تکان داد. کرامت به عقب برگشت و فریاد زد: «نکن این کارو دانیال، داری قاطرت رو عصبی می‌کنی. افسارش رو محکم نکش. بذار راحت باشه. بهتره چشم‌هات رو ببندی و به جلو خم بشی تا خود قاطر راهش رو بره.»

حسین نجفی که سرماخورده بود و صدایش گرفته بود، ناله‌کنان گفت: «خاک تو سر من! دژبانی گرم و راحت و ول کردم اومدم با این خاک تو سرهای نکبت تو کوه و کمر راه گز می‌کنم. خاک تو سر من!»

علی که باران به شیشه‌های عینکش می‌خورد و خوب نمی‌دید، داد زد: «مُخم رو خوردی، کم آه و ناله کن، چیه مثل خاله پیرزن‌ها هی گریه و زاری می‌کنی؟»

- اووه‌ی، به من گیر نده من جنی‌ام به تو چه، دارم خودمو نفرین می‌کنم! - خسته شدم. از وقتی راه افتادیم، هی داره به خودش بد و بیرا می‌گه و ناله می‌کنه، مجبورت که نکردن، برگرد همون دژبانی. مرد حسابی داری آبرومون رو می‌بری.

- گفتم سر به سر من نذار من الان جنی‌ام، حال خوشی ندارم. اکبر خراسانی جیغ زد: «ای وای مُخم ترکید، بس می‌کنید یا هلتون بدم

با قاطرهایتون پرت بشید تو دره؟»

آرش خندید و گفت: «اون وقت با قاطرهایشون تا بهشت چهارنعل می‌رن.»
دانیال از ترس خنده‌اش گرفت. مش‌برزو هم خندید و گفت: «دیگه تجربه هم دارید، از روی پل صراط با قاطرتون می‌رید جلو خسته هم نمی‌شید.»
علی روی قاطر نیم‌خیز شد و با صدای بلند گفت: «آقا کرامت، وقتش نیست کمی استراحت کنیم؟»

دانیال گفت: «می‌خوای جاتو با قاطر عوض کنی؟»
حسین با صدای سرمازده خندید. علی جوش آورد. حتی یوسف هم می‌خندید. ناگهان یک آذرخش نزدیک آنها برق زد و چنان صدایی کرد که گوش همه کیپ شد. اما قاطرها با خیال راحت و در اوج آرامش، دم تکان می‌دادند و به راه خود ادامه می‌دادند. باران شدت گرفت.



خیس از باران و سرمازده و خسته، در حال بالا و پایین شدن روی کمر قاطرها سرانجام به مقر رسیدند. سیاوش به زور چشم‌هایش را باز نگه‌داشته بود. شال گردن را از دور دهانش کنار زد و گفت: «وای که از خستگی دارم می‌میرم. من رفتم بخوابم!»

سیاوش به زور و زحمت لیز خورد و از پشت کوسه‌ی جنوب پایین آمد. افسار کوسه‌ی جنوب را رها کرد و خواست به طرف ساختمان اصلی برود که کرامت گفت: «کجا حضرت آقا؟ اول باید به قاطرت برسی...!!!!»
سیاوش به طرف کرامت برگشت. دیگران هم نق‌وناله‌کنان در حال پایین

آمدن از پشت قاطرهایشان بودند. سیاوش اعتراض کرد: «چی؟ مگه قراره چی کارش کنم، برم براش لالایی بخونم خوابش ببره؟ خودش می‌ره سر جاش می‌خوابه دیگه.»

کرامت افسار عقاب کوهستان را کشید و نرم نرم دور حصار شروع به چرخیدن کرد.

– اول باید قاطرهارو یواش یواش راه ببریم تا عرقشون خشک بشه و بدنشون سرد. والا سرما می‌خورن و کار دستمون می‌دن. معطل نکن. بیا پشت سر من!

سیاوش غرولندکنان افسار کوسه‌ی جنوب را کشید. پاکشان و خسته و کوفته کنار حصار چوبی قاطر را پشت سرش می‌کشید و یک نفس غر می‌زد. دانیال و دیگران هم بدون حرف و اعتراض به کرامت و سیاوش پیوستند. دانیال گفت: «راستی سیاوش بلدی برای قاطرت لالایی بخونی؟ به ما هم یاد بده!»

– حوصله ندارم. بی خیال بشو.
کربلایی بدجوری می‌لنگید. یوسف گفت: «کربلایی شما برید استراحت کنید، من قاطرتون رو می‌گردونم.»
– نه پسرم. حالم خوبه. خیلی وقته سواری نکردم، پاهام گرفته.



نیم‌ساعت بعد همه دور آتش روی کنده‌های درخت نشسته بودند و از گرمای آن لذت می‌بردند. کرامت و یوسف، در حال به هم زدن آتش نیم‌سوز و سیب‌زمینی‌های درون آتش بودند. سیاوش و دانیال چرت می‌زدند.

اکبر خراسانی خندید و گفت: «یاد فیلم‌های وسترن افتادم، ما هم مثل سرخپوست‌ها شدیم که شب‌ها تو هوای باز کنار آتش جمع می‌شن و غذا می‌پزند و چپق می‌کشند.»

علی لبخند زنان گفت: «عرض کنم که، خوبه توقع نداری دور آتش برقصیم و بالا و پایین بپریم!»

سیاوش پرسید: «از گشنگی هلاک شدم. سیب‌زمینی‌ها نپخت؟»
دانیال با مهربانی گفت: «خیلی گشنه‌ای یکی از قاطر‌ها رو پوست بکنیم و روی آتش بپزیم. چطوره؟»

علی گفت: «بچه‌ها می‌دونستید قدیم‌ها تو همین مملکت خودمون گورخر شکار می‌کردند و می‌خوردند؟»

مش‌برزو گفت: «اون‌گورها با گورخرهایی که تو فکر می‌کنی فرق داشتند. اون‌ها حلال گوشت بودن و یه چیز مثل گوزن و گاو وحشی حساب می‌شدند.»
- مگه گوشت قاطر حرومه؟

کربلایی به سیاوش که سؤال پرسیده بود، گفت: «تا اون جایی که من می‌دونم گوشت اسب و الاغ مکروهه، قاطرو نمی‌دونم.»

علی گفت: «عرض کنم که طبق معادله، منفی در منفی می‌شه مثبت، قاطر بچه اسب و الاغه، پس دوتا مکروه یعنی حلال!»

سیاوش گفت: «بفرما، فتوای جدید، حاج آقا رساله‌تون کی چاپ می‌شه مستفیض بشیم؟»

خنده کوتاهی شد و بعد دوباره سکوت و حریق چوب‌های نیم‌سوز و وزش بادی سرد و بازی و رقص شعله‌ها روی چهره‌های خسته و دودزده.
یوسف به کرامت که کنار دستش بود، گفت: «نظرت درباره‌ی خشم

شب چیه؟»

کرامت چینی به پیشانی انداخت و پرسید: «خشم شب؟»
- آهان، تو نمی‌دونی، خشم شب یعنی تیراندازی و شلیک تو نصفه‌شب.
برای این که نیروها به محیط نظامی و صدای انفجار و شلیک عادت کنن.
سیاوش با خوشحالی گفت: «آخ جون، می‌خواهید برای قاطرها خشم
شب بذارید؟»

کرامت وحشت‌زده و با چشمان ورقلمبیده جیغ زد: «چی؟ می‌خواهی
چی کار کنی؟»

یوسف که از برخورد کرامت جا خورده بود گفت: «مگه چی گفتم
این طوری جیغ می‌زنی؟»

کرامت نمی‌توانست از یوسف چشم بردارد، گفت: «حالت خوبه آقایوسف،
داری سر به سرم می‌ذاری یا جدی می‌گی؟»
- من اصلاً شوخی ندارم. آه کور شدم!

از روی کنده چوب خیزی که وسط آتش بود، دود غلیظ و مه ماندی
بیرون زد. کام یوسف تلخ شد. کرامت با سر نیزه کنده خیس را به کنار آتش
قل داد. بعد با نوک سرنیزه زیر ذغال‌ها را کاوید و سیب‌زمینی‌های برشته را
جابه‌جا کرد.

یوسف گفت: «من خیلی به این قضیه فکر کردم. نباید این زبون‌بسته‌ها
به صدای تیر و انفجار عادت کنن؟»

- برادر جان، داریم درباره‌ی قاطر حرف می‌زنیم. نه آدمیزاد. اینا اگه
صدای شلیک و انفجار بلند بشه رم می‌کنن و دیوونه می‌شن.
- شب عملیات چی؟ وقتی خواستیم زیر توپ و خمپاره روی این‌ها

مهمات و غذا بار کنیم و ببریم چی؟ اون موقع خُل و دیوونه نمی‌شن؟
- حرف شما درست. اما باید کم کم عادتشون بدیم. نه این که یک دفعه
بذاریمشون زیر آتش و رگبار.

- هر چی زودتر بهتر. من تصمیمم رو گرفتم. تو هم باید کمکم کنی.
چنان خشم شیبی تدارک ببینم که کیف کنی. هم برای خودمون خوبه، هم
قاطرها. به صدای شلیک و انفجار عادت می‌کنن. این خودش مشق نظامیه!
- از من گفتن بود. خودتون صاحب اختیارید. اگه خدای ناکرده اتفاق
ناجوری افتاد من جوابگو نیستم.

اکبر خراسانی که از تصور تیراندازی و انفجار سر از پا نمی‌شناخت با
شتاب گفت: «آخ جون، کی آقایوسف؟»
- حالا به دلتون صابون نزنید. اول باید از آقاابراهیم سلاح و مهمات
بگیرم بعد.

کربلایی گفت: «آقایوسف من قصد دخالت ندارم، اما فکر کنم حق
با کرامت باشه. قاطرها خیلی کله‌خر و ناجور هستن! اگه به کلشون بزنه
هیچ کس نمی‌تونه کنترل‌شون کنه.»

مش‌برزو گفت: «کی می‌خواهید این کارو بکنید؟»
- گفتم که، حالا معلوم نیست. راستی مش‌برزو شما فردا راهی هستید؟
- آره دیگه. خیلی وقته مرخصی نرفتم. هم به خونه سر می‌زنم، هم اون
مأموریت مهم که بهم سپردیدرو انجام می‌دم.

سیاوش و دانیال با کنجکاوی پرسیدند: «چه مأموریتی؟»
مش‌برزو لبخند زد و حرفی نگفت. آن‌ها هرچه اصرار کردند، مش‌برزو
چیزی بروز نداد.

حسین که تا آن لحظه حرفی نزده بود، گفت: «آقایوسف نمی‌شه بی خیال
خشم شب برای قاطرها بشید؟ بدجوری دلم شور می‌زنه!»
- تو هم همه‌اش نفوس بد بزن. سق سیاه!
- سر به سر من نذار اکبر، من جنی‌ام!
- معذرت آقاجنی! آخ جون سیب‌زمینی برشته!

❖ فصل پانزدهم

آقاابراهیم آن چنان وحشت زده از جا پرید که لیوان چایی داغ که در دستش بود، ریخت روی شلوارش. جیغ بعد از آن، هم از درد سوزش بود، هم از بهت و حیرت.

- ای وای، چی گفتی؟

یوسف تته پته کنان گفت: «چی شد آقاابراهیم، بدجوری سوختید!»

- آقاابراهیم به خیسی شلوارش فوت کرد. بعد با چشمان پر درد و خیس

از اشک گفت: «درست شنیدم، می خواهی خشم شب راه بندازی؟»

- آقاابراهیم، به شما هم باید توضیح بدم و توجیه تان کنم؟

یوسف جان، بحث خشم شب و انفجار و شلیک و بگیر و ببند نیست.

اون هایی که قراره این اتفاق براشون بیفته و به فرمایش خودت محک

بخورن، یه مشیت قاطر هستن که نزده می رقصند، وای به روزی که بخوای

براشون تیر و توپ در کنی.

- پس فردا که عملیات شد چی؟ نباید گوش این حیوونا به صدای جنگ

عادت کنه؟

- یوسف می دونی چیه؟ به خودت نگیری ها، اما دارم از تشکیل گردان تو

پشیمان می‌شم. یک بار ازم می‌خواهی قاقاچی و سرباز فراری رو ضمانت کنم، حالا هم می‌خواهی خشم شب و بگیر و ببند راه بندازی. حتماً چند وقت دیگه هم باید با هوا نیروز صحبت کنم تا قاطرهای با چتر نجات از هلی کوپتر و هواپیما بیرون!

- برای چی قضیه رو می‌پېچونید؟ من یک چیز ساده از شما خواستم. می‌تونم بدون اجازه همچین کاری بکنم. هرچی نباشه من فرماندهی اون گردانم و باید خودم تشخیص بدم چی خوبه چی بد! اما خواستم با شما هم صلاح و مشورت کنم.

- خدا پدرت رو بیامرزه، خیر از جوونیت ببینی که مارو قابل دونستی! اما اگه نظر منو می‌خوای می‌گم نه! این کار اشتباهه. بدجوری اشتباهه. گفتی برای مش‌برزو حکم مأموریت بنویسم و امضا کنم، گفتم چشم؛ اما این خیلی ناجوره. اصلاً این چیزها به عقل جن هم نمی‌رسه، چطوری به عقل تو رسید؟ - آقاابراهیم، سلاح و مهمات. والا استعفا می‌دم. همین!

- امان از دست تو یوسف. فقط از الان باهات طی می‌کنم. فردا پس فردا بلا سر خودت و نیروهات اومد من جوابگو نیستم‌ها. گفته باشم! - قبوله. من مسئولیت همه چیز رو به عهده می‌گیرم. - ای خدا، چه گناهی کردم گیر تو و این گردان ذوالجناح افتادم!



آفتاب در سینه‌ی آسمان می‌درخشید؛ اما روی کوه‌ها و تپه‌های سنگی کپه‌کپه ابر خاکستری تیره جمع شده بود. هرچند لحظه آذرخشی میان ابرها

می‌درخشید و بعد صدای ضعیفش می‌آمد. باد سردی می‌وزید.
کرامت فریاد زد: «همین‌طور خوبه. اکبر حواست به اون یکی قاطر باشه.
راه ببرش عرقش خشک بشه.»

بعد به سیاوش و دانیال نگاه کرد که در حال قشو کردن بدن کوسه‌ی جنوب و رخس رستم بودند. از روی حصار پرید آن طرف. سیاوش قشوی فلزی را به پشت و پهلوهایی کوسه‌ی جنوب می‌کشید. کوسه‌ی جنوب داشت لذت می‌برد و دم تکان می‌داد. دانیال وقتی آمدن کرامت را دید، پرسید: «آقا کرامت دم‌شون چی؟ می‌شه بیافیم؟»

کرامت خندید: «بیافی. برای چی؟»

– این‌طوری خیلی خوشگل می‌شن. ناز می‌شن.
بعد با مهربانی به پوزه‌ی رخس دست کشید و به چشم‌های قهوه‌ای درشتش نگاه کرد:

– قربون شکل خوشگلت برم. رخس خودمه.

کرامت به مهره‌هایی که دانیال به سروگردن رخس رستم آویخته بود، اشاره کرد و گفت: «این زلم زیمبوها کمه، حالا می‌خوای عروسش کنی؟»
– آقا کرامت! اینا که ماده نیستن عروس بشن!

سیاوش پوزخند زد: «نر هم نیستن طفلکی‌ها. شتر گاو پلنگ هستن!»
دانیال به سیاوش اخم کرد:

– تقصیر این بیچاره‌ها چیه؟ خلقتشان این‌طوره. آدمیزاد این بالارو سرشون آورده. طفل معصوم!

سیاوش قشو را محکم به شکم کوسه‌ی جنوب کشید. کوسه‌ی جنوب تکان شدیدی خورد و شیهه کشید و با پوزه به سینه سیاوش کوبید. سیاوش به پشت روی

زمین افتاد. کرامت به سرعت جلو رفت و افسار کوسه‌ی جنوب را گرفت.

– هُش، چیزی نشده. هُش، آروم، آروم!

سیاوش عصبانی و دلخور بلند شد. یکوری شد و دید لباسش خیس و گلی شده. دانیال غش غش خندید. سیاوش سرش فریاد زد: «ببند نیش‌تو مسواک گرون می‌شه.»

– حقیقه، تا تو باشی اذیتش نکنی.

– یک کلمه دیگه بگو تا بزخم دک و پوزه‌تو داغون کنم.

سیاوش به طرف دانیال هجوم برد. کرامت جلوی‌اش را گرفت و فریاد زد: «سیاوش!»

آن‌هایی که نزدیک بودند چند لحظه با بهت و حیرت دهانشان باز و چشمانشان گرد شد!

رخس رستم یک جفتک مرگبار انداخت که با فاصله‌ی نزدیکی از بغل سر دانیال گذشت و کوسه‌ی جنوب تلی روی زمین ولو شد و نشست!

سیاوش و دانیال دعوا یادشان رفت و مثل کرامت حیران و گیج به هم و به دو قاطر نگاه کردند. کربلایی که همان نزدیکی‌ها بود، لنگ‌لنگان جلو آمد و گفت: «چی شد، چی شد؟»

علی و حسین هم افسار قاطر‌ها را رها کردند و جلو آمدند.

علی پرسید: «این دو تا چرا این‌طوری کردن؟»

حسین سرش را خاراند و گفت: «تا حالا دیده بودید همچین کارهایی بکنند؟»

کرامت به سیاوش و دانیال گفت: «شما دوتا برید پشت حصار. زود باشید.

شما هم همین‌طور!» و به علی و حسین و کربلایی اشاره کرد.

همگی رفتند آن طرف حصار. فقط کرامت نزدیک قاطر‌ها در حلقه‌ی

چوبی حصار ماند. کرامت افسار کوسه‌ی جنوب را کشید و بلندش کرد. کمی از قاطرها فاصله گرفت و فریاد زد: «سیاوش!»

بار دیگر رخس رستم جفتک قدرتمندی انداخت که به حصار گرفت و تکانش داد و کوسه‌ی جنوب روی زمین ولو شد. همه از خنده ریشه رفتند. کرامت خنده‌کنان گفت: «خیلی عجیبه. یک بار دیگه!»

چند بار دیگر کرامت افسار کوسه‌ی جنوب را کشید و او را بلند کرد. بعد اسم سیاوش را فریاد زد و دوباره رخس رستم جفتک پراند و کوسه‌ی جنوب روی زمین نشست! کرامت در میان خنده‌ی دیگران گفت: «به اسم تو حساس شده سیاوش، می‌بینی؟ اونم نه آهسته. باید اسمتو فریاد بزنینم تا این دو تا عکس‌العمل نشون بدن. چه بلایی سرشون آوردی؟»

سیاوش گفت: «به خدا نمی‌دونم. خودشون این‌طوری می‌کنن. من بی‌تقصیرم.»



یوسف با آقاابراهیم از جلسه برگشت. دانیال و سیاوش جلو دویدند و برایش تعریف کردند چه شده است. یوسف باورش نمی‌شد. او را بردند کنار حصار. دانیال اسم سیاوش را فریاد زد و کوسه‌ی جنوب روی زمین ولو شد و رخس رستم جفتک پراند. یوسف خندید.

کرامت گفت: «حواستون باشه از حالا به‌بعد فقط فامیلی سیاوش رو بگید، والا بلا سرتون نازل می‌شه!»

یوسف به کرامت اشاره کرد همراهش برود. کرامت به سیاوش و دانیال

سفارش کرد بدون شیطننت بدن قاطرشان را قشو بکشند. علی و حسین و کربلایی هم مشغول قشو کشیدن بقیه‌ی قاطرها شدند.

یوسف از کرامت پرسید: «پس اکبر کجاست؟»

– همین دوروبرهاست. الان سر و کله‌اش پیدا می‌شه. چه خبر؟

یوسف با خوش حالی گفت: «آقاابراهیم قبول کرد.»

– چی؟ آقاابراهیم قبول کرد؟ به همین سادگی؟

– به همین سادگی که نه. کلی برایش دلیل آوردم تا راضی شد.

– آقاییوسف من بازم می‌گم. این کار اشتباهه؛ خیلی.

– دیگه قرار و مدارها گذاشته شده. فردا شب انجامش می‌دهیم.

– شما فرماندهاید و صاحب‌اختیار، از من گفتن بود.

خورشید به سرعت پس ابرهای تیره مخفی شد. انگار روی خورشید پرده‌ای خاکستری کشیده باشند. نورش گم شد. چند آذرخش درخشیدند و صدای پر قوتشان بلند شد. باران شدیدی شروع شد. کرامت با عجله گفت:

«باید قاطرها را ببریم تو اصطبل.»

کرامت دست به کار شد. یوسف و دیگران هم به کمکش رفتند و قاطرها را بردند زیر سقف اصطبل. باد شدیدی می‌وزید و قطره‌های باران را مثل جارو به این طرف و آن طرف می‌کشید. صدای چرق چرق دیوارهای چوبی بلند شد. یوسف با نگرانی پرسید: «این‌جا محکمه؟ روی سر این طفلکی‌ها آوار نشه به وقت؟»

کرامت آه کشید. به بیرون خیره شد و گفت: «غصه نخور، اینا جاشون امنه. اما خیلی‌ها هستند که....»

و باقی حرفش را خورد. رفت طرف ورودی اصطبل. به آسمان بارانی

خیره شد. یوسف رفت کنارش. آهسته پرسید: «نگران چی هستی؟»
کرامت چند لحظه چیزی نگفت. بعد آه دیگری کشید. عضله گونه‌اش
می‌پرید و صدایش می‌لرزید. گفت: «الان اون‌ها تو سرما و بوران گیر افتادند
و کسی نیست کمکشون کنه.»
- خدا بزرگه.

- خدا بزرگه، قبول. مهربونه، رحیمه، کریمه، اما من چی؟ بنده‌اش نباید
کاری بکنه؟

- کرامت، تو همین‌طوری پات گیره. با هزار زور و مکافات تونستم
بیارم این‌جا. ببین کرامت، دوستی مون کنار، اما فکر این‌که بی‌خبر بذاری
بری، از سرت بیرون کن.

کرامت با چشمان پر التماس به یوسف نگاه کرد و گفت: «فقط سه‌روز
آقایوسف. سه روز مرخصی بده. می‌رم و زودی برمی‌گردم. به جان مادرم
قسم، برمی‌گردم.»

- نه! نمی‌شه. من به آقاابراهیم قول دادم تو دست از پا خطا نکنی.
- خب دارم ازت اجازه می‌گیرم.

- منم اجازه نمی‌دم و می‌گم نه. هزار تا گیر و گرفتاری داریم. غیر از اون،
اگه خدای ناکرده این طرف گرفتار نشی و اون طرف بعضی‌ها اسیرت کنند
چی؟ پوست از کله‌ات می‌کنند.

- آقایوسف!

- آقایوسف نداریم. خوب گوش کن. دست از پا خطا کنی، رحم و گذشت
نمی‌کنم و می‌فرستم دفتر قضایی. اون وقت باید حسرت همچین روزهایی
رو بخوری. دیگه حرفی ندارم. شب دور هم جمع می‌شیم و درباره خشم شب

فردا شب صحبت می‌کنیم، یا علی.
کرامت با ناامیدی به آستانه‌ی در تکیه داد و به آسمان گرفته و ابری
خیره شد و آهسته گفت: «یا علی!»



مش‌برزو فکرش را هم نمی‌کرد با آن استقبال گرم و صمیمانه روبه‌رو
شود. نه فقط خانواده، بلکه فامیل و اهل محل و خیلی از مردم (آق‌قلعه) مثل
قهرمان از او استقبال جانانه‌ای کردند. برادر بزرگش خسیسی و کِنِسی را کنار
گذاشته بود و یک گوسفند لاغرمردنی را زیر پایش قربانی کرد! همسرش
گریه‌کنان منقل به دست تندتند اسپند روی آتش منقل می‌ریخت و صلوات
می‌فرستاد. سهراب تنها پسر جوانش یک لحظه از مش‌برزو جدا نمی‌شد
و پشت سر هم دست و بالش را می‌بوسید و گریه می‌کرد. پنج دخترش
همراه دامادها و یک لشکر نوه‌های ریز و درشت، سرش و صورتش را
بوسه‌باران می‌کردند و آب دهان و مُفشان را به صورت او می‌مالیدند. یکی از
همسایه‌ها که جوگیر شده بود، سرنایش را آورده بود و در حیاط جست‌وخیز
می‌کرد و لپ‌هایش را باد می‌کرد و در سُرنا می‌دمید و آهنگ‌های قر و قاطی
محلی می‌زد. تا پاسی از شب مهمان‌ها کنگر خورده و لنگر انداخته بودند
و خیال رفتن نداشتند. وقتی همه‌ی مهمان‌های دور و فامیل نزدیک رفع
زحمت کردند، باز سی، چهل نفر شکم‌شان را برای شام صابون زده بودند و
ماندگار شدند! آن‌ها نوه‌ها و دخترها و دامادها و عروس و تنها پسرش بودند.
همه با تملق و خودشیرینی به مش‌برزو اصرار می‌کردند که از دلاوری‌ها

و رشادت‌هایش در جبهه‌های نبرد تعریف کند. مش‌برزو خجالت می‌کشید بگوید نصف مدتی که جبهه بوده، در آشپزخانه گذشته و نیمه دیگرش در میان قاطرهای گردان ذوالجناح!

به مغزش فشار آورد که خاطرات دوستانش کنار دیگ و پاتیل را به یاد بیاورد و به اسم خود برای جمع تعریف کند. می‌خواست شروع کند که یکی از نوه‌های شش هفت‌ساله‌اش که پسری تخس و بازیگوش به نام اشکان بود، انگشت در دماغ کرد و گفت: «بابابزرگ، بابابزرگ!»

مش‌برزو اشکان را در آغوش گرفت و روی زانوهایش نشاند. لپ‌های تپل اشکان را بوسید و با مهربانی پرسید: «جانم، عزیز بابابزرگ!» اشکان خودش را لوس کرد و گفت: «بابابزرگ چرا دیگه پاهاتون بوی لش گربه نمی‌ده!»

همه ساکت شدند. مش‌برزو جا خورد و به جمع نگاه کرد. چنان سکوتی شد که فقط صدای ملج‌مولوچ یکی از نوه‌های شیرخوار می‌آمد که پستانکش را میک می‌زد.

تهمینه مادر اشکان و دختر آخری مش‌برزو، به صورت خود زد و گفت: «اشکان، خدا ذلیلت نکنه. بگو غلط کردم.»

اشکان که ترسیده بود، بغض کرد و گفت: «مگه چی گفتم؟» بابای اشکان، آقاعزت که مردی سبیل و چاق و تپل بود، به اشکان چشم‌غره رفت و غرید: «زبون‌درازی می‌کنی؟ بگو غلط کردم. این چه حرفی بود زدی؟»

اشکان به گریه افتاد و گفت: «مگه خود شما به مامان تهمینه نمی‌گید پای بابابزرگ بوی لش گربه می‌ده؟»

رنگ از صورت آقاعزت و تهمینه خانم پرید. مش برزو با بزرگواری خندید. دوباره صورت اشکان را بوسید و گفت: «گریه نکن عزیز بابابزرگ. عیب نداره.»

بعد به صورت خجالت زده داماد و دخترش نگاهی انداخت و گفت: «حالا اونا یک شکری خوردند! خوب نیست تو همون حرف رو بزنی. نگاه کن، من یاد گرفتم چه طور کاری کنم که دیگه پاهام بو نده نگاه کن.»
بعد لبه جورابش را کمی پایین کشید. اشکان و دیگر اعضای خانواده خم شدند و دیدند جفت پاهای مش برزو در کیسه پلاستیکی است!
- این طوری دیگه پاهام بو نمی ده. دیدی؟ خُب حاج خانم من از گشنگی دارم ضعف می کنم، دیگه روده کوچیکه از خجالت روده بزرگه دراومد. سفره رو پهن نمی کنی؟

سفره پهن شد. مش برزو دیگر به چاپلوسی آقاعزت و تهمینه محل نگذاشت. سهراب که وردل باباش نشسته بود، تندتند برنج و خورش و سالاد به مش برزو تعارف می کرد. وسط غذا مش برزو گفت: «سهراب، چند روزی خودت و وانت رو احتیاج دارم.»

سهراب سر خم کرد و گفت: «دریست در خدمتم.»
تهمینه برای این که رابطه ی بین آقاعزت و پدرش را درست کند، به سرعت گفت: «آقاجون، آقاعزت هم در خدمت شماست. نیسان وانت آقاعزت هم بزرگ تره، هم جادارتر!»

مش برزو بدون آن که به چهره ی مشتاق تهمینه و آقاعزت نگاهی بیندازد، گفت: «این کار مردونه است. اگه شوهرت جربزه اش رو داره، بسم الله. فردا صبح سر ساعت هشت بیاد تا بگم چه کارش دارم.»

تهمینه قند تو دلش آب شد و به آقاعزت لبخند زد. اشکان دوباره خودش
را برای مش برزو لوس کرد:
- بابایی، منم پیام؟
- نه عزیزم. دنگ و فنگ داره. اصلاً نمی‌دونم باباجونت می‌تونه از پشش
بر بیاد یا نه!
و به دامادش نگاه کرد تا زهر کلامش را در صورت سرخ شده‌ی او
مزه‌مزه کند.

❖ فصل شانزدهم

سیاوش و دانیال از شور و کنجکاوی می‌لرزیدند. تندتند کف دست‌های عرق کرده‌شان را به پشت شلوارشان می‌مالیدند تا خشک شود. علی و حسین ترسیده بودند؛ اما اکبر خراسانی قیراق و سنگول بود. کرامت با نگرانی گفت: «آقایوسف هنوز دیر نشده، این کار اشتباهه. بیا از خیرش بگذر.»

یوسف گلنگدن سلاحش را کشید و با صدای محکم گفت: «نه! نقشه‌ی کار ریخته شده و همه چیز آماده انجامه. باید شروع کنیم.» حسین من و من کنان پرسید: «آقایوسف، چرا لنگِ ظهر؟ مگه اسم این کار خشم شب نیست؟ چرا نصفه‌شب این کارو نکنیم؟» - می‌خواهم ببینم عکس‌العمل قاطرها و شما چیه. تو تاریکی شب چیزی دیده نمی‌شه. خُب آماده‌اید؟

کربلایی با نگرانی گفت: «فکر محل خواب من پیرمرد هم باشید، یک وقت زنید کل اصطبل رو بیارید پایین‌ها، اون وقت هم من بی جا و مکان می‌شوم، هم قاطرها!»

یوسف جواب داد: «دل‌نگران نباش کربلایی، اصلاً بهتره شما تو

ساختمان بمونید.»

کربلایی با خوشحالی گفت: «خدا ننه بابات رو بیامرزه. این طوری بهتره. از دست من پیرمرد کاری بر نمی آد. تو دست و پاتون نباشم بهتره. می روم بساط ناهار و چایی رو ردیف می کنم تا برگردید!»
و لنگ لنگان با بدن چاق و تپش و با آخرین سرعتی که می توانست به طرف ساختمان رفت.

کرامت به آسمان ابری و گرفته نگاه کرد. بوی باران می آمد. ابرهای روی کوه ها و تپه ها، کبود و سیاه شده بودند. می دانست چه آشوبی در راه است؛ اما دیگر کاری از دستش بر نمی آمد. خودش را به دست سرنوشت و یوسف سپرد!

یوسف با صدای محکم گفت: «شروع می کنیم. حسین، علی شما دوتا برید روی سقف ساختمون. هر وقت شلیک کردم، شما هم شروع می کنید. سیاوش، دانیال شما دو تا هم با من بیایید. اکبر تو کنار حصار سنگر می گیری و نارنجک صوتی پرت می کنی. حواست باشه به طرف قاطرها نندازی ها. کرامت، تو هم حواست باشه قاطرها فرار نکنند. خُب بسم الله.»

یوسف جلو افتاد و سیاوش و دانیال که سر از پا نمی شناختند، پشت سرش به طرف اصطبل قاطرها روانه شدند. صدای آذرخش بلند شد و بعد قطرات باران سرعت گرفت.

کرامت کلاه اورکتش را روی سر کشید و با نگرانی به اصطبل خیره شد.



– مردم غیور و قهرمان آق قلعه، جبهه‌های نبرد احتیاج فوری به پالان و افسار و یراق دارد! مردم آق قلعه، کمک‌های نقدی و مالی خود را از رزمندگان دریغ نکنید! فرزندان شما برای نبرد با بعضی‌ها و صدام حسین نامرد، احتیاج فوری به کمک‌های شما دارند. ای مردم...

مش‌برزو با شور و هیجان پشت وانت ایستاده بود. بلندگوی زهوار دررفته‌ی دستی را از بند به شانه آویزان کرده بود و در میکروفن چرک و رنگ و رو رفته صدایش را رها می‌کرد.

مردمی که در خیابان اصلی و پیاده‌روها بودند، با حیرت و تعجب به وانت سهراب و نیسان آقاعزت که پشت سر وانت سهراب آهسته حرکت می‌کرد، خیره مانده بودند. آقاعزت پشت فرمان بیدید می‌لرزید. صورتش سرخ و سیبل‌های چخماقی و کلفتش شل و آویزان شده بود. به غلط کردن افتاده بود. دنبال بهانه‌ای بود که جیم بزند و فرار کند. تو دلش به تهمینه همسرش بد و بیراه می‌گفت: «ای خدا بگم چی کارت کنه زن، بین منو به چه دردسری انداختی؟ یا موسی‌بن جعفر، یا امام غریب. دستم به دامت، نذار بلایی سرم بیاد!»

توی وانت جلویی، سهراب از ترس و وحشت به سختی آب دهان قورت داد و زیر لب ناله کرد: «یا قمر بنی‌هاشم، خودم و بابام رو به دست‌های خودت می‌سپارم. یا غریب‌الغربا! نذار بلایی سرمون بیاد!»

اما مش‌برزو پشت وانت رجز می‌خواند و برای مردم دست تکان می‌داد. زیر پایش چند زین و پالان نو و دست دوم کف وانت افتاده بود. پنج شش جفت تسمه چرمی و یراق اعلا هم کنار پالان‌ها بود. مش‌برزو از پیرمرد حیرت‌زده‌ای که یک پالان دست دوم و کمی نخ‌نما شده آورد، به گرمی

تشکر کرد و صدایش در خیابان پیچید.

- قربون دستت حاج حسین. خدا نوه‌هات رو نگه‌داره. همین پالان دست دوم هم غنیمته!

سپس رو به مردم، با شور و هیجان فریاد زد: «حتماً نباید پالان نو و دست اول بیارید که، به پالان‌های دست دوم و کهنه‌تان هم احتیاج داریم. خیلی هم احتیاج داریم. حیوونامون بدون پالان و زین موندن، اگر هم پالان و افسار ندارید پولش رو بدید خودمون می‌خریم و می‌بریم جبهه.»
یک پیرزن به همراه عروس جانش، دو النگوی طلا به دست مش‌برزو دادند. جوان شیرین‌عقلی که به اسی چل‌چل معروف بود و همیشه در کوچه و خیابان‌ها پلاس بود، خودش را به وانت رساند، از میله‌اش گرفت و پرید بالا و با خوشحالی گفت: «سلام عمو برزو، من کمکت بکنم، هان؟»
- سلام به صورت نشسته و خوشگلت اسی‌جان، کی از تو بهتره، آره بابام‌جان. بمون و کمکمون کن!

یک نیشان رسید بغل نیشان آقاعزت و سرعتش را کم کرد. راننده‌اش مثل آقاعزت مردی سیلو و چاق بود. پوزخند زنان گفت: «چطوری داش عزت. می‌بینم که افتادی به جمع کردن پالان و زین. پول و پله توش هست؟ ما رو هم به پارکابی قبول می‌کنی در خدمت باشیم؟»
آقاعزت آب‌خور سبیلش را جوید و پیشانی‌اش عرق کرد. مرد سیلو قهقهه زد و گفت: «به بچه‌ها بگم باورشون نمی‌شه. بساط خنده‌مون ردیف شده. قربونت!»

و دوبار بوق زد و گاز نیشان را گرفت و رفت. بادش به پارچه‌ی نوشته‌شده‌ای که جلوی نیشان چسبانده بودند گرفت و پارچه به هوا بلند شد. روی آن با

کلمات درشت این جمله بود: (ستاد جمع‌آوری کمک‌های مردمی برای جنگ با صدام حسین و بعثی‌ها) هنوز به انتهای خیابان نرسیده بودند که کلی پالان و پتو و زین و لحاف و متکا عقب وانت و نیسان آقاعزت جمع شد. مش‌برزو از خوش‌حالی در آسمان سیر می‌کرد، اسی چل‌چل هم مثل دستیاری وفادار و پای کار، به مش‌برزو کمک می‌کرد و سروصدا می‌کرد. اما آقاعزت از نگاه دوستانش در خیابان و داخل ماشین‌ها خجالت می‌کشید و عصبانی شده بود. سهراب دعا دعا می‌کرد زودتر ظهر بشود تا به خانه برگردند به یک بهانه فرار کند و تا آخر مرخصی پدرش سر و کله‌اش پیدا نشود!

یک ماشین نظامی که روی درهایش آرم سپاه پاسداران حک شده بود، با سرعت از راه رسید و جلوی وانت سهراب ترمز کرد. آقاعزت که کمی فاصله داشت فهمید چه شده و فرمان را چرخاند و به سرعت وارد یک کوچه شد و گاز داد و فرار کرد.

دو پاسدار عصبانی و مسلح از ماشین پریدند پایین و به طرف سهراب و مش‌برزو هجوم بردند. سهراب دو دستی به سر کوبید.
- یا جده سادات بدبخت شدیم!

از آینه بغل به عقب نگاه کرد. خبری از نیسان آقا عزت نبود! اسی چل‌چل که عقلش بهتر از مش‌برزو و سهراب کار می‌کرد، از پشت وانت پرید پایین و حَب جیم را بالا انداخت و لابه‌لای جمعیت تماشاچی و همیشه در صحنه، مخفی شد.

پاسداری که سلاحش را به طرف سهراب نشانه گرفته بود، فریاد زد:
«دست‌ها بالا، بی حرکت!»

صدای داد و فریاد و اعتراض مش‌برزو از بلندگو پخش شد: «سلام پسر

اوس محمود، چی شده؟ ا چرا هل می دی؟ بابام جان شوخی نکن من خودم رزمنده ام. اون انگشتت رو از روی ماشه بردار، می زنی ناکارمون می کنی؟ ا چرا داد می زنی؟»

پاسدار دوم نعره زد: «بیا پایین دست ها بالا!»

در برابر چشم های حیران مردم همیشه در صحنه، پاسدارها دست های مش برزو و سهراب را از پشت بسته و عقب ماشین خودشان انداختند. پسر اوس محمود پشت فرمان وانت نشست و لحظه ای بعد وانت پشت سر ماشینی که سهراب و مش برزو دست بسته عقبش گرفتار شده بودند، روانه ی ساختمان اصلی سپاه آق قلعه شد.



یوسف دو تا نارنجک صوتی ضامن کشیده را پرت کرد بیرون اصطبل. نارنجک ها با صدای بلندی منفجر شدند. یوسف نعره زد: «برپا! برو بیرون، برپا!»

و سلااحش را به طرف سقف اصطبل گرفت و گلوله های مشقی را رگبار بست. سیاوش و دانیال از خود بی خود شده بودند. جیغ زنان پشت سر یوسف پریدند تو اصطبل و شروع کردند هوایی شلیک کردن. قاطرها که آسوده درحال استراحت و یا خوردن علف و نان خشک بودند، یک آن وحشی شدند. سیاوش دوید طرف کوسه ی جنوب و یک لگد به شکم او زد و هوایی شلیک کرد. کوسه ی جنوب هم نه گذاشت و نه برداشت، یک جفتک سهمگین درست به تخت سینه سیاوش شلیک کرد! سیاوش شوت شد و هنوز در هوا

بود که قزمیت هم او را مهمان جفتک خود کرد. سیاوش به طرف دیگر پرت شد و باز هم در هوا پیکان یک کله جانانه به شکم سیاوش کوبید. سیاوش قبل از این که روی زمین پر از سرگین و خیس ادرار و علف‌های خیس و بو گرفته سقوط کند، از هوش رفته بود!

دانیال حساب کار دستش آمد. سلاحش را انداخت و خواست فرار کند که صورت به صورت رخس رستم شد که زیر پرده‌ای از خرمهره و نظر قربانی مخفی شده بود. دانیال بعداً هر چه به ذهنش فشار آورد، فقط چشم‌های وحشی و قهوه‌ای و درشت رخس رستم یادش آمد. چون فرق سر رخس به صورتش کوبیده شد و آذرخش و بروسلی با همکاری هم او را به ضیافت چند جفتک مرگبار مهمان کرده و جسم بی‌هوش دانیال کنار سیاوش بر زمین افتاد!

یوسف یک نارنجک صوتی انداخت عقب اصطبل. صدای انفجار آمد و بعد موج نارنجک، بارانی از تکه‌های سرگین و علف را به سقف و دیوارها پراند. یوسف عقل کرد و با دیدن بلایی که سر سیاوش و دانیال آمده بود، فرار را بر قرار ترجیح داد و از ترس جان شلیک می‌کرد. اما دیر شده بود و قاطر‌ها به طرفش حمله‌ور شدند. هنوز از داخل اصطبل خارج نشده بود که قاطر‌ها به رهبری رخس چهارنعل پشت سرش از اصطبل بیرون زدند.

حسین روی سقف ساختمان ایستاده بود و دستش را سایبان چشمش کرده بود. یک آن دید یوسف هروله‌کنان از اصطبل به بیرون می‌دود و قاطر‌ها مثل یک گله گاو وحشی تعقیبش می‌کنند. یوسف جیغ می‌زد و چیزی می‌گفت. صدایش در ریزش باران خوب شنیده نمی‌شد. علی کنار حسین رسید. همان لحظه دید رخس رستم به یوسف رسید و با یک ضربه او را روی زمین پر از گل و لای پرت کرد. بدن یوسف زیر دست و پای قاطر‌ها

پیچ و تاپ می‌خورد. اکبر هول کرد و یک نارنجک صوتی به طرف جایی که یوسف افتاده بود پرت کرد؛ اما از شانس همان لحظه که نزدیک بود نارنجک درست کنار یوسف بر زمین بیفتد، بروسلی پاهای عقبش را برای یک جفتک بالا برد و نارنجک به سم پای راست بروسلی خورد. نارنجک مثل توپ تنیس دوباره برگشت و نزدیک اکبر بر زمین افتاد. تا اکبر خواست روی زمین خیز برود، نارنجک صوتی منفجر شد و بارانی از گل و لای بر سر اکبر بارید و قاطرها به طرفش حمله کردند. بدن بیهوش اکبر هم زیر پاهای قاطرها ماند. حسین جیغ زد: «الان کشته می‌شن. بریم کمکشون!»

اما علی از ترس فلج شده بود و مثل مجسمه سر جایش مانده بود. حسین از هره بام گرفت و جفت‌پا روی زمین پرید. دوید طرف جایی که یوسف و اکبر افتاده بودند.

کرامت نعره‌زن پشت سرش می‌دوید. حسین سر برگرداند تا ببیند کرامت چه می‌گوید که جفتک گنده‌بک را ندید. جفتک گنده‌بک به گیجگاه حسین اصابت کرد و هنوز حسین سرپا بود که چپول از راه رسید و تنه محکمی به او زد و حسین هم به خیل بی‌هوش‌شدگان روی زمین پر از گل و لای پیوست!



— نام و نام خانوادگی!

مش‌برزو به پاسدار عصبانی و اخمو که از او بازجویی می‌کرد، دوستانه نگاه کرد و گفت: «اسدالله، تو که خوب منو می‌شناسی. یادت رفته؟ من

مش برزو ارجمندی هستم دیگه.»

- ساکت!

- چرا جیغ می‌زنی اسدالله؟ گوشم زنگ زد.

- پرسیدم اسم و فامیلی؟

- اسدالله، چرا این طوری می‌کنی؟ اصلاً شماها چتون شده. من نباید بفهمم چه گناهی کردم که جلوی مردم با این خواری و خفت کت‌بسته اسیرم می‌کنید و این‌جا می‌آرید؟ من از تو یکی توقع نداشتم اسدالله!

اسدالله لب‌گزید و به چشمان مش‌برزو خیره شد و گفت: «مش‌برزو، یا واقعاً ساده‌ای یا خیلی مکار و حيله‌گر!»

مش‌برزو عصبانی شد و صدایش در اتاق که فقط با موکت فرش شده بود و دیوارهایش تازه رنگ‌طوسی به خود دیده بود، پیچید:

- آفرین اسدالله، تو هم؟ من یک عمر با پدر خدایا مرزت دوست و رفیق بودم، حالا راست راست تو چشام نگاه می‌کنی و توهین می‌کنی؟

- بدبختی همین جاست. اگه دوست آقا جانم نبودی، می‌دونستم چه کارت کنم.

سهراب که کنار دست مش‌برزو دوزانو نشسته بود و می‌لرزید، خودش را بدتر باخت و ناله کرد:

- آقا اسدالله، به روح پدرت من بی‌تقصیرم. همه‌اش تقصیر این آقا جونمه که این جاست!

مش‌برزو برزخ و خشم‌گین چنان ضربه محکمی پس‌کله‌ی سهراب زد که صدایش در گوش اسدالله پیچید. بعد باران فحش و لعنت بر سهراب باریدن گرفت:

– خاک تو سر بدبخت و ترسوت کنن. داری آدم‌فروشی می‌کنی
پدر سوخته. اونم پدرت رو؟

سهراب با گریه خودش را از پس‌گردنی دوم عقب کشید و گفت: «چرا
می‌زنی؟ مگه دروغ می‌گم؟ صدمبار نگفتم این کار خطرناکه؟ نگفتم بهتره به
بچه‌های سپاه و بسیج بگیریم تا خودشون این کارو بکنن؟
– ساکت! پسره بی‌عرضه، این وظیفه به عهده من گذاشته شده. نه
بچه‌های بسیج و سپاه.

اسدالله فریاد زد: «چه خبرتونه؟ ساکت باشید. بینم مش‌برزو از چه کسی
دستور گرفتی این کارو بکنی؟ چه قدر بهت پول دادن آبروی مملکت رو ببری،
هان؟»

مش‌برزو به اسدالله چشم‌غره رفت و نیم‌خیز شد:
– دهنتم رو آب بکش اسدالله! این حرف‌ها به من نمی‌چسبه. شکر خدا یک
عمر کار کردم و عرق ریختم، اما دستم رو جلوی هیچ‌کس و ناکسی دراز
نکردم. حالا پیام پول بگیرم که چی بشه؟
– این‌جا من دیگه پسر دوست قدیمیت نیستم. باید منو برادر هاشمی
صدا کنی نه اسدالله.

مش‌برزو پوزخند زان گفت: «عجب، پس دیگه اسدالله نیستی؟ خُب
نباش! منم مش‌برزو نیستم، باید منو برادر ارجمندی صدا کنی. چه زود به
خاطر پست و مقام خودت رو گم کردی. یادت باشه!»

اسدالله داشت قاطی می‌کرد. هرچه می‌کرد نمی‌توانست مش‌برزو و
سهراب خودباخته را مُقر بیاورد و به اعتراف وادار کند. دیگر قافیه را باخته
بود. با عصبانیت از اتاق بیرون زد. سهراب پس از رفتن اسدالله رو به مش‌برزو

کرد و التماس کرد:

– آقاجون، بی کاری سربه سرش می زاری؟ نمی بینی چه قدر از دست ما شکارن؟

– خاک تو سر ترسو و بزدلت بکنن! تو چطوری خودتو اولاد من می دونی؟ مگه مملکت هر کی هر کیه بلا سرمون بیارن؟ انقلاب کردیم تا کسی جرأت نکنه واسمون آقا بالاسری کنه. من خودم رزمنده ام. دستم تو کاره! می دونم دور و برم چه خبره. توی بی عرضه باید حساب کار دستت باشه که دلشو نداری باهام بیای جبهه...

– آقاجون باز که شروع کردی؟ آخه چه قدر سرکوفت می زنی؟ اگه منم با شما می اومدم جبهه، کی خرج خونه رو می داد؟ کی قسط وانت مون رو می داد؟ کی بالا سر ننه می موند؟

– خدا هست! خودش می دونه چطوری مراقب بنده اش باشه. بهونه نیار! در اتاق باز شد و اسدالله به همراه پاسدار جا افتاده و ریشویی که اخم هایش درهم بود، وارد اتاق شدند. مش برزو از جا بلند شد و به پهنای صورت خندید. – به به، سلام برادر اسماعیل زاده. حالتون خوبه؟

اسماعیل زاده با اخم و ناراحتی خیلی سرد و یخ با مش برزو به زور دست داد و زود دستش را عقب کشید. مش برزو فهمید او برزخ و ناراحت است. سر جایش نشست. سهراب ایستاده بود. دست بر سینه جلوی اسماعیل زاده تعظیم کرد و با چابپلوسی گفت: «عرض سلام حاج آقا، خوش آمدید!»

مش برزو چنگ انداخت و محکم دست سهراب را کشید. سهراب تعادلش را از دست داد و کنار مش برزو روی زمین ولو شد. اسماعیل زاده روبه روی مش برزو و سهراب نشست و به دیوار تکیه داد

و پوشه‌ای را باز کرد و روی پاهایش گذاشت. چند لحظه بر گه‌های پوشه را نگاه کرد. بعد سر بلند کرد و به مش‌برزو دقیق شد و پرسید: «این چه جنجال و آشوبیه راه انداختی؟ کی بهت گفته این چرت و پرت‌ها را پشت بلندگو بگی و تو خیابان رژه بری؟ اون نفر دوم که با نیشان بود کیه؟ کجاست؟ چه نقشی تو این ماجرا داشت؟ تعریف کن. زود!»

مش‌برزو محکم به زانوی خود کوبید. آن قدر عصبانی شده بود که موقع حرف‌زدن بزاق دهانش مثل قطرات باران به بیرون می‌پرید.

- برادر جان یکی یکی. چه خبرتونه؟ عجب گرفتاری شدیم‌ها. از شما یکی توقع نداشتم برادر اسماعیل زاده. حالا بگیم این اسدالله جوان و خام و بی تجربه است! شما چی؟ شما که دنیا دیده و باتجربه اید و مثل من دستتون تو کاره دیگه چرا؟ هان؟ مگه چه جرمی کردم ریختید سرمو هرچی از دهنتون در می‌آد بارم می‌کنید؟

- مرد مؤمن، افتادی تو کوچه و خیابان بلندگو دستت گرفتی که آهای مردم به جبهه‌های نبرد زین و پالان کمک کنید، رزمندگان شما در سیاهی زمستان به افسار و یراق و پتو احتیاج دارند، بعدش توقع داری پیام شانه‌اترو، ماچ کنم و خدا قوت بگم؟

- دارم دیوونه می‌شم. نمی‌فهمم چه جرمی کردم که به این مصیبت دچار شدم.

اسماعیل زاده مستقیم و بدون پلک‌زدن به چشمان مش‌برزو خیره شد و گفت: «جرم شما تهمت و توهین به رزمندگان و مردم ایرانه. می‌دونی چه جرم سنگینیه؟ چه جزایی داره؟ می‌دونی نشر اکاذیب و تهمت یعنی چی؟» اسدالله گفت: «کم کمش ده سال زندان و هفتاد ضربه شلاق!»

سهراب با صدای بلند به گریه افتاد. حسایی خودش را باخته بود. نیم‌خیز شد به طرف اسماعیل زاده و التماس کرد: «برادر جان، دستم به دامت، من غلط کردم. به خدا من بی‌تقصیرم. از آقاچونم بپرسید، ازم کمک خواست، نتونستم بهش نه بگم. رحم کنید.»

مش‌برزو که از توپ و تشر اسماعیل زاده ترسیده و منگ شده بود، رنگ از صورتش پرید. با صدای لرزان گفت: «شوخی شوخی دارید واسمون پرونده درست می‌کنیدها! توهین به رزمندگان و مردم ایران چیه؟ این حرف‌هارو از قوطی کدوم عطار درآوردید؟ فکر کردید من سر خود راه افتادم کمک جمع کنم؟ نخیر من حکم مأموریت دارم. دستور دارم. این گناهه؟»

– پس صاف و پوست‌کنده از اولش تعریف کن جریان چی بوده مش‌برزو. سریع برو سر اصل مطلب. پیاز داغشم زیاد نکن.

سهراب با چشم‌های خیس به مش‌برزو التماس کرد: «بگو آقاچون و خلاصمون کن!»

مش‌برزو تعریف کرد که چه‌طور از شانس و اقبال در آشپزخانه گرفتار شده و به جای این که در یک گردان یا یگان رزمی با دشمن بجنگد، سیب‌زمینی و پیاز پوست می‌کنده و برنج آبکش می‌کرده و دنبال راهی برای فرار از این موقعیت ناخواسته بوده، تا این که فراخوان رزمندگان روستایی را دیده و به گردان ذوالجناح پیوسته و با چند نوجوان پرشور و شر و مشتی قاطر زبان‌نفهم همراه شده و حالا از طرف یوسف بی‌ریا فرمانده گردان و با حکم فرمانده لشکر آمده تا برای قاطرها پالان و یراق تهیه کند. همین!

اسماعیل زاده و اسدالله و سهراب با دهان باز به مش‌برزو خیره مانده بودند. مش‌برزو نفس بلندی کشید و گفت: «شب پیش سهراب و داماد

گنده‌پک بی‌خاصیتیم داوطلب شدند کمکم کنند، اما خداییش نمی‌دونستند
قراره من چه کار کنم. دامادم وقتی شما رسیدید زد به چاک و فرار کرد؛ اما
من و سهراب فعلاً در خدمتیم. این هم حکم مأموریت و نامه‌ی فرمانده
لشکرمون برای فرمانده سپاه آق‌قلعه که حضرتعالی باشید!»

مش‌برزو حکم مأموریت و نامه را به دست اسماعیل زاده داد. اسماعیل زاده
نامه و حکم را خواند. بعد لبخند بی‌رنگی زد. سرش را خاراند و زیرچشمی به
اسدالله نگاه کرد. اسدالله انگار به ناخن انگشت کوچک دست چپش علاقمند
شده و با آن ور می‌رفت!

اسماعیل زاده گفت: «مش‌برزو جان، اگر از اول می‌آمدی این‌جا، خودمون
کمکت می‌کردیم بهتر کارتو انجام بدی و این همه قشقرق و جنجال راه
نمی‌افتاد.»

– پس خیالتان راحت شد؟ دیدید که من نه ضد انقلابم، نه هوچی هستم
و نه چیز دیگه؟

سهراب به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید: «ما می‌تونیم
مرخص بشیم؟ اوامری ندارید؟»

اسماعیل زاده خندید و گفت: «اتفاقاً با هم خیلی کار داریم!»
سهراب وا رفت. به دیوار تکیه داد و ناله کرد: «دیگه قراره چه بلایی
سرمون بیاد؟»



مردم آق‌قلعه و روستاهای نزدیک به چشم خودشان هم نمی‌توانستند

اطمینان کنند که آن صحنه‌ها را در خواب می‌بینند یا در بیداری. اسماعیل زاده و اسدالله همراه بچه‌های بسیج و سپاه سوار بر ماشین‌های نظامی در کوچه و خیابان می‌چرخیدند و از بلندگوها اطلاعیه پخش می‌کردند. اسی چل چل هم مثل همیشه پای کار بود و همراه آن‌ها جولان می‌داد.

– ای مردم قهرمان! برای پیروزی در نبرد با دشمنان بعضی به کمک‌های شما احتیاج مبرم داریم. کمک‌های نقدی، کنسرو و برنج و حبوبات و لباس‌های گرم و اگر داشتید پالان و افسار و یراق مورد احتیاج است. کمک‌های خود را دریغ نکنید!

آقاعزت همراه چند نفر از دوستانش با نیسان‌های خود کمک‌های جمع‌شده را به ساختمان اصلی آق قلعه می‌بردند و مش‌برزو و سهراب آن‌ها را دریافت و در گوشه‌ای بسته‌بندی می‌کردند.

همسر مش‌برزو و دختران و نوه‌هایش همراه همسر جوان سهراب، مواد خوراکی و آجیل را در کیسه‌های کوچک می‌ریختند و درش را منگنه می‌کردند. فاطمه همسر سهراب برای اولین بار به سهراب افتخار می‌کرد. سهراب هم به فکر افتاده بود همراه پدرش به جبهه برود و برای خود و همسرش افتخار بیش‌تری دست و پا کند؛ اما این بار مش‌برزو مخالف بود و می‌گفت: «وقتی من برگشتم تو برو. هرچی نباشه یک مرد باید توی خونه باشه. زن جماعت تکیه‌گاهش به مرده. فرقی هم نمی‌کنه اون مرد زرنگ و قهرمان مثل من باشه یا زیرتی و پیزوری و ترسو مثل تو!»

– ممنون که ازم تعریف می‌کنید!

– این‌ها تجربه‌های پنجاه‌ساله‌ی منه، موهامو که تو آسیاب سفید نکردم!

❖ فصل هفدهم

یوسف ناله کرد: «آی، من کجام؟»

به زحمت و کم کم پلک‌هایش را باز کرد. اول همه چیز را محو و از پشت پرده‌ای خاکستری با نقطه‌های ریزریز سیاه می‌دید. چندبار پلک زد و به سختی تمرکز کرد. کم کم تمرکزش بهتر شد. روی تخت افتاده بود و تمام بدنش درد می‌کرد. سرش زُق زُق می‌کرد و صدای آزاردهنده‌ای در مغزش می‌پیچید. گلویش تلخ بود و معده‌اش می‌جوشید. خواست بلند شود؛ اما دردی وحشتناک به بدنش چنگ انداخت و نتوانست. خوب که نگاه کرد، متوجه شد به بازوی راستش سرم وصل شده است. با مکافات سر چرخاند و به سمت راست نگاه کرد. پلک زد. چشم تنگ کرد و دید حسین با سروکله باندپیچی شده، روی تخت پهلویی بی‌هوش است. صدای ناله‌ای از سمت چپ می‌آمد. کلی طول کشید تا نتوانست به سمت چپ گردن بچرخاند. اکبر روی تخت سمت چپ داشت ناله می‌کرد. پیشانی‌اش باندپیچی و جفت چشم‌هایش کبود شده بود. علی نجفی با هول و عجله به طرف تخت یوسف آمد و پرسید: «به هوش اومدی آقا یوسف؟»

یوسف نمی‌دانست کجاست و چرا سر از آن‌جا در آورده. به ذهنش فشار

آورد. دهان باز کرد و گفت: «آب، آب!»
علی با دستمالی خیس، پیشانی عرق کرده یوسف را پاک کرد. خنکی
دستمال یوسف را سر حال آورد.
- آب، آب!

علی نشست روی صندلی کنار تخت. همان طور که دستمالی را به
پیشانی و صورت زخم و زیلی یوسف می کشید، گفت: «عرض کنم، فکر
نکنم آب برات خوب باشه. تحمل کن.»
- این جا... کجاست؟... ما... چرا... این جا... ییم؟

علی چشم تنگ کرد و گفت: «یادت نمی آد چی شد؟»
دکتر جوانی که ریش کم پشت روی صورتش مثل نواری مشکی دور
صورتش نقش بسته بود با روپوش سفیدی روی لباس نظامی به تن و یک
گوشی پزشکی دور گردن وارد سالن شد.

علی گفت: «آقای دکتر، آقایوسف به هوش اومده.»
دکتر به طرف تخت یوسف رفت. نبضش را گرفت و به ساعت مچی اش
نگاه کرد. بعد یک چراغ قوه‌ی کوچک از جیبش درآورد. آن را روشن کرد و نور
باریکش را انداخت به چشم راست یوسف و گفت: «چطوری فرمانده؟ بهتری؟»
یوسف کلمات گنگ و نامفهومی از دهان خارج کرد. دکتر انگشتان دست
راست، به جز انگشت سبابه اش را مشت کرد و گفت: «به انگشت من نگاه
کن. خوب.»

و انگشتش را به سمت راست و چپ و بالا و پائین برد و یوسف با نگاه
انگشت او را تعقیب کرد.

- الحمدالله به مغزتان آسیب زیادی نرسیده!

- اکبر هم داره به هوش می‌آد.

دکتر رفت سراغ اکبر. یوسف به علی نگاه کرد و با بی‌حالی پرسید: «چی شده؟ من این‌جا چی کار می‌کنم؟»

- آقاییوسف، یادت می‌آد؟ خشم شب زدیم؟ تو و سیاوش و دانیال رفتید تو اصطبل، بعد قاطرها وحشی شدند و حمله کردند؟ اکبر اومد کمکتون، اما اون هم کتک خورد؟ حسین هم همین‌طور. فقط من و کربلایی سالم موندیم. علی سرش را پایین انداخت و جویده‌جویده گفت: «کربلایی که تو ساختمون بود. منم روی پشت‌بام. خودتون گفتید من و حسین همون‌جا بمونیم. اما حسین طاقت نیاورد و اومد کمکتون.»

یوسف همان‌طور که به علی خیره مانده بود، ناگهان همه‌چیز را به یاد آورد. پرتاب نارنجک صوتی. شلیک گلوله‌های مشقی و داد و هوار و بعد حمله‌ی قاطرها و جفتک و ... آخرین چیزی که دید یک سرگین تازه بود که با صورت روی آن فرود آمد! تازه به عمق حرف‌های علی پی برد و وحشت کرد.

- کرامت، کرامت!

یوسف خواست نیم‌خیز شود؛ اما نتوانست. دوباره ناله کرد و روی تخت ولو شد. علی که ترسیده بود با عجله گفت: «نترسید. کرامت حالش خوبه.»

- کجاست؟ کو؟

علی من و من‌کنان گفت: «یعنی... فکر کنم حالش خوب باشه.»

یوسف با دست چپ به زحمت چنگ انداخت و یقه علی را گرفت و نعره زد: «درست حرف بزن. کرامت کجاست؟»

- آقاییوسف! چرا این‌طوری می‌کنی؟ گفتم که، کرامت باید حالش خوب باشه.

- پس چرا این‌جا نیست؟

- وقتی اون بلا سر شماها اومد کرامت به من گفت کمک بيارم. بعد خودش رفت تا قاطرهای فراری رو جمع کنه. آخه قاطرها از وحشت رم کردند و زدند حصار رو خرد و خاکشیر کردند و فرار کردند طرف دشت و کوهستان. خب منم چاره‌ای نداشتم. به حرفش گوش کردم و اومدم کمک بيارم. بد کردم؟

یوسف ناله کرد. کم مانده بود به گریه بیفتد.

- ای وای، بدبخت شدیم!



چند روز گذشت. حال یوسف بهتر شده بود. دیگر می‌توانست روی تخت جا به جا شود و برای رفتن به دستشویی به کمک علی و کربلایی از تخت پایین بیاید و به زحمت راه برود. اکبر یک روز بعد از یوسف کاملاً به هوش آمد. سیاهش و دانیال هم شب بعد از به هوش آمدن اکبر، به هوش آمدند. جای سالم در بدنشان نمانده بود. به قول دکتر فقط شانس آوردند که هیچ‌کدام از ضربات مرگبار جفتک‌ها و لگدمال شدن زیر سم قاطرها ضربه مغزی نشده بودند. دو تا از دنده‌های سمت راست اکبر شکسته و کتف چپش مو برداشته بود. سیاهش پیشانی‌اش شکسته بود و جای جفتک روی سینه‌اش کبود شده و دست چپش در رفته بود. دانیال جمجمه‌اش شکسته بود و یکی از دنده‌های سمت چپش و انگشت کوچک دست چپش هم شکسته شده بود. بدتر از همه اوضاع حسین بود. جفت چشم‌هایش کبود، دست چپش شکسته و تمام بدنش کوفته و کبود شده بود. معلوم نبود کدام قاطر لمبرش را محکم گاز گرفته بود.

اصلاً نمی‌توانست بنشیند و جای دندان قاطر مزبور روی لمبر سمت راستش بدجوری می‌سوخت و گزگز می‌کرد. کربلایی هم دلخور بود، با این که چند بار سپرده بود مراقب جای خوابش باشند، اما در اثر انفجار نارنجک صوتی جای خواب کربلایی، درب و داغون شده بود و احتیاج زیادی به تعمیر داشت. ماجرای که بر سرشان آمده بود مثل توپ در کل لشکر صدا کرد. همه به قصد عیادت به سراغشان می‌آمدند. اما در اصل می‌خواستند کتک‌خورده‌های این ماجرا را به چشم خود ببینند و کل ماجرا را از زبان خودشان بشنوند و خوراک خوبی برای شوخی و خنده تهیه کنند.

یوسف از بس به آن‌ها بی‌محلی کرده بود و توپ و تشر زده بود، دیگر کم آورده و خسته شده بود. وقتی رزمندگان عیادت‌کننده با جعبه شیرینی و پاکت میوه می‌آمدند و همان اول بسم‌الله‌نیششان تا بناگوش باز می‌شد و چشم‌هایشان برق می‌زد، یوسف لحاف و پتو را روی صورتش می‌کشید و خودش را به خواب می‌زد. علی و کربلایی که سالم مانده بودند، حالا راوی اصلی ماجرا بودند. آن قدر موبه‌موی حادثه را تعریف کرده بودند دیگر تمام کلمات را از بر شده و پشت سر هم، به سرعت ماجرا را تعریف و تمام می‌کردند: این وسط سیاوش و دانیال تنها کسانی بودند که از جلب توجه و تو چشم بودن خوشحال و مغرور بودند. بدون خجالت و سرافکندگی سینه جلو می‌دادند و از شجاعت و شیرین کاری خودشان تعریف می‌کردند و افتخار هم می‌کردند و تندتند شیرینی و میوه‌ها را به خندق بلایشان سرازیر می‌کردند. روز سوم به یوسف خبر رسید آقاابراهیم همراه چند نفر از معاونان و فرماندهان دیگر به عیادتشان می‌آیند. یوسف اول تصمیم گرفت هر طور شده از آن جا فرار کند تا آقاابراهیم و دیگران او را در آن حال و روز نبینند؛ اما هرچه به دکتر

و پزشک‌یارها التماس کرد، قبول نکردند مرخصش کنند. کربلایی و علی آماده پذیرایی شدند. سیاوش و دانیال هم ذوق زده و خوشحال با هم کل کل می کردند که چه کسی اول برای آقاابراهیم ماجرا را تعریف کند. اما حسین بق کرده بود. مجبور بود به خاطر درد لمبرش یا به چپ و یا به راست بخوابد و خجالت می کشید. اکبر سرحال آمده بود و در تعریف ماجرا و منم منم کردن، با سیاوش و دانیال کورس گذاشته بود و رقابت می کرد.

– کجای کارید؟ اگر من نبودم و شلیک نمی کردم و قاطرها رو طرف خودم نمی کشاندم، شماها زیر دست و پای قاطرها ناکار می شدید. من نجاتتون دادم.

سیاوش پوزخند زد و گفت: «آره، نه که خیلی هم سرپا موندی؟ پس چرا روی تخت ولو شدی؟»

– خُب گفتم که. اونارو کشوندم طرف خودم و فداکاری کردم. اگه این کارو نمی کردم که الان تو اون دنیا بودید.

دانیال پرخاش کرد: «هیچم این طور نیست. من داد و هوار کردم و قاطرهارو طرف خودم کشوندم. همه بلا سرم اومد و درب و داغون شدم؛ اما شماها رو از مرگ حتمی نجات دادم.»

یوسف نعره زد: «بسه، مغزم ترکید. سرسام گرفتم. تمومش می کنید یا نه؟ این وسط فقط یک نفر فداکاری و از جان گذشتگی کرده که ساکت مونده و منم منم نمی کنه.»

و به حسین نگاه کرد که با چشم‌های غصه‌دار به جای بی‌هدفی خیره شده بود. سیاوش خندید و گفت: «طفلی حسین، فکر می کنید جای دندون‌های بروسلی خوب می شه یا نه؟»

حسین بدون آن که برگردد، گفت: «پای منو وسط نکشید. بذارید تو حال خودم باشم.»

– یا الله، یا الله.

آقابراهیم و همراهانش جعبه شیرینی و پاکت میوه به دست سلام‌گویان وارد شدند.

حسین به سرعت خودش را زیر پتو مخفی کرد. آقابراهیم با همه دست داد و روبوسی کرد. با دیدن حال و روز یوسف به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت. سیدعلی و مراد خلیلی و عزتی و دیگر فرماندهان درحالی که نیششان تا بناگوش باز شده بود، با یوسف روبوسی کردند. علی برایشان صندلی آورد. کربلایی هم لنگان‌لنگان میوه‌ها را برد بشوید و در بشقاب بگذارد. آقابراهیم و همراهانش شروع کردند به پرس‌وجو و گفتن و خندیدن. یوسف به سختی می‌خندید و به شوخی‌هایشان لبخند می‌زد.

آقابراهیم گفت: «تقصیر خودته. چه قدر گفتم این کار خطرناکه و گوش ندادی؟ بفرما این هم نتیجه‌اش!»

یوسف گفت: «ما کف دستمونو بو نکرده بودیم قراره همچین بشه.»

سیدعلی پرسید: «از قاطرها چه خبر؟ پیداشون شده؟»

همه سکوت کردند و به یوسف خیره شدند. یوسف به سختی و با کمک بازوانش نشست و به متکا تکیه داد و گفت: «والله، آره. این طور که علی و کربلایی می‌گن همه‌شون برگشتن.»

– همه‌شون؟

یوسف به آقابراهیم نگاه کرد. می‌دانست منظور آقابراهیم از این سؤال

چیست.

- همه که نه. دو تا از قاطرها هنوز پیدا نشدن.
- و صد البته خود کرامت که از همون شب غیبت زده. درسته؟
یوسف به جای جواب فقط سر تکان داد. آقاابراهیم به سیدعلی نگاه کرد.
سیدعلی شانه بالا انداخت.

یوسف جا به جا شد و پرسید: «خبری شده؟»
آقاابراهیم لبخند تلخی زد و گفت: «امروز صبح از دم مرز بی سیم زدند
که کرامت همراه دوتا قاطر دستگیر شدن.»
حسین که تا آن لحظه خودش را به خواب زده و زیر پتو پنهان شده بود،
پتو را کنار زد و بی هوا نشست و جیغ زد:

- چی، دستگیر شده؟ وای ی ی ی ی!
از شدت درد لمبر گاز گرفته شده‌ی سمت راستش، یکوری شد و ناله کرد.
علی به طرفش دوید و کمک کرد دوباره دراز بکشد. همه به آقاابراهیم خیره شدند.
- بچه‌های گردان مالک اشتر روی کوه‌های ۳۰۷ پدافندی کردن. شب
پیش متوجه‌ی کرامت و دو قاطر شدن که تو تاریکی و بی سروصدا قصد
داشته از خط عبور کنه. تیر اندازی می‌شه و خدارو شکر کسی زخمی نمی‌شه.
کرامت گفته که دنبال قاطرهای گم‌شده و فراری تا اون جا رسیده.
- خُب؟

- خُب نداره. اما چند تا گالن نفت و کلی آذوقه بار دو تا قاطر بوده. قراره
تا بعداز ظهر برسه و تحویل دفتر قضایی بشه.

یوسف فهمید چه شده؛ همه می‌دانستند. یوسف کمی مکث کرد و گفت:
«نباید پای کرامت به اون جا برسه. براش بد می‌شه.»

- یوسف جان چرا متوجه نیستی؟ کرامت می‌خواسته بره اون طرف. تا

حالا هم کلی شانس آورده که کشته نشده و سالمه.

- آگه کرامت نبود هیچ کدوم از قاطرها پیدا نمی‌شدن. آقاابراهیم، آگه شما پا جلو نذارید، من این کارو می‌کنم. کرامت نیروی منه. نمی‌ذارم دوباره زندانی بشه. هر طور شده نجاتش می‌دم.

همه ساکت شده بودند و به یوسف نگاه می‌کردند. سیاوش گفت: «منم با شما آقا یوسف. کمکت می‌کنم.»

آقاابراهیم به سیاوش چشم‌غره رفت. خواست حرفی بزند که دانیال و اکبر و حسین و علی و کربلایی، با هم قر و قاطی شروع کردند به اعتراض و اظهار نظر.

- ما هم هستیم.

- نمی‌ذاریم کرامت زندانی بشه.

- اون دوست ماست.

- من خودم ضمانتش رو می‌کنم!

آقاابراهیم به دانیال که جمله آخر را گفته بود، توپید.

- آخه تو یک ذره بچه چطور می‌خواهی ضامن بشی، هان؟

دانیال کم نیارورد و گفت: «شناسنامه‌ام رو می‌برم و گرو می‌ذارم!

همه خندیدند. خود دانیال هم به خنده افتاد. آقاابراهیم خنده‌کنان گفت:

«امان از دست شما، امان از دست نیروهای گردان ذوالجناح!»

- سلام، سلام، هزار و سیصد تا سلام.

- مش‌برزو!

- مش‌برزو فدای همه شما! شماها چه‌تون شده؟ دو روز نبودم ببین چه بلایی سر خودتون آوردید.

با آمدن مش‌برزو، باز جو عوض شد و همه به خنده و شوخی افتادند.

❖ فصل هجدهم

- نترسید، محکم بنشینید و شلیک کنید، اگه شما بترسید حیوون هم می ترسه و رم می کنه. خب آماده اید؟

حسین که هنوز دور چشم هایش هاله ای کبودرنگ بود و سفیدی چشم چپش قرمز قرمز، با نگرانی پرسید: «مطمئنی اتفاقی نمی افته کرامت؟»

کرامت جلو آمد. دستی به سر و صورت جفتک آتشین کشید و بی آن که به حسین نگاه کند، گفت: «تو نترس. باقیش با من. باشه؟»

حسین سیبک گلویش بالا و پایین شد و دیگر اعتراض نکرد.

یوسف روی تپه کوتاهی نشسته و آن ها را نگاه می کرد. دست هایش را دور دهان گرد کرد و فریاد زد: «پس چی شد، شروع کنید!»

کرامت کنار رفت. سیاوش و دانیال و حسین و علی و اکبر هر کدام روی قاطر خود نشسته و دل تو دلشان نبود. سلاح در دستشان عرق کرده بود. یوسف از همان جایی که نشسته بود، گفت: «حالا آروم و خوشگل هدف گیری کنید!»

همه گوش دادند و سلاحشان را بالا آوردند و نوکش را به طرف قوطی های زنگ زده ی کنسرو و کمپوت روی چند تخته سنگ، هدف گرفتند.

– حالا لقی ماشه را بگیرید. نوک مگسک بالاتر از هدف مقابل، آتش!
هم‌زمان صدای شلیک بلند شد. جفتک آتشین بلافاصله جفتک پراند.
حسین که غافلگیر شده بود دست و پازنان از پشت قاطر پرت شد و با کمر
روی زمین سنگلاخی سقوط کرد. فقط حسین سقوط کرد. بقیه‌ی قاطرها
فقط سکندری خوردند و دوباره آرام گرفتند. حسین از شدت درد نفس در
سینه‌اش حبس شده بود. به پهلوی برگشت و زار زد:

– ای وای کمرم شکست!

کرامت دوید جلو و کمک کرد حسین بلند شود. حسین دست به پهلوی
یکوری ایستاد و داد زد: «پدرم در اومد، دیگه جای سالم تو بدنم نمونده. این
چه کاریه آخه؟»

کرامت خنده‌اش گرفته بود، به آرامی گفت: «حالا که چیزی نشده
حسین جان.»

حسین به کرامت براق شد: «چیزیم نشده؟ مرد مؤمن دارم قر می‌شم.
الان برم کمیسیون پزشکی صد و بیست درصد برام جانبازی رد می‌کنن.»
همه غش‌غش خندیدند. کرامت خنده‌کنان گفت: «برو پیش آقا یوسف
کمی‌استراحت کن.»

حسین دست به کمر و یکوری یکوری رفت و کنار یوسف روی تخته
سنگ ولو شد و شروع به آه و ناله کرد.

پولک‌های برف آهسته آهسته و رقص‌کنان پایین می‌آمدند. یوسف به
آسمان نگاه کرد. از اول صبح آسمان ابری و کبود بود و حالا بارش برف
شروع می‌شد.

کرامت رو به جمع قاطر سوارها گفت: «خیلی خوب بود. حالا ۱۸۰ درجه

بچرخید. خیلی خوبه.»

بارش برف بیش‌تر شد. زمین خیلی زود زیر پولک‌های برف سفیدپوش شد. یوسف کمی نگران شد. حالا پشت بچه‌ها به طرف سر قاطر و صورتشان به طرف باسن گنده‌ی قاطر بود.

– آقاییوسف دستور بدید.

– آماده، لقی ماشه، نوک مگسک.

اکبر هول کرد و زودتر شلیک کرد. پهلون، قاطر کوچیک‌اندام اما پرتوان اکبر، روی جفت پای عقب بلند شد و اکبر درحالی‌که دست‌هایش را مثل پره‌ی پنکه تکان می‌داد، با صورت روی زمین سقوط کرد. شانس آورد که چند لحظه‌ی قبل پهلون سرگین انداخته بود و صورتش درست در آن ماده گرم و گنده فرو آمد و دهان و دماغش خرد نشد!

اکبر صورتش را بلند کرد. با حالت رقت‌انگیزی پلک زد و تکه‌های سرگین را به بیرون تف کرد. بارش برف قدرت بیش‌تری گرفته بود. اما برای یوسف و دیگران صحنه‌ی سقوط و فرورفتن صورت اکبر در سرگین چنان ناراحت‌کننده بود که فقط حسین به خنده افتاد و بقیه نخندیدند. حسین انگار دچار حمله عصبی شده باشد، جیغ می‌زد و می‌خندید. اکبر نعره زد: «زهرمار و کوفت، خنده داره بی‌مزه!»

کرامت گفت: «تو هم برو بشین حسین!»

اکبر چفیه‌اش را از دور کمر باز کرد و صورتش را پاک کرد. عُق می‌زد و تف می‌کرد تا باقیمانده تکه‌های سرگین را بیرون بیندازد. برف روی تخته‌سنگ را با کف دست کنار زد و کنار حسین نشست.

کله‌ی سحر در هوای سرد راهی کوهستان شدند تا آموزش و لِم کنار

آمدن با قاطرها را یاد بگیرند. کرامت آموزششان می‌داد و راه و روش برخورد با قاطرها را یادشان می‌داد و بچه‌ها هم تمرین می‌کردند.

- یک‌بار دیگه بینم چطوری قاطرتون رو زمین می‌خوابونید. شروع کنید. دانیال افسار رخس را تکان داد و گوش راست او را کشید. با دست چپ به گردن رخس فشار آورد. رخس یکوری روی زمین خوابید. سیاوش و علی هم با همان کار قاطرشان را روی زمین خواباندند.

- آفرین. حالا بلندشون کنید. مجبورشون کنید دست و پاشون رو جمع کنن و خوشگل و مامان روی زمین بشینن. شروع کنید.

سیاوش دم کوسه‌ی جنوب را کشید و بعد به طرف بالا فشار داد. کوسه‌ی جنوب با یک حرکت دست و پایش را خم کرد و نشست. بقیه‌ی قاطرها هم نشستند.

- حالا دوباره بلندشون کنید!

علی مثل سیاوش و دانیال دم پیکان را چرخاند و پیکان مثل فنر از جا پرید!

یوسف از این که نیروهایش به خوبی کار کردن با قاطرها را یاد می‌گرفتند، خوشحال بود. برف چنان می‌بارید که دیگر فاصله‌ی نزدیک را هم به سختی می‌دیدند. باد شدیدی، وزید و بلورهای برف را این طرف و آن طرف می‌کشاند. سیاوش که لپ‌هایش سرخ و ترک برداشته بود، لرز لرزان گفت: «دارم از سرما می‌میرم. برگردیم. برگردیم.»

یوسف گفت: «باشه برمی‌گردیم، اما پیاده!»

همه غر زدند. افسار قاطرشان را گرفتند و در یک خط راه افتادند. دیگر چشم چشم را نمی‌دید. برف و بوران شدت گرفت. سیاوش خم شده بود تا

از گزند برف و سرما در امان بماند. لباسش خیس شده بود. داشت یخ می‌زد. خودش را به بدن گرم کوسه‌ی جنوب چسباند. چند بار لیز خورد و قبل از این‌که ولو شود، دست انداخت و از گردن قاطر گرفت. کرامت برای آن‌که صدایش به گوش آن‌ها برسد با آخرین توان فریاد زد: «افسار قاطر تونو محکم نگه دارید. آروم آروم جلو برید.»

قاطرها عادی و بی‌خیال در آن کولاک شدید جلو می‌رفتند؛ اما یوسف و بقیه به نفس‌نفس افتاده بودند و می‌لرزیدند. سیاوش ناله کرد: «دیگه نمی‌تونم. دارم می‌میرم!» و روی زمین غلتید.

کرامت جلو دوید و با کمک یوسف، سیاوش را بلند کردند و روی کوسه‌ی جنوب سوار کردند.

کرامت فریاد زد: «این نزدیکی‌ها یک غار هست. بریم اون‌جا تا هوا بهتره بشه.»

رفتند به طرف غار. وقتی رسیدند، قاطرها را انتهای غار رها کردند. کرامت رفت و با یک بغل چوب برگشت. چوب‌ها را روی زمین کپه کرد. قمقمه‌اش را باز کرد. اکبر که دندان‌هایش چرق‌چرق به هم می‌خورد، گفت: «داری... چی کار... می‌کنی؟... می‌خوای... خیسشون کنی؟»

اکبر کلاه اورکتش را عقب زد. در قمقمه را باز کرد و گفت: «نفته! مایع نجات از سرما!»

نفت را روی چوب‌ها ریخت. بعد با دست‌های سرخ و سرمازده‌اش، کبریت را از جیب شلوارش درآورد و چوب‌ها را آتش زد. آتش شعله کشید. دودی سفید و غلیظ بیرون زد؛ اما زود قطع شد. دانیال و سیاوش و دیگران به آتش نزدیک شدند. از لباس خیسشان بخار بلند می‌شد. کرامت دست‌هایش

را مثل بادبزن از عقب به طرف آتش تکان می‌داد و آتش بیش‌تر جان می‌گرفت. گرما در غار پخش شد. کرامت به طرف قاطرها رفت. خم شد و چند سرگین تازه را برداشت و انداخت داخل آتش. بعد قمقمه‌ای دیگر از کمرش باز کرد و کنار آتش گذاشت. به چشم‌های پرسشگر یوسف نگاه کرد و لبخند زد.

– چای شیرینه. گذاشتم داغ بشه!

حسین گفت: «حواست جمع‌ها آقا کرامت.»

کرامت به دیواره سنگی تکیه داد و گفت: «از بچگی تو کوهستان می‌رم و می‌آم. باید فکر همه چیز رو کرد. به جای فرار کردن و تسلیم شدن باید راه مبارزه و موندن رو پیدا کرد حسین‌جان.»

چوب‌های شعله‌ور، چرق چرق صدا می‌کردند. گرمای مطبوع و خستگی دست‌به‌دست هم دادند و چند لحظه بعد چشم‌های همه به‌جز کرامت و یوسف سنگین شد و خوابشان برد. کرامت به بیرون غار و کولاک برف خیره شده بود. یوسف کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «خوب شد کربلایی و مش‌برزو را نیاوردیم. بنده‌های خدا تو این برف و کولاک طاقت نمی‌آوردند.»

– اتفاقاً برعکس. اون دوتا توی دهات بزرگ شدن. با برف و سرما غریبه نیستن.

کرامت دوباره به بیرون خیره شد و آه کشید. یوسف که حواسش به‌او بود، پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

کرامت به خود آمد. لبخند زد و گفت: «هیچی.»

یوسف به چشم‌های کرامت خیره شد و گفت: «فقط خواهش می‌کنم

دیگه فکر فرار و بردن نفت و غذا برای فامیلات رو نکن. دفعه‌ی قبل با هزار بدبختی و مصیبت تونستیم لاپوشونی کنیم. می‌فهمی؟ این دفعه اگه گیر بیفتی دیگه هیچ کاری از دستمون بر نمی‌آد.»

کرامت لبخند تلخی زد و گفت: «می‌دونم. ممنون که نجاتم دادی. این محبتت رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.»

– یادت نرفته که قول مردونه دادی دیگه تکرار نشه؟

– هنوزم سر قول و قرارم هستم.

– قسم نخور. حرفتو قبول دارم. چایی‌ات داغ نشد؟

کرامت با یک لنگه دستکش بدنه‌ی داغ قمقمه را گرفت و به طرف یوسف دراز کرد و گفت: «مراقب باش به لب‌ت نجسبه. خیلی داغ شده.»

یوسف بی‌آنکه لبه قمقمه به دهانش بخورد، آن را بالا گرفت و خم کرد. چای داغ و شیرین در دهانش سرازیر شد، جان گرفت. با لذت تمام چند جرعه دیگر نوشید و قمقمه را به کرامت برگرداند. کرامت هم دو، سه جرعه نوشید. یوسف گفت:

– می‌دونستی یک قاطر جون رضاخان رو نجات داده؟

کرامت با تعجب پرسید: «راست می‌گی، چطوری؟»

یوسف به دیوار تکیه داد. دست‌هایش را به سینه جمع کرد و پاهایش را هم دراز کرد و گفت: «وقتی رضاخان نوزاد بوده مادرش اونو با یک کاروان می‌بره مسافرت، بین راه مثل امروز برف و کولاک می‌شه. راه بسته می‌شه. رضاخان هم سینه‌پهلو می‌کنه و حسایی مریض می‌شه. طوری که کبود می‌شه و دیگه نفسش در نمی‌آد. مادرش فکر می‌کنه که اون مرده و ولش می‌کنه، اما یک پیرمرد قاطرچی بهش می‌گه من می‌دونم چطوری

این بچه رو نجاتش بدم. بعد نوزاد رو می‌ذاره توی توپره و می‌اندازه گردن قاطرش. نفس‌های قاطر می‌خوره به بچه و کم‌کم گرمش می‌شه و زنده می‌شه. این طوری رضاخان جونش رو مدیون یک قاطر می‌شه.»

کرامت خندید و گفت: «با این که جنس قاطرها را دوست دارم؛ اما خوشم نیومد که یک قاطر جون اون جنایتکارو نجات داده. اگه می‌مرد بهتر می‌شد.»

– من موافقم. اما قبول کن که اون قاطر زبون بسته نمی‌دونسته اون نوزاد بخزده و نیمه‌جونی که داره از سرما نجاتش می‌ده قراره در آینده، چه آتشی بسوزونه و چه آدمی از کار در بیاد، درسته؟»

هر دو خندیدند و بعد کم‌کم چشم‌هایشان گرم شد و هر دو به خواب شیرینی فرو رفتند.

❖ فصل نوزدهم

یوسف نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. دست‌هایش را پشت کمرش قفل کرده بود و قدم می‌زد و فکر می‌کرد. راه‌رفتن توی زمین پر از گل و لای آن قدر سخت بود که جلوی فکر کردنش را می‌گرفت، تو اتاق هم بچه‌ها یا صحبت می‌کردند یا درس می‌خواندند و او نمی‌توانست تمرکز کند. چشمش به صورت آن‌ها که می‌افتاد، تردیدش بیش‌تر می‌شد.

به کوه‌ها نگاه کرد. قله‌ی کوه‌ها زیر ابرهای خاکستری پنهان شده بود. برف و باران دیگر نمی‌بارید؛ اما آسمان ابری بود و باد شدیدی می‌وزید و ابرها را مثل کشتی‌های خاکستری با خود می‌برد و خورشید پیدا می‌شد و نورافشانی می‌کرد. آخرین روزهای زمستان بود و بوی بهار می‌آمد. با آمدن بهار، کم‌کم زمین گرم‌تر می‌شد. برف‌ها آب می‌شدند و از لابه‌لای تخته سنگ‌ها به هم می‌پیوستند. رودخانه‌ی نزدیک اردوگاه پر آب شده بود. آب گل‌آلود و خروشان، شاخه‌های شکسته‌ی روی آن را بالا و پایین می‌کشید.

- چی فکر ت رو مشغول کرده آقا یوسف؟

یوسف به طرف کربلایی برگشت. کربلایی پکی به سیگارش زد. یوسف اخم کرد:

- کربلایی، بازم سیگار؟
 - حرص نخور پسرم. این جا که هوا بازه. خودت اجازه دادی بیرون از ساختمون سیگار بکشم.
 - آره، اما روزی سه تا؛ نه روزی سه بسته.
 - داری حرفتو عوض می کنی، بگو چی شده.
 یوسف به کوهستان خیره شد. روی پنجه ی پا بلند شد و گفت: «آقاابراهیم ازم خواسته برای نیروهای گردان میثم که روی کوه ها هستند، غذا و مهمات ببریم.»
 - این که فکر کردن نداره.
 - کربلایی، می خواهم بچه ها را بفرستم ببینم چند مرده حلاجند. خودم با اون ها نمی روم.
 - این که فکر کردن نداره، کرامت هست.
 - همین دیگه. نمی خواهم کرامت از جلوی چشمم دور بشه. دفعه ی قبل یادتون رفته چی شد؟ اگه بره و دوباره فرار کنه چی؟ پاک آبروریزی می شه.
 - والا چی بگم. اگه از دست من پیرمرد کاری برمی آد، بگو انجام بدم.
 - کربلایی، کوهستان خیلی ناجوره. شما هم پاتون درد می کنه و مجبورید کل راه رو روی قاطر باشید. این طوری هم دلم نمی آد، خیلی خطرناکه! یک وقت دست و پای قاطرتون لیز بخوره و پرت بشید تو دره چی؟
 کربلایی سیگارش را زیر چکمه اش له کرد. لبخند زد و گفت: «هنوز دود از کنده بلند می شه. امتحانم کن یوسف جان. پشیمون نمی شی.»
 - موندم علی و حسین و اکبر رو بفرستم یا سیاوش و دانیال و مشبرزو.
 به هر کدام فکر می کنم، می بینم که مسئله دارند. سیاوش و دانیال کله شون

بوی قرمه‌سبزی می‌ده و دست به کارهای خطرناک می‌زنن. اکبر هم از اون دو تا بدتر. علی ترسو و حسین غرغرو. مش‌برزو هم دو قدم راه می‌ره به نفس نفس می‌افته. چی کار کنم؟

— از من می‌شنوی، سیاوش و دانیال و حسین را با من بفرست. از من حرف‌شنوی دارند. این سفر براشون تجربه می‌شه، پخته می‌شن. فردا روزی هم که رفتیم عملیات، دیگه براشون تازگی نداره و شلوغ بازی در نمی‌آرن، حالا خود دانی.

یوسف باز هم فکر کرد و آخر سر گفت: «حرف شما درسته. همین کارو می‌کنیم؛ اما بهتره علی هم بیاد. باید ترسش بریزه.»
— شما فرمانده‌ای آقایوسف، هرچی شما بگی.

یوسف با غرور سینه جلو داد. دستور دادن و فرماندهی حسابی حالش را سر جا می‌آورد!



— شلوغ کاری و نافرمانی ممنوع. هرچی کربلایی گفت، گوش می‌کنید. کربلایی از طرف من فرماندهی شماست. وای به حالتون اگه بشنوم دست از پا خطا کردید. بیش‌تر با شما دوتا هستیم. سیاوش، دانیال حواستون به منه یا جای دیگه مشغوله؟

دانیال به کمک کرامت بندهای پالان زیر شکم رخس را محکم می‌کرد، سر بلند کرد و گفت: «چندبار یه حرف‌رو می‌زنی آقایوسف. دیگه همه‌شو حفظ حفظ شدم.»

- اگه لازم باشه چهل بار دیگه ام می گم تا تو کله تون فرو بره. تو چی سیاوش؟
 سیاوش سم‌های کوسه‌ی جنوب را بازدید می کرد، پای آن را رها کرد و
 گفت: «چشم، هر چی شما بگید. خوب شد؟»
 - پس قرار اینه. با ماشین تا دامنه‌ی کوه‌ها می روید. بعد غذا و مهمات رو
 بار قاطر‌ها می کنید به طرف بالا. نه شوخی داریم نه بازی و سربه‌سر گذاشتن
 و دعوا، همین!
 کرامت دست یوسف را کشید. رفتند آن طرف‌تر. با ناراحتی گفت: «چرا
 کربلایی؟ مگه من مُردم؟ چرا من نروم؟»
 - تو با من می مونی. دلیل داره.
 - می‌خواهی از جلوی چشمات دور نمونم، درسته؟ آقا یوسف، قسم
 خوردم. چرا باورم نمی کنی؟ این قدر پرونده‌ام سیاهه که قسم و آیه‌ام رو قبول
 نمی کنی؟
 - الان وقت گِلگی نیست. می‌خواهم بچه‌ها روی پای خودشون وایستن.
 براشون خوبه. ناراحت نشو، نوبت تو هم می شه. حالا با اجازه.
 علی ترس به دلش افتاده بود، گفت: «عرض کنم که چرا آقا کرامت با
 ما نمی آد؟ اگه می‌اومد خیلی خوب می شد.»
 - تصمیم قبلاً گرفته شده. حالا بریم که ماشین‌ها منتظرن.
 کاروان کوچکی از گردان برای مأموریت راهی شد. فقط مش‌برزو و
 اکبر ماندند. اکبر حسابی دلخور و برزخ شده بود. قهر کرده و رفت و جلوی
 چشم نیامد. حسین رنگ از صورتش پریده بود. از یک طرف می‌ترسید بلایی
 سرش بیاید و از سوی دیگر شور و هیجان سیاوش و دانیال به او هم سرایت
 کرده بود.



سفر با آیفای نظامی کنار قاطرها که بدخلقی می کردند، چند ساعت طول کشید. لنگ ظهر پای دامنه ها رسیدند و به سختی قاطرها را پیاده کردند. یک رزمنده جوان به اسم مصطفی منتظرشان بود. از بالای ارتفاعات پایین آمده بود تا راهنمای شان شود. ضعیف و رنگ پریده بود و دست هایش رعشه داشت. کربلایی لقمه ای نان و پنیر به او داد، در یک چشم به هم زدن آن را بلعید. کمی رنگ به صورتش برگشت. حسین هم از فلاسک یک لیوان چای شیرین برایش ریخت که آن هم فوری ناپدید شد.

مصطفی نفس راحتی کشید. رعشه دست هایش برطرف شد. روی یک تخته سنگ نشست. در حالی که لیوان چایی دوم را مزه مزه می کرد و لذت می برد، گفت: «الان یک هفته اس که گشنه و بی غذا تو سرمای اون بالا گرفتار شدیم. قبلاً با هلی کوپتر برامون مهمات و آذوقه می آوردند؛ اما عراقی های نامرد آن قدر به طرفش تیر در کردن که دیگه نیامد. خدا خیر تان بده. شماها فرشته نجات مایید. امروز صبح آخرین ذره نان های بیات و کپک زده را به کمک آب خوردیم. دیگه هیچی واسه خوردن نمونه. می ترسیدیم دیگه هیشکی سراغمون نیاد. داشت به سرمون می زد نصف شب یک گروه نفوذ کنند تو دل عراقی ها و از شون غذا غنیمت بگیریم که خبر رسید شماها دارید می آید. حالا بریم که بچه ها اون بالا حسابی چشم انتظارند. دست و پای همه رعشه گرفته و چند تا از بچه ها فکر کنم زخم معده گرفتن. بریم دیگه.»

کربلایی پرسید: «راه چطوره؟»

– بد نیست. باید تا اون بالا بریم. از یک پل معلق رد بشیم تا برسیم روی

قله ۴۹۹ و بکشیم بالاتر تا به سنگر بچه‌ها برسیم. از شانس شما برف‌ها آب شدند و راه بازه. خیلی خطرناک نیست. من می‌گم از کجا بریم و چطوری بریم. غذا و مهمات و حبوبات را بار قاطرها کردند و در یک خط پشت سر مصطفی به راه افتادند. همان شروع کار کربلایی برید و به هن‌هن افتاد. یوسف فکر این مسئله را کرده و چپول، قاطر یدکی کربلایی را بدون بار همراهشان فرستاده بود. کربلایی سوار چپول شد.

مصطفی که جان تازه‌ای گرفته بود، افسار چپول را گرفت و گفت: «فقط به دره نگاه نکنید تا سرتون گیج نره. باید از کناره‌ها حرکت کنیم.

آفتاب آخر زمستان در سینه‌ی آسمان آبی و یک دست صاف و بی‌ابر می‌درخشید. درختچه‌های وحشی که از درز دیواره‌ی سنگی روئیده بودند، کم‌کم سبز می‌شدند. چند نهر باریک از برف‌های آب‌شده، از لابه‌لای تخته سنگ‌ها به طرف پایین سرریز می‌شد. سیاوش گرمش شد و اورکتش را درآورد و روی بار کوسه‌ی جنوب انداخت. صورتش خیس عرق شده بود. کربلایی به او هشدار داد تا خودش را بپوشاند. قاطرها راحت و آسوده درست لب به لب دره حرکت می‌کردند؛ اما سیاوش و دانیال و علی و حسین جرأت نمی‌کردند به دره نگاه کنند و به راه روبه‌رو یا دیواره سنگی نگاه می‌کردند. دانیال کمی ترسیده بود. نفس‌نفس‌زنان گفت: «یک چیزی تعریف کنید، حوصله‌ام سر رفت.»

سیاوش سر برگرداند. به حسین نگاه کرد و پرسید: «حسین، تو چرا از قاطر جماعت بدت می‌آد؟»

علی رو به دیواره کرد، شاندهایش از خنده بی‌صدا می‌لرزید. حسین به علی تشر زد:

- بَند نِشت رو بی مزه!
 دانیال گفت: «خُب تعریف کن، ما که دیگه غریبه نیستیم.»
 حسین چند لحظه مکث کرد. بعد شانه چپش را مالید و گفت: «قصه‌اش طولانیه.»
 - خُب بگو تا بشنویم. قَمیش نیا دیگه، حالا داره ناز می‌کنه.
 - خُب بابا تعریف می‌کنم، اما وای به حالتون اگه بخواید مسخره‌بازی دریارید. از الان گفته باشم دیگه ازم نخواید تعریف کنم، قبول؟
 - قبول.
 - چند سال پیش خانوادگی رفتیم امامزاده داوود. اون‌ور تهرانه. جای خیلی خوش آب و هواييه.
 مصطفی هن‌وهن کنان گفت: «حرف نداره من بیست دفعه رفتم اون‌جا.»
 - ما بودیم و خانواده‌ی عمواسماعیل که خانواده همین علی باشه. خلاصه اول جاده فرحزاد که اون زمان خاکی بود، ماشینمون خراب شد. نمی‌دونستیم چه کار کنیم تا این که بابام گفت سوار قاطر بشیم. بابام و عمو اسماعیل رفتند و چند تا قاطر اجاره کردند و ما هم با خوش حالی سوارشون شدیم؛ اما وسط راه نمی‌دونم کدوم یکی از بچه‌ها به کپل و پشت قاطری که من سوارش بودم، سیخونک زد و یکهو قاطر بدمصب رم کرد و شروع کرد به دیوونه‌بازی. خُب منم بچه بودم. از گردن قاطر بی‌پدر گرفته بودم و جیغ می‌زدم. یکهو قاطر برگشت و شونه‌ی چپ منو محکم گاز گرفت. به خدا همچین گاز گرفت که نفسم بند اومد. هر چی بابا و عمو اسماعیل سعی کردن نتونستن منو از دندوناش نجات بدن، بعدش قاطر خودش منو ول کرد. تا اومدم به خودم بجنبم برگشت و یک جفتک محکم کوبید زیر شکمم. همون جا غش کردم.

وقتی به هوش اوادم توی بیمارستان بودم. هنوز جای دندونای اون نامرد روی شونه‌ام مونده. راحت شدید؟ اینم قصه‌ی من!

سیاوش که به شدت می‌خندید، نگاهش به علی افتاد. علی خنده‌کنان به طرف سینه‌ی خود اشاره کرد. سیاوش متوجه منظور علی نشد و اشاره کرد که منظورت چیه؟

علی ادای سیخونک زدن درآورد و به خود اشاره کرد. چشم‌های سیاوش گرد شد و بلند خندید.

علی به لپ خود زد و بی‌صدا التماس کرد سیاوش چیزی بروز ندهد. سیاوش هم سر تکان داد.

کمی جلوتر مصطفی گفت: «داریم به پل معلق می‌رسیم.»

سیاوش از روی شانه دانیال سرک کشید و به پل معلق نگاه کرد. بعد با ناراحتی گفت: «شما به این می‌گید پل معلق؟ این کجاش به پل رفته؟» حق با سیاوش بود. پل معلق که آن‌جا روی دره‌ای عمیق و وحشتناک تاب می‌خورد، چند رشته طناب پوسیده و زهوار دررفته و الوارهایی نصفه نیمه و ترک خورده و نازک بود؛ حسین به ران خود زد و گفت: «یا قمر بنی‌هاشم، حالا چطوری از روی این تخته‌پاره‌ها رد بشیم؟»

مصطفی برای دلداری آنها گفت: «به شکل و قیافه‌اش نگاه نکنید. خیلی محکمه. کارمون رو راه می‌اندازه.»

علی حسابی زرد کرده بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «می‌ترسم واقعاً کارمون رو راه بندازه و با کله بفرستدمون ته دره. صد رحمت به پل صراط. ای خدا!»

قلب سیاوش و دانیال تندتند می‌تپید. به هم نگاه کردند. هیچ کدام از

روی غرور و تکبر نمی‌خواستند ترس خود را بروز بدهند. سیاوش به زور لبخند زد و گفت: «ترس نداره! ما که از قاطرها کمتر نیستیم. نشنیدید کرامت چی می‌گفت؟ می‌گفت قاطرها سر ترس دارن و از بلندی و ارتفاع نمی‌ترسن.»

دانیال پشت سیاوش درآمد و گفت: «حق با سیاوشه. فقط زیر پامون رو نگاه نکنیم. من که از روش رد می‌شم. اصلاً هم نمی‌ترسم.» و افسار رخس را کشید و با پاهای لرزان به طرف پل معلق رفت. دانیال دیگر مطمئن بود که تا چند لحظه‌ی دیگر به داخل دره سقوط می‌کند و تکه بزرگ بدنش گوشش می‌شود!

کربلایی که بهش برخورد کرده بود، گفت: «اول من رد می‌شم!» کربلایی پیاده شد. افسار چپول را دست مصطفی داد و افسار آذرخش را گرفت. بار آذرخش آذوقه و کیسه‌های برنج و نخود و لوبیا بود. آذرخش که خطر را بو کشیده بود، سر تکان داد و مقاومت کرد. کربلایی با ملایمت گفت: «نترس آذرخش جان. تو که قاطر شجاع و نترسی هستی بیا دیگه، می‌خواهی جلوی دوستات کنف بشی؟ می‌خواهی به ریش نداشته‌ات بخندن؟ بیا خوشگل من.»

مصطفی گفت: «اجازه بدید اول من برم، بعد شما بیاید.» مصطفی افسار چپول را کشید. چپول قاطر گیج و حیرانی بود. مطیع و آرام پشت سر مصطفی روی پل قدم گذاشت. کربلایی زیر لب ذکر می‌گفت و رنگ به چهره نداشت. تندتند لب تکان می‌داد و به اطراف فوت می‌کرد. حسین و علی ناخواسته دست هم را گرفته و فشار می‌دادند و با چشم‌های از حدقه درآمده، به مصطفی و چپول خیره بودند.

مصطفی افسار چپول را کشید و به آرامی از روی پل گذشتند. چند بار الوارها زیر پای چپول چرق چرق کردند و پل کمی تاب برداشت؛ اما اتفاق خاصی نیفتاد و آن دو به سلامت به آن طرف رسیدند. سیاوش و بقیه خوش حالی کردند. مصطفی لبخند زنان دست هایش را به دو طرف باز کرد و بعد دست راستش را روی سینه گذاشته و تعظیم کرد و فریاد زد: «دیدید؟ هیچ اتفاقی نیفتاد. اصلاً نترسید. فقط زیر پاتون رو نگاه نکنید. بسم الله.»

کربلایی افسار آذرخش را کشید. سیاوش گفت: «منم می رم.»
و پشت سر آذرخش راه افتاد.

دانیال گفت: «منم می آم!»

علی هشدار داد: «با هم نرید. پل طاقت سنگینی شماهارو نمی آره.
خطرناکه!»

اما سیاوش و دانیال توجهی به او نکردند. کربلایی به وسط پل رسید. سیاوش و کوسه‌ی جنوب و بعدش دانیال و رخس پشت سرش بودند. سیاوش و دانیال برای آن که چشمشان به دره نیفتد و سرشان گیج نرود، به آسمان آبی نگاه می کردند. کربلایی لنگان لنگان افسار آذرخش را می کشید. صورت آذرخش بر اثر کشیده شدن افسار به پایین برگشت. دره عمیق را دید و بعد صیبه‌ای عجیب و بلند کشید؛ در چند لحظه‌ی کوتاه چند اتفاق وحشتناک پشت سر هم نازل شد. آذرخش پس از صیبه‌ی بلند و ناجورش چشم هایش به طرف کاسه سر برگشت و به پهلوی افتاد. بدن سنگینش به طناب‌هایی که به عنوان دیواره پل استفاده می شد، گیر کرد و پل معلق تاب برداشت.

کربلایی و سیاوش و دانیال از روی غریزه به طناب دیواره چنگ انداختند. رخس و کوسه‌ی جنوب هم به سرعت روی الوارها نشستند. علی و حسین، با

آخرین نفس جیغ می‌زدند و سیاوش و دانیال هم آن‌ها را همراهی می‌کردند. پل معلق تاب بیش‌تری برداشت. به راست می‌رفت و سنگین می‌شد و پایین می‌آمد و به طرف چپ لنگر برمی‌داشت. مصطفی هم آن طرف پل، دستش را دور دهان گرد کرده بود و جیغ می‌زد و آن‌ها را راهنمایی می‌کرد! در یکی از تکان‌ها و تاب برداشتن‌ها، آذرخش مرحوم از میان رشته طناب دیواره سر خورد و به همراه بار پر و بارزشش سقوط کرد به ته دره.

حالا کربلایی و سیاوش و دانیال نیم‌خیز از طناب وسطی دیواره گرفته و از ته دل جیغ می‌زدند و خدا را صدا می‌زدند! شدت تاب برداشتن پل معلق بیش‌تر شد. کربلایی کمی حواسش سرجا آمده بود فریاد زد: «تکون نخورید، تکون نخورید!»

اما مگر می‌شد؟ اگر سیاوش و دانیال تکان نمی‌خوردند، پل تاب برداشته آن‌ها را می‌برد و می‌آورد!

مصطفی فریاد زد: «آروم و یواش بشینید و از طناب بگیرید. زود باشید!» سیاوش و دانیال و کربلایی با پاهای لرزان آرام‌آرام کز کردند و نشستند. کم‌کم پل آرام گرفت و از تاب‌خوردن ایستاد. سیاوش صورتش را در بازو پنهان کرده و زارزار گریه می‌کرد. دانیال هم خجالت را کنار گذاشته و گریه می‌کرد. مصطفی خیس عرق از اضطراب با صدای آرام گفت: «خیلی خوبه، حالا آروم آروم چهار دست و پا بیایید. اصلاً به پایین نگاه نکنید. آهان، همین‌طوری خوبه!»

کربلایی مثل گربه چهار دست و پا روی کف دست و کنده‌ی زانوانش جلو رفت. سیاوش هم حرکت کرد. کوسه‌ی جنوب خواست بلند شود که دوباره پل تکان خورد. سیاوش به سرعت افسار کوسه‌ی جنوب را کشید و

او به حالت نشسته باقی ماند. سیاوش با چشم‌های بسته، چهار دست و پا سرعت گرفت. هنوز کربلایی به آخر پل نرسیده بود که سیاوش به سرعت به او رسید و فرق سرش به پشت کربلایی اصابت کرد. هر دو روی زمین سنگلاخی ولو شدند. دانیال هم چهار دست و پا از راه رسید. همین که از کنار سیاوش و کربلایی عبور کرد، از حال رفت. مصطفی با قدم‌های محتاط و نرم رفت روی پل، افسار کوسه‌ی جنوب را گرفت و کشید. کوسه‌ی جنوب روی پاهایش بلند شد. مصطفی گفت: «هش، آفرین قاطر باوفا. آروم بیا. آفرین!» مصطفی افسار کوسه‌ی جنوب را کشید و او جلو رفت. رخس هم بلند شد و پشت سر کوسه‌ی جنوب راه افتاد. صحیح و سالم به آن طرف پل رسیدند. علی و حسین که تا آن لحظه هم‌دیگر را بغل کرده و از نفس افتاده بودند، هم‌دیگر را رها کردند و روی زمین ولو شدند. مصطفی ضعف کرده بود. کربلایی به سجده رفت و زمین را بوسید.

حسین که گریه‌اش گرفته بود، فریاد زد: «پس ما چی؟»

مصطفی گفت: «صبر کنید، الان می‌آم پیشتون!»

مصطفی نفس تازه کرد و با احتیاط از روی پل عبور کرد. دوبار رفت و برگشت تا علی و حسین و قاطرهایشان، به آن طرف پل رسیدند. دیگر هیچ‌کدام حس و حالی نداشتند. یک‌دفعه دانیال زد زیر خنده. خنده‌اش به سیاوش و سپس علی و حسین و مصطفی و آخر سر به کربلایی سرایت کرد. چنان می‌خندیدند که دلشان درد گرفت. پیچ و تاب می‌خوردند و می‌خندیدند. قاطرها آسوده و راحت داشتند برگ‌های درختچه‌های وحشی را می‌خوردند. دانیال خنده‌خنده گفت: «پس قاطر سر ترسی داره و از بلندی نمی‌ترسه، آره؟» علی که دلش درد گرفته بود و به سکسکه افتاده بود و گفت: «عرض

کنم که دیدید آذرخش چطوری سخته کرد؟»
کربلایی خنده‌اش را خورد. با افسوس به ته دره نگاه کرد و گفت: «طفل
معصوم، طفل معصوم! چه حیف شد!»
سیاوش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «بین ما چی هستیم که روی
قاطرها رو کم کردیم و سخته نکردیم!»
تا چند دقیقه همان‌طور دراز کش گفتند و خندیدند. یکهو مصطفی از جا
پرید و گفت: «بینم بار اون قاطر چی بود؟»
کربلایی منظور مصطفی را فهمید و با افسوس گفت: «ناراحت نشو.
آذوقه‌ها را نصف کردم. نصفش بار اون قاطر طفلک بود، نصف دیگه‌اش رو
پشت رخس بستم.»

دانیال سر تکان داد و گفت: «سیاوش اون جا رو!»
سیاوش به رخس که دانیال به آن اشاره می‌کرد، نگاه کرد. وحشت کرد.
بار آذوقه سُرخورده و زیر شکم رخس رفته بود. از زیربار آذوقه قطره‌های زرد
روی زمین می‌چکید. سیاوش و دانیال به هم نگاه کردند. بدون این که حرفی
بزنند، فهمیدند چه اتفاق شومی افتاده. رخس خودش را روی آذوقه‌ها سبک
کرده بود!

سیاوش و دانیال از جا پریدند. دویدند طرف رخس. سیاوش به سرعت
گفت: «نباید بذاریم کسی بفهمه. بین چه قدر هم خیس شده!»
بار آذوقه را دوباره سرجای قبلی برگرداندند. دانیال با دقت نگاه کرد.
بسته‌های بیسکویت خیس شده بودند. کم مانده بود گریه کند. سیاوش دست
روی شانه‌ی دانیال گذاشت و گفت: «من یه نقشه دارم.»
- چه نقشه‌ای؟

- الان وقتش نیست. نباید بذاریم شک کنند. تو حرفی نزن بسپارش به من!

مصطفی گفت: «دیگه راهی نمونه بهتره راه بیفتیم.»
سیاوش گفت: «قاطر دانیال نمی‌تونه الان بیاد. سنگ رفته لای سم پاهاش. شماها برید ما با هم ردیفش می‌کنیم، می‌آییم.»
- همین راهو بگیرید تا به سنگرها برسید. دیر نکنیدها.
مصطفی جلو افتاد. کربلایی و حسین و علی با قاطرهای‌شان که بار مهمات داشتند، راه افتادند. سیاوش و دانیال با سرعت بسته‌های خیس بیسکویت را روی تخته سنگ‌ها گذاشتند.

- الان خشک می‌شه. نباید به هیچ‌کس حرفی بزنینم.
- اما سیاوش این درست نیست. اون بیچاره‌ها نباید بدونن که سربیسکویت چه بلایی اومده؟

- اون‌ها گشنه‌اند. از گشنگی از حال برن بهتره یا همین وامونده‌رو بخورن؟
عذاب وجدان نگیر. اگه بهشون نگیم چی شده، متوجه چیزی نمی‌شن! این قاطر تو هم وقت گیر آورد! عجب قاطر الاغیه!»

- اوهوی به رخس من توهین نکن. خُب طفلک چه می‌دونست قراره این‌طوری بشه. دستشو بو نکرده بود که، از قصد این کارو نکرده.
- حالا سنگ‌قاطرتو به سینه نزن. فقط خدا کنه آبروریزی نشه.

نیم ساعت بعد جعبه‌های بیسکویت خشک شد. سیاوش و دانیال افسار رخس و کوسه را گرفتند و از ارتفاع بالا کشیدند.

وقتی به سنگرها رسیدند، رزمنده‌های گرسنه و چشم انتظار با خوش حالی حمله کردند به بار آذوقه. جعبه‌های بیسکویت دست به دست می‌شد. همه با

لذت بیسکویت‌های نمودار را می‌خوردند و به‌به و چه‌چه می‌کردند. سیاش و دانیال به زور جلوی خنده‌شان را گرفته بودند.

یکی از رزمندگان گرسنه در حال خوردن بیسکویت‌ها چشم‌هایش را با لذت بست و گفت: «آخیش، خدایا شکرت! به عمرم همچنین بیسکویت شور و شیرینی نخورده بودم. چه‌قدر خوشمزه‌اس. مزه‌اش ملمسه. هم شوره هم شیرینه، هم ترشه. چه‌قدر مزه می‌ده!»

سیاوش و دانیال با بدبختی جلوی خنده‌شان را گرفته بودند. حسین با تعجب گفت: «من خیلی از این بیسکویت‌ها خوردم؛ اما مزه‌اش فقط شیرینه.»

- بیا یکی بخور ببین چه مزه‌ای می‌ده.

دانیال می‌خواست به حسین هشدار بدهد؛ اما دیر شده بود. حسین یک بیسکویت در دهان گذاشت. جوید و با لذت قورتش داد. بعد لبخند زد و گفت: «خیلی عجیبه. حق با شماست. قبلاها فقط شیرین بود؛ اما حالا هم شوره هم ترش. چه‌قدر خوشمزه است.»

سیاوش و دانیال به هم نگاه کردند و از خنده ریشه رفتند. آن شب را مهمان رزمندگان شدند. صبح روز بعد خداحافظی کردند و راهی پایین شدند. وقتی به پل رسیدند قیافه‌ی همه درهم رفت.

حسین ناله‌کنان گفت: «ای وای. بازم پل.»

علی آه کشید و گفت: «آدم جون به سر می‌شه. آخه این چه پلِیه؟»

سیاوش گفت: «من یه پیشنهاد دارم!»

همه نگاهش کردند. سیاوش به طرف جبهه عراقی‌ها اشاره کرد و گفت: «بیا بید برویم خودمون را به عراقی‌ها تسلیم کنیم. لااقل اگه اعدام‌مون

نکردن و زنده مونديم، موقع آزادی از یک راه درست و حسابی برمی گردیم
به ایران. نه از روی این پل مرگ!»

کربلایی خندید و گفت: «کم پرت و پلا بگو بچه. بیا بریم دیرمون شد.»
و ساعتی طول کشید تا آن‌ها پس از کش و قوس‌ها و گریه و دعا و
زاری‌های فراوان از روی آن پل مرگبار عبور کرده و به آن طرف برسند. همگی
قسم خوردند که اگر ثروت دنیا را بدهند، دیگر آن طرف‌ها پیدایشان نشود.
علی گفته بود: «مگه این که حرف زور بالای سرمون باشه. درسته؟»

گوشی تلفن در دست یوسف عرق کرده و خیس شده بود. در کابین تنگی که در شیشه‌ای داشت، به دیوار چوبی تکیه داده بود و زانوهایش می‌لرزید. منتظر شنیدن صدای مارال بود. دل تو دلش نبود. با پشت دست چپش، عرق پیشانی‌اش را گرفت. از پشت شیشه دید سیاوش و دانیال روی نیمکت چوبی تلفن‌خانه نشسته و با هم بگو بخند می‌کنند. تو دلش گفت: «خوش به حالتون، هیچ غم و غصه‌ای ندارید. به جز پدر و مادرتون کسی چشم انتظارتون نیست. اون قدر سرتون به شیطنت و سر به سر گذاشتن با قاطرها گرم شده که فکر اون‌ها رو هم نمی‌کنید.»

- الو...

صدای گرم و لطیف مارال، یوسف را از جا پراند. راست ایستاد. همان لحظه سوزش و حشtnاکی به کمرش هجوم آورد. تو دلش به ترکش سربی که در کمرش فرو رفته و بیرون نمی‌آمد، لعن و نفرین کرد. وقت بدی برای درد کردن پیدا کرده بود. آن‌هم درست وقتی که می‌خواست با مارال صحبت کند و کمی از بار غم و اندوهش را بکاهد.

- الو، آقایوسف؟

یوسف پشت به در شیشه‌ای کرد و با صدای لرزان گفت: «سلام مارال خانم.»

صدای گرم مارال، جان تازه‌ای به او داد. حال و احوال کرد و سراغ خاله و عمو، پدر و مادر مارال را گرفت و کمی چاق سلامتی کردند. بعدش یوسف آه کشید و گفت: «مارال خانم، می‌خواستم... می‌خواستم....»
در آن سوی خط سکوت بود و سکوت. مارال منتظر بود. یوسف لکنت زبان گرفته بود.

سر انجام یوسف قفل زبان باز کرد:
- مارال خانم، خوبی و بدی از ما دیدید حلال کنید.
فکرش را نمی‌کرد که صدای گریه مارال را بشنود. یخ کرد. مارال داشت گریه می‌کرد!

- چی شده یوسف؟ از چی حرف می‌زنی؟
یوسف بدجوری خودش را باخت:
- نترسید. چیزی نیست. منظورم اینه که... منظورم
دوباره به طرف در شیشه‌ای برگشت و نگاهش به پوستری افتاد که بالای در شیشه‌ای به طرف بیننده چسبانده بودند. تصویر کاریکاتورگونه‌ی یک رزمنده سرخوش و صد البته حرّاف و سربه‌هوا بود که دهان باز کرده بود و یک حباب هوا از دهانش خارج شده بود. در حباب جمله‌ی رزمنده نوشته شده بود سلام مادر جان، قراره در منطقه... عملیات کنیم. فردا شب حمله می‌کنیم، نگران نباشید ما ۱۰ تا گردانیم و عراقی‌ها حتماً غافلگیر می‌شوند!

در نیمه‌ی دیگر پوستر، سیم تلفن دوشقه شده بود. یک شقه‌اش به یک گوشی تلفن رسیده بود که در دست یک مرد بدجنس و شبیه دزدان دریایی

بود که با چهره‌ای مضحک و طمع‌کار که حرف‌های رزمنده را گوش می‌داد. پایین پوستر هشدارى به رنگ قرمز دیده می‌شد: «جاسوسان دشمن مکالمات شما را استراق سمع می‌کنند. مراقب باشید!»

یوسف با دیدن پوستر و هشدار خطر آن، لرزه به جانش افتاد. خواست قافیه‌ای که باخته، درست کند. به زحمت صدای خنده از خود درآورد.

– منظورم اینه که.... خُب مرگ و زندگی ما دست خداست. فقط خواستم بگم....

دید بدتر کار را خراب‌تر کرده. از دست خودش عصبانی شد.

– مارال خانم. ان شاءالله این دفعه که آمدم مرخصی‌اگه شما و عموجان و خاله‌جان اجازه بفرمایید، مراسم عقد و عروسی‌رو با هم راه بندازیم. خوبه؟

– صدای خنده‌ی مارال آمد و یوسف خوشحال شد.

– آقا یوسف حالتون خوبه؟ اول حلالیت می‌خواهید بعد حرف عقد و عروسی می‌زنید؟

– خُب دیگه، چه می‌شه کرد. نگفتید نظرتون مثبت یا نه؟

– آقا یوسف من که نباید درباره‌ی این موضوع صحبت کنم. آقا جونم باید تصمیم بگیرن.

– خُب از درس و امتحان چه خبر؟ برای کنکور هنوز ثبت نام نکردید؟

یوسف شروع کرد به پرت و پلا گفتن و حرف‌های الکی زدن. می‌خواست هر چه می‌تواند با مارال صحبت کند و برای خودش انرژی ذخیره کند. تازه چانه‌ی هر دو گرم شده بود که تقه‌ای به در شیشه‌ای خورد. در باز شد و دانیال گفت:

– دو ساعته داری صحبت می‌کنی؟ با کی حرف می‌زنی؟

یوسف اخم کرد و دست روی دهنی گوشی گذاشت و به دانیال توپید:
- برو بچه، به تو چه؟
- چی چی به تو چه؟ نکنه داری با آبجیم حرف می‌زنی؟ بده من گوشی
رو ببینم!

تا یوسف آمد به خودش بجنبید، دانیال گوشی تلفن را قاپید:
- الو، تویی مارال. چشمم روشن. بدون اجازه خان داداشت؟ من اصلاً بچه
نیستم و به منم مربوطه. حالا گوشی رو بده به آقاجون. گفتم گوشی رو بده
آقاجون. نخیر آقا یوسف نمی‌تونن حرف بزنی. چی گفتی؟ منو تهدید می‌کنی؟
تا دانیال خواست جواب تهدید مارال را بدهد، یوسف که خونس به جوش
آمده بود، گوشی تلفن را از دست دانیال کند و او را با یک حرکت از کابین
پرت کرد بیرون و دستگیره در را محکم گرفت تا دیگر دانیال مزاحم نشود.
دانیال خشمگین و عصبانی سعی می‌کرد در را باز کند؛ اما زورش
نمی‌رسید. از پشت در شیشه‌ای شروع کرد به تهدید و خط و نشان کشیدن.
سیاوش از خنده ریسه رفته بود. چند رزمنده‌ی منتظر دیگر هم به سیاوش
پیوسته و انگار در حال دیدن یک نمایش باشند، غش غش می‌خندیدند.



یوسف با پاشنه‌ی پا به شکم رئیس بزرگ زد و گفت: «راه برو حیوان.
مگه ماست خوردی؟»
سیاوش و دانیال سوار بر رخس و کوسه‌ی جنوب از او جلو افتاده بودند.
دو رزمنده که از روبه‌رو می‌آمدند، خنده‌کنان گفتند: «دربست، دربست!»

یوسف به مزه‌پرانی آن‌ها اهمیت نداد. افسار را کشید و پاشنه به شکم رئیس بزرگ کوبید. قاطر کمی پا تند کرد. سیاوش و دانیال شنگول و خندان، روی قاطرشان بالا و پایین می‌شدند و با هم صحبت می‌کردند. قاطر یوسف کنار رخس رسید.

یوسف به دانیال اخم کرد و گفت: «داری از حد خودت خارج می‌شی دانیال، حواستو جمع کن.»

– دارم برات آقاییوسف. منو می‌اندازی بیرون؟

– ساکت! من فرماندهات هستم. یک کلمه دیگه حرف بزنی از گردان اخراجت می‌کنم و اون وقت عملیات بی‌عملیات.

دانیال خواست جواب بدهد که سیاوش گفت: «بی‌خیال دانیال.»

– اگه امروز یه حرف درست و درمون زده باشی، همین بود که الان گفتی.

یوسف این جمله را گفت و به رئیس بزرگ هی کرد تا سرعت بگیرد و از آن دو جلو افتاد. دانیال لب گزید و گفت: «حالشو می‌گیرم. نوبت منم می‌شه. الان رئیس‌بازی برام درمی‌آره. وقتی قرار شد برای عقد اجازه بدم می‌فهمه، با کی طرفه.»

– برو بابا مگه آقاجونت ناکار شده تو اجازه‌ی عقد خواهرت رو بدی. چیزی بگو که باور کردنی باشه.

– تو واسه چی از اون دفاع می‌کنی؟

– واسه این که الان ریشمون پیش آقاییوسف گروئه. اگه به سرش بزنه و نذاره ما تو عملیات شرکت کنیم چی کار کنیم؟ کمی فکر کن پسر جان!
– ادای بزرگترها رو درنیار. ترسو!

سیاوش خندید و دیگر بحث را دنبال نکرد. کمی بعد دانیال پرسید: «پدر و مادرت چی گفتند؟»

سیاوش خم شد و دستی به سر و گوش کوسه‌ی جنوب کشید و گفت: «مثل همیشه. مادرم فقط گریه می‌کرد و التماس می‌کرد برگردم خونه، آقاجون هم فقط خط و نشون کشید که اگه برگردی جای سالم برات نمی‌ذارم و پوست کله تو غلفتی می‌کنم. هر دفعه تلفن می‌زنم همینه.» دانیال خندید و گفت: «پس اگه بری مرخصی مادرت قربون صدقه‌ات می‌ره و حسابی بهت می‌رسه و باباتم حسابت رو می‌رسه. خیلی بامزه است. این به اون در!»

- باباتم تقصیر نداره. تو نمی‌دونی من با چه دردسری تونستم فرار کنم و پیام جبهه. مکافاتی که من کشیدم، رستم دستان نکشیده. صد رحمت به هفت‌خان رستم.

- پس به خاطر همین می‌ترسی بری مرخصی؟
- آره دیگه. مطمئنم اگه پام به خونه برسه، اگه زنده بمونم، دیگه رنگ جبهه و این‌جا رو به خوابم می‌بینم. من آقاجونم رو می‌شناسم. بخواد کاری بکنه، می‌کنه. اونم خیلی خوب و خوشگل.
- اما سیاوش مانور دیشب خیلی باحال بود. دیدی بچه‌های دیگه چطوری انگشت به دهن موندن؟

سیاوش لبخند زنان سر تکان داد، یاد شب قبل افتاد. طبق قراری که در کل لشکر گذاشته شده بود، مانور سراسری شب قبل برگزار شد. قرار بود گردان‌های عملیاتی، به سنگرهای دشمن فرضی حمله کنند. وظیفه‌ی گردان ذوالجناح هم رساندن مهمات و آب و غذا برای آن‌ها زیر آتش و گلوله بود.

این وسط کرامت به نوعی فرمانده‌ای را به عهده گرفت و خیلی خوب از عهده کار برآمد. همه حتی کربلایی هم در مانور شرکت کردند. با آن که کربلایی هنوز داغ‌دار قاطر محبوبش آذرخش و مرگ ناجور آن بود، سوار بر چپول در تمام مراحل مانور شرکت کرد و کم نیاورد.

دانیال خنده خنده پرسید: «به نظرت حال حسین بهتر شده؟»
سیاوش خنده‌اش گرفت.

- چیزیش نشده که. داره کولی‌بازی درمی‌آره. فقط دوتا جفتک ناقابل خورد و دوباره همون شونه‌ی چپش، گاز گرفته شد!

- طفلک چه شانس بدی هم داره. هیچ‌کدوم از ما اون لحظه از کنار بشکه‌های انفجار رد نشدیم به جز حسین. اون قاطر بدمصب و بی‌صاحب هم نزده می‌رقصه. دیدی وقتی بشکه‌ها ترکیدند چه خل‌بازی درآورد؟ الان که یادش می‌افتم، بدنم مورمور می‌شه.

نیمه‌های شب وقتی کاروان قاطرها درحال عبور از کنار سنگرهای دشمن فرضی بودند، چند بشکه انفجاری با هم منفجر شدند. حسین سوار بر جفتک آتشین درست در سه، چهارمتری بشکه‌ها بود. موج انفجار و حرارت آتش بشکه‌ها باعث شد جفتک آتشین دیوانه شود. بعد روی پاهای عقبش بلند شود. حسین که هنوز مگ موج انفجار بود، نعره‌زنان به پشت روی زمین سقوط کرد. جفتک آتشین که به سیم آخر زده بود، برگشت و دندان انداخت و شانه چپ حسین را گرفت. حسین چنان جیغی کشید که دل همه ریش شد. جفتک آتشین با یک حرکت حسین را به هوا پرت کرد و با سرعت برگشت و یک جفتک تخت سینه حسین کوبید. حسین با دست‌های باز، زیر نور منورها که آسمان را روشن کرده بودند، به عقب پرت شد و بی‌هوش و بی‌هواس بر

زمین سقوط دوباره کرد. جفتک آتشین دوباره می‌خواست به حسین حمله کند و لگدمالاش کند که کرامت از راه رسید. با شجاعت شیرجه زد و از گردن قاطر دیوانه گرفت و به زور و زحمت او را آرام کرد. علی با بغض ترکیده، بالای سر جسم بی‌هوش حسین دوید. حسین دیگر نفس نمی‌کشید.

علی جیغ زده بود: «ای وای، حسین مُرد!» و خودش هم از حال رفت و کنار حسین افتاد. همه هول کرده بودند.

یوسف فریاد زده بود: «یکی کاری کنه. زود باشید.»
کرامت کنار حسین زانو زده و گفت: «نفسش بند اومده. باید بهش تنفس مصنوعی بدیم!»

– حالا تو این شیر تو شیر از کجا مخزن اکسیژن پیدا کنیم. خودت یک کاریش بکن کرامت جان!

– من بلد نیستم. آخه چی کارش کنم؟

اکبر با شور و هیجان داوطلب شده بود.

– من بلدم. تو فیلم‌ها دیدم چی کار می‌کنند برید کنار. دورشو خلوت کنید. رگبار گلوله‌ها سینه آسمان را خط می‌انداخت. منورها پشت سر هم در آسمان روشن می‌شدند سایه آدم‌ها روی زمین کشدار می‌شد.

اکبر دهان حسین را باز کرده و نفس عمیقی کشیده و در دهان حسین فوت کرده بود. سیایش رفت جلو و خیلی جدی پرسید:

– شک برقی چی؟ از اونا که روی سینه مریض می‌زنند و قلبش دوباره کار می‌افته.

– برو کنار ببینم. شک برقی از کجا بیاریم؟

باید رو سینه‌اش مشت بزنیم. من خودم دیدم که این کارو می‌کنند.

اکبر به حسین نفس مصنوعی می‌داد و سیاوش با مشت‌های محکم روی سینه حسین می‌کوبید. خدا می‌داند که عمر حسین به این دنیا بند بود و دلش سوخت که بیش‌تر از آن حسین به بهانه‌ی معالجه مشت نخورد! یک‌هو حسین نفس مانده در سینه را پرصدا بیرون داد و با یک حرکت نشست. اکبر جیغ زد: - زنده شد، زنده شد!

دانیال آب قمقمه‌اش را به صورت علی پاشید و علی هم چشم باز کرد. - آی ی ی ی، من کجام؟!

حسین و علی چند لحظه به هم نگاه کردند. علی یک‌هو علی پرید به آغوش حسین.

- تو زنده‌ای؟ خدا رو شکر، خدا رو شکر!

ناگهان حسین دردکشان علی را پرت کرده کناری و زارزار گریه کرد:

- ای خدا، دیگه خسته شدم. زودتر منو بکش راحت بشم!

با صلاح‌دید یوسف، علی و حسن پای پیاده به مقر برگشتند و بقیه‌ی باقی مانور را ادامه دادند. دیگر در ادامه‌ی مانور مشکل جدی‌ای پیش نیامد. به جز پاره‌سنگی تقریباً بزرگ که بر اثر موج انفجار شوت شد و درست به فرق سر کربلایی اصابت کرد و او را هم ناکار کرد! کربلایی بقیه مانور را در حالت بی‌هوشی و پشت چپول ادامه داده بود.

پس از مانور، صبح زود بعد، آقاابراهیم و معاونانش در میدان صبحگاه از گردان‌ها سان دیدند. آن‌ها در جایگاه ایستاده و گردان‌ها از مقابلشان رژه می‌رفتند و شعار می‌دادند. وقتی نوبت گردان ذوالجناح شد، کل رزمندگان لشکر شروع کردند به هل‌هل و تشویق.

یوسف و نیروهایش سوار بر قاطرها با غرور و افتخار از برابر جایگاه

عبور کردند. حتی حسین و کربلایی که سرش را باندپیچی کرده بود هم در این رژه شرکت داشتند. نگاه‌ها عوض شده و به جای مزه‌پرانی و خنده و مسخره کردن، همه یک‌صدا و با هم، آن‌ها را تشویق می‌کردند. یوسف از خوش‌حالی در آسمان سیر می‌کرد. لبخند پرغرور یک لحظه هم از چهره‌اش محو نمی‌شد.

در جلسه‌ی پس از مانور، آقاابراهیم به یوسف خبر داد که شروع حمله نزدیک است و گفت: «یوسف بهتره کم و کسری‌ها را اعدام کنی و برای رفع آن‌ها اقدام کنی.»

یوسف دل تو دلش نبود. تصمیم گرفت اول به تلفن‌خانه برود و با نامزدش خداحافظی کند. عملیات نزدیک بود و لحظه‌های سرنوشت‌سازی در انتظار یوسف و نیروهایش بود.

❖ فصل بیست و یکم

یوسف و کرامت دهانشان از تعجب و حیرت باز مانده بود. چشمانشان داشت از حدقه بیرون می‌زد. سیاوش و دانیال به یکدیگر لبخند زدند. سیاوش دستش را به طرف کوسه‌ی جنوب دراز کرد و با خوش حالی و غرور پرسید: «چه طور شدند؟ جالب نیست؟»

یوسف به خود آمد. برای آن که از منگی و بهت خارج شود، چند بار سرش را تکان داد؛ اما زبانش قفل شده بود.

کرامت سؤالی که یوسف نمی‌توانست به زبان بیاورد، پرسید: «چه بلایی سر این بدبخت‌ها آوردید؟» از سر دلسوزی و ناراحتی به رخس و کوسه‌ی جنوب نگاه کرد.

بدن رخس و کوسه‌ی جنوب زیر لایه‌ای از تایر کلفت تریلی پنهان شده بود! پاهایشان هم در پوکه‌های بزرگ گلوله‌های تانک از ران تا میخ مخفی شده بود! دو قاطر بیچاره مثل مجسمه شده بودند و نمی‌توانستند تکان بخورند. دو قابلمه‌ی بزرگ هم سوراخ کرده و روی سرشان گذاشته بودند. گوش‌های بزرگشان از سوراخی ته قابلمه‌ها تکان تکان می‌خورد. یوسف که گریه‌اش گرفته و حسایی عصبانی و کفری شده بود، جیغ زد: «این چه

مسخره‌بازیه؟ چرا این بدبخت‌ها رو به این حال و روز درآوردید؟»
دانیال تو ذوقش خورد. اخم کرد و گفت: «به جای تشکر و دستتون درد
نکنه، چرا سرکوفتمون می‌زنید؟»
- ساکت! پرسیدم چرا این بدبخت‌ها رو به این شکل و قیافه درآوردید؟
جواب بدید.

علی به پهلوی حسین که با شادی و شمع این نمایش کمدی را سیر
می‌کرد، زد و با صدای آهسته‌ای گفت: «خوب تماشا کن حسین جان. خیلی
باحاله.»

حسین که هنوز پک‌وپهلوش کبود و دردناک بود، به خود پیچید و
بی‌هوا یک لگد جانانه به پشت علی کوبید و ناله کرد: «زدی تو دنده‌ی
شکسته‌ام بی‌معرفت!»

اکبر از خنده‌های خاموش می‌لرزید. مش‌برزو و کربلایی هم مثل یوسف و
کرامت گیج و پریشان شده بودند و نمی‌توانستند هیچ عکس‌العملی نشان بدهند.
دانیال رفت طرف رخس‌رستم. مثل استادان مجسمه‌سازی که با افتخار
آخرین ساخته‌شان را به تماشاگران توضیح می‌دهند، به خنزر پنزرهایی که
به سر و بدن قاطر بیچاره آویخته بود، اشاره کرد و گفت: «این فکر از خیلی
وقت من و سیاوش رو مشغول کرده بود. حفظ جان این‌ها مگه مهم نیست؟
خوب نگاه کنید.»

به تایر کلفت که با طناب آن را دور شکم و کمر رخس پیچیده و
محکم‌ش کرده بود، اشاره کرد:

- این جلوی تیر و ترکش رو می‌گیره و نمی‌ذاره زخم و زیلی بشن.
بعد روی پنجه‌ی پا نشست و پوک‌های طلاایی که ته آن‌ها را بریده و به

پاهای رخس کرده بود، تلنگر زد:

– اینام ضدضربه و ضدترکش هستند. خیلی هم محکمند.

سیاوش گفت: «باید برای سروکله‌شون هم فکری می‌کردیم. به‌خاطر همین ته قابلمه رو برای درآمدن گوششان سوراخ کردیم و به جای کلاهخود سرشان گذاشتیم.»

یوسف قاطی کرده بود. کرامت دست یوسف را محکم گرفت تا به سیاوش و دانیال یورش نبرد و زیر مشت و لگد خرد و خاکشیرشان نکند. به آن‌دو گفت: «باریکلا به عقل و هوش‌تان؛ اما این‌ها با این‌همه زلم زیمبوی سنگین می‌تونند راه برند یا باید همین‌طوری ببریم بذاریمشان وسط میدون شهر، مردم به‌عنوان اثر هنری از دیدنشون کیف کنند؟»

سیاوش با پرویی گفت: «چرا راه نروند؟ این‌ها که مثل ما نیستند! خیلی زور و طاقت دارند. نگاه کنید. دانیال کمکم کن!»

سیاوش و دانیال هر کدام افسار قاطر خودشان را گرفته و کشیدند. رخس که کله‌اش در قابلمه گیر کرده بود، شیهه کشید و خواست حرکت کند؛ اما نتوانست. کوسه‌ی جنوب هم تقلا کرد؛ اما حتی یک قدم هم برنداشت. عصبانی و کفری شد و شروع کرد به فرت و فرت کردن. حسین که با اخلاق قاطر‌ها آشنایی کامل پیدا کرده بود ناخودآگاه دست زیر شکم جمع کرد و هشدار داد: «برید عقب می‌خواهد جفتک بپروند!»

حدس حسین کاملاً درست بود؛ اما کوسه‌ی جنوب تا آمد روی دست‌هایش بجنبید و جفتک مرگبارش را به عقب پرتاب کند، سنگینی بدنش را طاقت نیاورد و دستانش خم شد و تلیی با صورت روی زمین پخش شد. رخس هم عرعر جانانه‌ای کرد و او هم به پهلوی افتاد روی زمین.

یوسف خنده‌ای کرد که ترجمه‌ای از نوعی گریه بود. سفیدی چشم‌هایش سرخ شده بود و بدنش داغِ داغ. به عمرش آن قدر سعی نکرده بود خودش را کنترل کند و حمله نکند!

- تموم کنید این مسخره‌بازی رو. فیل هم باشه با این همه سنگینی و دستک و دُمبک نمی‌تونه تکون بخوره. حتی اگر این‌ها بتونند وزن این خرت و پرت‌ها رو تحمل کنند، دو کیلو بار که روشون بذاری چهار دست و پاشون باز می‌شه و می‌چسبند به زمین. ای خدا، من چه گناهی به درگاهت کردم گیر این جونورا افتادم!

یوسف ناله‌کنان راه افتاد رفت. کوسه‌ی جنوب دست و پا می‌زد و دندان نشان می‌داد. رخس هم بی‌طاقت شده بود و جفتک می‌پراند و روی زمین خط می‌انداخت. سیاوش و دانیال به هم نگاه کردند. سیاوش گفت: «ما زیاده‌روی کردیم. باید از محافظ‌های سبک‌تر استفاده می‌کردیم!»

کلی طول کشید تا کرامت و بقیه به سیاوش و دانیال کمک کردند و آن وسایل سنگین و ابداعی را از سر و بدن و پاهای رخس و کوسه‌ی جنوب جدا کردند. دو قاطر نگون بخت تا سبک شدند، به سرعت از جا بلند شده و با آخرین سرعت به طرف اصطبل فرار کردند.

کرامت که خنده‌اش گرفته بود، با محبت و دلسوزی به سر سیاوش و دانیال دست کشید و گفت: «ناراحت نشید. همه می‌دونند قصد شما خیر بوده.»

دانیال آه کشید و گفت: «آقا کرامت، به خدا قسم دلم نمی‌آد حتی یک زخم کوچیک به این‌ها بخوره. وقتی فکرش رو می‌کنم که موقع عملیات ممکنه به تن و بدن این زبون‌بسته‌ها تیر و ترکش بخوره و درد بکشند، مُخَم

پیشون می‌شه. با سیاوش هفته‌ها نقشه کشیدیم و فکر کردیم تا به این راه‌حل رسیدیم، این هم توزرد از آب دراومد.»

کرامت گفت: «اما می‌شه برای حفظ جونشون کارهایی کرد.»

سیاوش و دانیال با امیدواری به او نگاه کردند.

کرامت لبخند زنان گفت: «اما این دفعه ما هم کمک می‌کنیم. درسته بچه‌ها؟» و به علی و اکبر و حسین نگاه کرد.

آن سه حرفی نزدند. مش‌برزو گفت: «چرا به جای تایر که هم سنگینه و هم اذیتشون می‌کنه از پتو استفاده نمی‌کنید؟»

- آفرین مش‌برزو. بیایید شروع کنیم، ببینیم چه‌طور می‌شه.

دو روز تمام فکر کردند و نقشه ریختند و فکرشان را روی قاطرها پیاده کردند. سرانجام به راه‌حل‌هایی رسیدند. با استفاده از نردبان کوچک و جعبه خالی مهمات که چوبی و محکم بود، وسایلی درست کردند تا قاطرها راحت‌تر بار و افراد را جابه‌جا کنند. دور بدنشان را اندازه گرفتند و پتوهای کهنه و کلفت را بریدند و دوختند و تن قاطرها کردند. برای حفاظت از پاهایشان هم پالان‌های کلفت و به درد نخور را بریدند و مثل جوراب ساق‌بلند، پاهای قاطرها را با آن‌ها پوشاندند. فقط راه‌حلی برای حفظ سروکله قاطر پیدا نکردند. خیلی فکر کردند و از قابلمه و کلاه‌خود و وسایل دیگر استفاده کردند؛ اما جواب نداد. قاطرها خوششان نمی‌آمد سر و گردنشان پوشیده شود.

آخر سر هم تسلیم شدند. سیاوش گفت: «توکل به خدا. ایشالله سروکله‌شان چیزی نمی‌شه. ما هر کاری که از دستمون برمی‌اومد، انجام دادیم. وقتی که نخواه بشه خب نمی‌شه دیگه!»



در جلسه مهم فرماندهان گردان‌ها که بسیار مخفی و دور از چشم دیگران در محلی پرت و تحت حفاظت بی‌عیب و نقص انجام شد، یوسف و فرماندهان دیگر از چند و چون عملیات باخبر شدند. عملیات درست در شب پس از سال نو انجام می‌شد. ده ساعت پس از سال تحویل که ساعت سه بعدازظهر بود. طبق صلاح‌دید آقاابراهیم و معاونانش قرار شد یوسف در سنگر فرماندهی، کنار بی‌سیم‌های مرکزی بماند و نیروهایش با قاطرها در گردان‌های عملیاتی پخش شوند تا مهمات و سلاح‌های سنگین و آذوقه را تا بالای ارتفاعات حمل کنند.

یوسف اول با این طرح مخالفت کرد. دوست نداشت در جای امن و بی‌خطر بماند و نیروهایش بدون او زیر آتش دشمن بروند، اما چاره‌ای نبود. بدن زخمی و پر از ترکش اجازه نمی‌داد تحرک زیادی داشته باشد. آقاابراهیم نقشه‌ی منطقه را پهن و به فرماندها نشان داد که حمله را از کجا شروع کنند و تا کجا پیشروی و در کدام نقطه برای دفاع و پدافند توقف کنند. یوسف دل توی دلش نبود. تصمیمش را گرفت و به طرف مقر گردان رفت.



آسمان صاف و یک‌دست آبی بود. فقط روی قله‌ی کوه‌ها ابرهای سفید و تیره دیده می‌شدند. پرنده‌ها هیجان‌زده از آمدن بهار، با هم در آسمان پرواز می‌کردند و قیقاج می‌رفتند. زمین کم‌کم زنده می‌شد. سبزه‌ها درحال

روئیدن بودند و درختچه‌های وحشی و درختان نزدیک حصار به گُل نشسته بودند. زمین هنوز خیس و کمی چسبناک بود. کربلایی داشت با قابلمه‌هایی که روی اجاق، چسبیده به دیوار ساختمان بود ورمی‌رفت. بوی اشته‌آور غذا شکم گرسنه‌شان را به قار و قور انداخته بود.

سیاوش و دانیال با ظرف میوه‌های تازه شسته از راه رسیدند. سیب و پرتقال و خیار تازه را که برق می‌زدند مرتب در یک دیس چیندند. اکبر در حال چیدن و مرتب کردن سفره هفت‌سین بود. علی داشت قرآن می‌خواند و حسین رفته بود به قاطر‌ها سر بزند.

یوسف گفت: «بفرمایید بشینید دور سفره.»

سفره را کنار هفت‌سین پهن کردند. کرامت خندید و گفت: «اکبر خیلی باسلیقه‌ای هستی، چه قدر قشنگ درستش کردی!»

اکبر لبخند زد. کربلایی لنگ‌لنگان با دو دیس پلو در دست آمد. یوسف دیس پلو را وسط سفره گذاشت و بعد کربلایی بشقاب‌های خورش قرمه‌سبزی و مرغ سرخ کرده را آورد.

زیر سقف آسمان گفتند و خندیدند و غذایشان را با لذت خوردند. یوسف به ساعتش نگاه کرد و گفت: «بچه‌ها بجنید وقت سال تحویل.»

سریع سفره را جمع کردند و ظرف‌ها را شستند. بعد همگی دور سفره هفت‌سین نشستند.

سیاوش گفت: «آقایوسف پس قاطر‌ها چی؟»

یوسف گفت: «نکنه می‌خواهی اون‌ها هم بیان کنارمون سر سفره‌ی

هفت‌سین بشینن؟»

همه خندیدند.

سیاوش خنده کنان گفت: «سر سفره که نه؛ اما نزدیکمون باشن باصفا تره.»

رفتند و قاطرها را در حصار رها کردند. سفره هفت سین را هم کنار حصار بردند. مش برزو صدای رادیو کوچکی را که کنار آیینیه و قرآن بود زیاد کرد. گوینده با شور و هیجان هر چند لحظه نزدیکی سال نو را مژده می داد. یوسف گفت: «برای سلامتی خودتون و خانوادهاتون دعا کنید. دعا کنید عملیاتی که در پیشه موفق باشه و خون از دماغ کسی نریزه. دعا کنید همه سلامت پیش خانواده هامون برگردیم. برای همه دعا کنید.»

همه سر پایین انداخته بودند و زیر لب دعا می کردند. حتی سیاوش و دانیال هم جوگیر شده و برای اولین بار آرام و متین سر جای خود نشسته و به قول مش برزو آتش نمی سوزاندند و دسته گل آب نمی دادند. صدای شلیک توپ سال نو از رادیو بلند شد و بعد موسیقی نوروزی و نقاره بارگاه امام رضا (ع) پخش شد. از سوی اردوگاه صدای رگبار گلوله های ضد هوایی بلند شد.

یوسف به سرعت خرسی چشمانش را گرفت. کرامت دست هایش را روی صورت گرفته و شانیه هایش تکان می خورد. سیاوش به سختی جلوی گریه اش را گرفته بود. دوست نداشت دیگران گریه اش را ببینند؛ اما وقتی دید دانیال گریه می کند، او هم به گریه افتاد. اما چنان آه و ناله و هق هقی راه انداخت که دیگران به جای متأثر شدن، از دیدن گریه ی عجیب سیاوش به خنده افتادند. سیاوش گریه کنان اعتراض کرد: «چی؟ چرا می خندید؟ من نمی خواستم گریه کنم، دانیال گریه کرد منم گریه ام گرفت!» و شدیدتر گریه کرد.

کربلایی پدرانه دست به سر یوسف کشید و گفت: «عیب نداره بابام جان.

منم با این که سن و سالی ازم گذشته، همیشه موقع سال تحویل گریه‌ام می‌گیره.»

دانیال سخت گریه کرد و گفت: «من گریه‌ام از اینه که می‌ترسم بعد از عملیات نتونیم دوباره این طوری دور هم جمع بشیم!»
دانیال انگار حرف دل همه را زد. همه به گریه افتادند. چند لحظه بعد یوسف اشک‌هایش را پاک کرد و اعتراض کنان گفت: «خُب دیگه، گریه بسه. عیدتون مبارک!»

همه از جا بلند شدند. با هم دست دادند و روبوسی کردند. سیاوش و دانیال دم گرفتند: «فصل گل و صنوبره، عیدی ما یادت نره!»
و به زور از یوسف و کربلایی و مش‌برزو و حسین و اکبر و علی عیدی گرفتند. بعدش دانیال به قاطرها اشاره کرد:
- پس اونا چی؟ من می‌روم بهشون عید مبارک بگم!
- منم می‌آم. صبر کن با هم بریم.

سیاوش و دانیال چکمه‌هایشان را پوشیدند و داخل حصار شدند. اکبر و علی و کرامت هم به آن دو پیوستند. اما حسین نرفت. در جواب علی که پرسید: «چرا نمی‌آیی؟»

حسین گفت: «من از راه دور براشون ماچ می‌فرستم. اصلاً تو به نیابت از طرف من ماچشون کن!»

سیاوش به سروگوش کوسه‌ی جنوب دست کشید. بعد با محبت و مهربانی دم گوش کوسه‌ی جنوب گفت: «عیدت مبارک.»
یوسف گفت: «بچه‌ها اگر تبریک و چاق سلامتی‌تون تموم شده، بیایید حرف دارم.»

دوباره روی زیلو نشستند. یوسف روبه روی شان چهارزانو نشست. به تک تک شان نگاه کرد.

– امشب عملیات شروع می شه!

همه با حیرت نگاهش کردند. چشمان سیاوش و دانیال برق زد.
– قرار شده هر کدام از شما با چند قاطر در گردان های مختلف پخش بشید. از الان بگم حق ندارید هیچ اعتراضی بکنید و سروصدا کنید که چرا من آن جا نمی روم و می خواهم با این باشم و نباشم. حالا خوب گوش کنید.
یوسف برگه ای از جیب پیراهنش درآورد و از روی آن خواند:

– کربلایی با چپول و گرگی و توسن و شبدر می روند گردان حبیب بن مظاهر، مش برزو با گنده بک و لنگه جوراب و شاهین و عقاب به گردان میثم، اکبر با لب شتری و پهلوان و کرکس و رئیس بزرگ گردان عمار، علی با آتیش پاره، پیکان، فولاد و هرکول به گردان مقداد. حسین با جفتک آتشین، قزمیت، تبخال و اژدها به گردان کمیل.

یوسف به سیاوش و دانیال نگاه کرد. آن دو با بی صبری و اضطراب نگاهش را پاسخ دادند. یوسف کمی مکث کرد و بعد گفت: «تصمیم درباره ی شما دو تا خیلی سخته.»

سیاوش که نگران و ترسیده بود، به تندی گفت: «برای چی؟ مگه چی کار کردیم؟»

– می ترسم شما رو به مأموریت بفرستم!

دانیال سرخ شد و رگ های گردنش برآمد:

– دوباره شروع کردید؟ الان سه ماهه داریم آموزش می بینیم و با قاطرها کار می کنیم. الان که وقته نتیجه است، دارید دبه می کنید؟ این درسته؟

- با درست بودنش کار ندارم، اما می‌ترسم شما دو تا رو تنها بفرستم.
کم مانده بود سیاحش و دانیال گریه کنند. سیاحش روی دوزانو جلوتر
خزید و با التماس گفت: «آقایوسف، اگه اذیت کردم، کار اشتباهی کردم. غلط
کردم. تو رو به خدا اذیت نکن. نگاه کن، دستام داره می‌لرزه. نزدیکه سخته
کنم. جان مادرت سر به سرم نذار.»

دانیال هم به التماس و خواهش افتاد:

- آقایوسف، اذیت نکن. چرا حسین و علی و اکبر بروند من نروم؟
می‌خواهی انتقام بگیری؟ از کار دیروزم تو تلفن خونه ناراحتی؟ خُب معذرت
می‌خوام، غلط کردم. اما... اما... به خدا اگه نذاری عملیات برم، دیگه اجازه
نمی‌دهم آبجیم زنت بشه. گفته باشم، من کله‌ام. تو را به خدا آقایوسف!
سیاحش گفت: «اصلاً اگه می‌خواهی محکم‌کاری کنی ما را با آقا کرامت
بفرست. قبوله؟»

یوسف سر تکان داد و گفت: «پای کرامت رو وسط نکشید. گریه و زاری
هم نکنید. قبوله. اما باید قول بدید که حرف گوش کنید و تکروی نکنید. وای
به حالتون اگه به گوشم برسه که دست از پا خطا کردید. هر جا باشید پیداتون
می‌کنم و برتون می‌گردونم به مقر. قبوله؟»

- قبوله. نوکرتم.

- قبول آقایوسف. قریونت برم.

- پس شما دوتا رو با هم می‌فرستم به گردان بلال. سیاحش تو با
کوسه‌ی جنوب و بروسل، دانیال تو هم با رخس و تورنادو.
سیاحش و دانیال با خوش‌حالی سر تکان دادند. کرامت که لحظه به
لحظه رنگش سفید و سفیدتر می‌شد پرسید: «دیگه قاطری برای شما و من

نمی‌مونه که. پس ما چی کار کنیم؟»
یوسف به چشمان کرامت نگاه کرد و گفت: «من و شما در عملیات شرکت نمی‌کنیم. ما دو تا به اتاق عملیات می‌رویم.»
کرامت وا رفت. رنگ پریده‌تر از قبل اعتراض کرد:
- یعنی چی؟ یعنی باید عقب بمونیم و بچه‌ها بروند عملیات. مگه می‌شه؟
- با من بحث نکن. بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم. الان وقتش نیست.
کرامت به تندی از جا بلند شد. چکمه‌اش را پوشید و رفت. همه با نگاه تعقیبش کردند.

یوسف گفت: «خواستون به کار خودتون باشه. من از پشت بیسیم در جریان کارتون هستم. همراه بچه‌های گردان جلو می‌رید و قهرمان بازی در نمی‌آرید. وظیفه‌ی شما فقط و فقط رساندن قاطرها و بار مهمات و سلاح و آذوقه به بالای ارتفاعاته. نیمنم شور حسینی برتون داشته و دست به اسلحه بردیدها. مراقب خودتون هم باشید. حالا بروید به قاطرها برای آخرین بار سر بزنید.»

سیاوش و یوسف حسابی بدن قاطرشان را قشو کشیدند. بعد پتوهای آماده و دوخته شده را به تن قاطرها و جوراب‌های مخصوص را پای آنها کردند. سیاوش هم مثل دانیال برای کوسه و بروسلی نظرقربانی و آویز خریده و به سروصورتشان آویخته بود. علی و حسین و اکبر مشغول قشو کشیدن به بدن قاطرها شدند.



آیفاهای نظامی برای بردن قاطرها در تاریکی شب با چراغ‌های کم‌سو از راه رسیدند. یوسف و نیروهایش در داخل اتاق خلوت کرده بودند. کرامت غمگین و ناراحت در گوشه‌ای سر پایین انداخته بود و ساکت بود.

یوسف گفت: «دیگه وقته رفته. شاید... شاید... دوست ندارم از این حرف‌ها بزنم؛ اما شاید این آخرین بار باشه که هم‌دیگر رو می‌بینیم. بیایید هم‌دیگر رو حلال کنیم. هر بدی از هم دیدید حلال کنید. گذشت کنید.»

علی که به شدت متأثر شده بود، دست بر شانه حسین گذاشت و گفت: «عرض کنم که، حسین جان منو حلال کن!»

کم مانده بود حسین گریه کند، با مهربانی گفت: «تو که کار بدی در حق من نکردی بخواهم حلالیت کنم.»

قبل از این که علی حرفی بزند، سیاوش دماغش را بالا کشید و با لحنی ناراحت گفت: «قضیه امامزاده داود و سیخونک به اون قاطر که عصبانی شد و تو را گاز گرفت کار علی بوده!»

حسین با چشمان گرد به علی خیره شد. علی که حسابی ترسیده و جا خورده بود، به سرعت گفت: «ببخش حسین جان. بچه بودیم. به خدا از قصد این کارو نکردم. خدائیش نمی‌خواستم اون اتفاق برات بیفته.»

حسین دندان قروچه کرد و گفت: «الان کاریت ندارم؛ اما دعا کن بعد از عملیات چشم به چشم نشیم، اون وقت حسابمو باهات تسویه می‌کنم.»

سیاوش گفت: «حسین جان باید منم حلال کنی. حتما باید این کارو بکنی.»

حسین پرسید: «تو یکی چه بلایی سرم آوردی؟»

سیاوش خودش را از معرض حمله مستقیم حسین دور کرد و گفت: «یادت می‌آد رفتیم بالای ارتفاعات و تو از اون بیسکویت‌ها خوردی و هی از خوشمزه بودن و ملمس بودنش تعریف کردی؟»

حسین به فکر فرو رفت. به پیشانی‌اش چین انداخت. بعد چهره‌اش باز شد و لبخند زد:

– آره. اما خیلی عجیبه. بعد از اون روز هر چی از اون بیسکویت‌ها خوردم، دیگه اون مزه رو نداد.

– آخه... آخه... قسم خوردی کاریم نداشته باشی‌ها.

– حالا بگو چی شده.

حقیقتش کوسه‌ی جنوب روی اون بیسکویت‌ها خراب‌کاری کرده بود. من دلم نیامد بندازمشون دور. آخه بچه‌های بالای قله خیلی گشنه بودند. هر چی به تو گفتم از اون‌ها نخور گوش نکردی. حالا فهمیدی چرا می‌گفتم از اون‌ها نخور؟»

علی و دانیال هرهر خندیدند. حتی یوسف و کربلایی و مش‌برزو هم به خنده افتادند. کرامت هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. حسین که آثار بدبختی و جنون در چهره‌اش بیداد می‌کرد با دست‌های مشت‌کرده نعره زد: «ای خدا، چرا من؟ سیاوش من جنی‌ام! از حالا سعی کن جلوی چشم نیایی والا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. ای لعنت به اون بیسکویت‌ها. وای حالم به هم خورده. دیگه کسی نمونه بلایی سرم آورده باشه و بخواد حلالیت بگیره؟ وای دلم!»

حسین عق‌زنان دوید بیرون تا بالا بیاورد. گرچه فایده‌ای نداشت، هفته‌ها قبل آن بیسکویت‌ترش و ملس همراه رسوبات کوسه‌ی جنوب در معده‌ی حسین هضم شده بود و اثری از آن باقی نمانده بود.

جلسه‌ی خداحافظی و حلالیت گرفتن به این شکل تمام شد و آن‌ها همراه قاطرهای‌شان رفتند تا سوار آیفاه‌ها شده و به منطقه عملیاتی بروند.

❖ فصل بیست و دوم

کوهستان از انفجار گلوله‌ی توپ‌ها و خمپاره‌ها می‌لرزید. گلوله‌ها مثل زنبورهای خشمگین و دیوانه ویزویزکنان از هر طرف هجوم می‌آوردند. به تخته سنگ‌ها می‌خوردند و تراشه‌های سنگ و ماسه را به‌سروصورت‌رزمندگان می‌پاشیدند. منورها در حال خاموش شدن به طرف زمین، سقوط می‌کردند و سایه‌ها را کش داده، روی زمین و تخته سنگ‌ها می‌کشیدند.

حسین نجفی ترسیده بود و بهت‌زده زیر باران گلوله، افسار جفتک آتشین را می‌کشید و پشت سر رزمندگان گردان کمیل از ارتفاعات بالا می‌رفت. یک خمپاره سفیرکشان آمد و جلوتر از راه سنگلاخی که حسین و دیگران از آن بالا می‌رفتند، منفجر شد. حسین دید که خمپاره مثل قارچی آتشین، منفجر شد و ترکش‌های سرخ و مرگبارش را به اطراف فرستاد. رزمنده جلویی حسین انگار که برق گرفته باشدش لرزید و جلوی پای جفتک آتشین به زمین غلتید. حسین افسار قاطر را رها کرد و زیر بغل رزمنده را گرفت و از سر راه کنار کشید. چند منور هم‌زمان در آسمان روشن شدند. حسین دید که از چند نقطه‌ی سینه‌ی رزمنده خون چشمه زده و بیرون می‌زند. رزمنده‌ی جوان با ریشی کم‌پشت و پیشانی فراخ، چشمان پردردش باز و بسته شد. دهانش را

باز کرد و خرخری عجیب کرد. حسین او را به دیواره‌ی کوه تکیه داد. سریع چفیه‌اش را از کمر باز کرد. هول کرده بود. به اطراف نگاه کرد و فریاد زد: «امدادگر، امدادگر!»

جوانی چالاک و لاغر که فقط یک کوله‌پشتی بر پشت داشت، به سرعت زیر باران گلوله و خمپاره از راه رسید. حسین با هول و ولا به رزمنده مجروح اشاره کرد. امدادگر کوله‌اش را از پشت باز کرد و گفت: «من بهش می‌رسم. قاطرها رو بردار برو.»

حسین به طرف قاطرها دوید. قاطرها وحشت کرده بودند، حسین افسار جفتک‌آتشین را کشید. قزمیت و تبخال و اژدها با طناب به هم وصل شده بودند. حسین هُش کشید و جفتک‌آتشین پشت‌سرش حرکت کرد. کمی جلوتر شدت نبرد بیش‌تر شد. گوش‌های حسین از صدای جنگ زنگ می‌زد. بوی تند و تیز باروت دهان و حلقش را می‌سوزاند.

اژدها قاطی کرده بود و جفتک می‌پراند. یکی از جفتک‌هایش به بازوی یک رزمنده گرفت.

رزمنده با قنداق سلاحش به پشت اژدها کوبید. حسین سر رزمنده فریاد زد: «زننش، دست خودش که نیست، ترسیده.»

رزمنده خواست جواب بدهد که خمپاره‌ای با سوت وحشتناک از راه رسید و منفجر شد. چند ترکش همزمان به سینه و شکم حسین خورد. حسین پرت شد و با کمر به یک تخته‌سنگ خورد. عُنق زد. خون از زخم‌هایش جوشید. گرد و خاک که نشست یک امدادگر از راه رسید و به سرعت زخم‌های حسین را سردستی بست.

– برگرد پایین. می‌تونی راه بروی؟

حسین از شدت درد نمی‌توانست نفس بکشد. به سختی از جایش بلند شد. به طرف قاطرها رفت. به سختی خودش را از کمر قزمیت که بارش سبک‌تر بود، بالا کشید. افسار جفتک‌آتشین را دور مچ دست راست انداخت و خم شد. در گوش قزمیت با درد نجوا کرد: «برو حیوون، آفرین برو!» قزمیت حرکت کرد. قاطرهای دیگر هم پشت سرش به راه افتادند.



مش‌برزو آن‌قدر ترسیده بود که نمی‌توانست راست راه برود. خمیده‌خمیده افسار گنده‌بک را می‌کشید و وسط ستون رزمندگان گردان میثم زیر نور منورها حرکت می‌کرد. از سنگرهای بالای سرشان رگبار گلوله‌ی رسام به سویشان شلیک می‌شد. فرماندهی گردان جلوی ستون بود، فریاد زد: «سنگر بگیرید. زود باشید!»

مش‌برزو نمی‌دانست با قاطرها چه کار کند. نگران جان آن‌ها بود. قاطرهای ترسیده را به سختی پشت یک تخته‌سنگ کشید. از سمت راست چند عراقی فریادزنان شلیک کردند. دو رزمنده که کنار مش‌برزو بودند به آتش عراقی‌ها جواب دادند. یکی از عراقی‌ها از پشت سنگرش نیم‌خیز شد و با آرمپچی شلیک کرد. مش‌برزو فقط آتش شلیک را دید و یک خط قرمز سریع که به طرفش آمد. موشک درست به شکم گنده‌بک خورد و او را به طرف دره پرت کرد و منفجر شد. مش‌برزو با چشم‌های از حدقه بیرون زده نمی‌توانست کشته شدن گنده‌بک را باور کند، هنوز گیج و بهت‌زده بود که باران گلوله‌ها بر سرشان باریدن گرفت. شاهین، قاطر چابک و سریعش از درد زوزه کشید و

لگد انداخت. چند گلوله به شکم و گردنش خورده بود. خون از جای گلوله‌ها فواره زد. مش برزو گریه‌کنان کف دست‌هایش را روی زخم گلوله‌ها گذاشت. خون از لای انگشت‌های کلفت و زمختش بیرون زد. شاهین لرزید و روی زمین افتاد. دهانش کف کرد. زبان پرزدارش از دهانش بیرون زد. بخار از روی خون دلمه‌بسته‌اش بلند می‌شد. شاهین سرش را بلند کرد و به زمین کوبید، چند بار این کار را کرد. مش برزو از شدت بیچارگی و ناراحتی ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت. شاهین برای بار آخر سر بلند کرد. چشم به چشم مش برزو شد. دهانش را تا می‌توانست باز کرد. زبانش چرخید و بعد سرش شل شد و روی زمین افتاد. دیگر نلرزید و تکان نخورد. مش برزو زار می‌زد و سرش را روی سینه آرام شاهین گذاشته بود. یک رزمنده با عجله به کنار مش برزو رسید.

- چی کار می‌کنی عموجان؟ الان وقت گریه و زاری نیست. قاطرهارو راه بنداز، باید برویم بالا.

مش برزو با پشت دست خونی‌اش اشک‌هایش را پاک کرد. بار شاهین را باز کرد و به سختی آن را بر پشت لنگه‌جوراب انداخت و با طناب محکم‌ش کرد. نگاهی به جنازه شاهین انداخت و بعد افسار لنگه‌جوراب و عقاب را کشید و حرکت کرد. یک رزمنده با شلیک دو موشک آرپیچی سنگر عراقی‌ها را که به شدت مقاومت می‌کردند، منفجر کرد. حالا راه باز شده بود. منورها در آسمان نورافشانی می‌کردند.



یوسف حالت تهوع پیدا کرده بود. از بی سیم‌های فراوانی که گوشه سنگر فرماندهی بود، سر و صدای رزمندگان و فرماندها می‌آمد که به رمز، آخرین موقعیت خود را می‌گفتند و راهنمایی می‌گرفتند. یوسف از نوجوان زبل و باهوشی که هم‌زمان با پنج بی سیم‌چی در تماس بود، پرسید: «فرزادجان، از بچه‌های ما خبری نشد؟»

فرزاد یک گوشی بی سیم را به سیدعلی داد و گفت: «گردان مقداده.»
سیدعلی گوشی بی سیم را گرفت: «مقدادجان به گوشم.»
فرزاد به یوسف نگاه کرد و گفت: «شکر خدا حالشون خوبه. نگران نباش.»

- می‌تونی کاری کنی من با یکی از بچه‌ها صحبت کنم؟ دارم از اضطراب می‌میرم. هر کدوم باشه، عیبی نداره.
- ببینم چی کار می‌تونم برات بکنم.
کرامت که از شدت دلهره و هراس ناخن‌هایش را می‌جوید به یوسف گفت: «هنوز دیر نشده. اجازه بده من برم کمک بچه‌ها.»
یوسف خشمگین و عصبانی دق دلی‌اش را سر کرامت خالی کرد:
- چندبار بگم نمی‌شه؟ تو باید همین‌جا پیش من بمونی. دیگه‌ام حرف نزن.
- آقایوسف قسم می‌خورم دست از پا خطا نکنم. تو رو جان مادرت....
- حرف اضافه نزن. بشین ببینم چی شده آخه.
کرامت دوباره ناخن دست راستش را جوید.



گردان حبیب با کمترین تلفات توانست سربازان دشمن را فراری بدهد و به سنگر آن‌ها برسد. رزمنده‌ها در حال شلیک و نعره‌زدن، در تعقیب سربازان دشمن بودند. کربلایی که پشت چپول سوار شده بود، پشت سر آن‌ها درحالی که افسار گرگی و توسن و شبدر را گرفته بود، بالای ارتفاعات رسید. یکی از معاونان گردان به طرف کربلایی آمد و با خوش حالی گفت: «شکر خدا شما سالم هستید. بار قاطرها سالمه؟»

کربلایی کمرش درد گرفته بود. دست به کمر گرفت و گفت: «هیچی نشده. سالمه سالمه. به بچه‌ها بگویید بیایند بارها را خالی کنند. من دیگه از کمر افتادم.»

ناگهان از داخل یک سنگر نزدیک، یک بعضی گردن کلفت و تنومند، خشمگین و عصبانی سلاح به دست بیرون پرید و به طرف کربلایی و معاون گردان شلیک کرد. کربلایی به عقب پرت شد و کنار چپول، روی زمین افتاد. بعضی عصبانی نتوانست دوباره شلیک کند. چند نفر به طرفش شلیک کردند و او قبل از آن که بر زمین بیفتد مرده بود.



علی هم مثل کربلایی توانست همراه قاطرهایش سالم به بالای ارتفاعات برسد. عراقی‌ها هیاهوکنان و پابرنه یا فرار می‌کردند و یا با دست‌های بالا رفته، تسلیم می‌شدند. علی هنوز غرق شادی و شمع از سالم ماندن خود و قاطرهایش بود که یک خمپاره درست بین آتش‌پاره و پیکان منفجر شد. علی زبانش قفل شده بود. قدرت تکان خوردن نداشت. آتش‌پاره با

پاهای قلم شده، از شدت درد با تنها پای سالمش زمین را می خراشید و پیکان درجا کشته شده بود. چند رزمنده ناراحت و غمگین دور آتش پاره جمع شدند. علی پاکشان به طرفشان رفت. رزمنده ها راه را باز کردند. علی با چشم های از حدقه بیرون زده، آتش پاره را نگاه کرد. آتش پاره درد می کشید و سرش را به زمین می کوبید. بی اراده ادرار کرده بود. خون و ادرارش با هم قاطی شده بود. علی زانو زد و کنار سر آتش پاره نشست. بغضش ترکید. یکی از رزمندها گفت: «داره درد می کشه. یک کاری بکنید.»

رزمنده ی دوم گفت: «چی کارش کنیم؟ فقط یک پای سالم براش مونده. شکمش هم پاره شده.»

رزمنده ی چهارم گفت: «باید تیر خلاص بهش بزنی. خیلی داره درد می کشه.»

علی ناله کرد: «هر کاری می کنید فقط زود باشید، داره زجر می کشه.» اما هیچ کدام از رزمندها دلشان نمی آمد به قاطر مجروح تیر خلاص بزنند.



یوسف گوشی بی سیم را به سرعت از دست فرزاد قاپید.

– الو، علی، تویی؟

آقایوسف، آتش پاره... پیکان... کشته شدند!

یوسف لب گزید. لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید: «خودت چطوری؟»

– خوبم... ای خدا... آقایوسف... من دارم... برمی گردم... فولاد... و... هرکول رو می آرم... پایین.

- باشه. خیلی خوبه. مراقب باش منتظرت هستم. خداحافظ.

یوسف گوشی را به فرزاد داد و بعد به کرامت نگاه کرد. سفیدی چشمانش پر از رگه‌های سرخ و خونی شده بود. از شدت هول و اضطراب داشت غش می‌کرد. کرامت با صدایی که به زحمت از حنجره‌اش درآمد، گفت: «چهارتا از قاطرها تا حالا کشته شدند. اکبر هم که گم شده و معلوم نیست کجاست. از سیاوش و دانیال خبری نشد؟»

یوسف سر تکان داد. بعد از جا بلند شد و گفت: «من می‌روم دنبال اکبر و قاطرهایش. تو همین جا بمون.»

کرامت بلند شد و التماس کرد:

- آقایوسف، این کارو با من نکن. بذار منم با شما بیام. می‌تونم کمکت کنم.

- نه!

- آخه این‌جا موندن من چه فایده‌ای داره؟

- همین‌جا بمون تا برگردم.

یوسف بی‌آنکه با کرامت خداحافظی کند، به‌طرف سیدعلی رفت. سیدعلی داشت نقشه را به دقت مطالعه می‌کرد. یوسف روی پنجه پا کنار او نشست و دم‌گوشش زمزمه کرد. سیدعلی به کرامت نگاه کرد و برای یوسف سر تکان داد. یوسف به سرعت از سنگر فرماندهی خارج شد.

کرامت عصبانی و دلخور گوشه‌ی سنگر نشست و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد. از بی‌سیم‌ها صداهای درهم و نامفهومی به گوش می‌رسید.



سیاوش افسار کوسه‌ی جنوب را رها کرد و خودش را روی زمین انداخت.
بر سر دانیال فریاد زد:

- همه‌اش تقصیر تو شد، اگه گیج‌بازی در نمی‌آوردی، این طوری گم نمی‌شدیم و بین این تخته سنگ‌ها سفیر و سرگردان نمی‌شدیم.
دانیال چشم دراند و نعره زد:

- حرف دهنّت رو بفهم، واسه چی کاسه کوزه‌ها رو سر من می‌شکنی؟
حالا هم گم شدنمون رو گردن من می‌اندازی؟

- پس تقصیر کیه؟ هی بهت گفتم شوت‌بازی درنیار و عقب نمون، اما گوش نکردی و این طوری شد. حالا چی کار کنیم، کدوم طرف بریم؟

دانیال چند دفعه خواست جواب سیاوش را بدهد؛ اما نتوانست. افسار رخس را رها کرد و کمی آن طرف‌تر از سیاوش روی زمین نشست و به دیواره‌ی تخته‌سنگ عظیمی تکیه داد. به آسمان نگاه کرد. آسمان در چند نقطه از نور منورها روشن شده بود، اما بالای سرشان هیچ منوری نبود. در چند طرف رگبار گلوله‌های سرخ و رسام روی سینه‌ی آسمان خط می‌کشیدند. صدای شلیک و انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هر چهار قاطر آرام و راحت برگ درختچه‌های وحشی را می‌خوردند و دم تکان می‌دادند. دانیال با صدای خفه و ترسیده گفت: «سیاوش، راستش راستش...»

- راستش چی؟

دانیال خودش را روی زمین کشید و به سیاوش نزدیک شد. صدایش لرزید:

- قول بده که نخندی. قول می‌دی؟

- حرفت رو بزن. قول!

- من می‌ترسم سیاوش. خیلی می‌ترسم.

سیاوش مکث کرد. بعد دست‌های ریشه‌گرفته‌اش را مشت کرد و نجواگونه گفت: «منم می‌ترسم. این که عیب نیست. کجاش خنده داره؟»
دانیال کمی خوش‌حال شد. نفس راحتی کشید و دوستانه گفت: «فکرشم نمی‌کردم که تو بترسی.»
سیاوش به سختی لبخند زد و گفت: «منم فکرش رو نمی‌کردم که تو هم بترسی. عمراً.»

دانیال شانه‌اش را به شانه سیاوش چسباند. انگار وجود سیاوش برایش دلگرمی بزرگی بود. برای سیاوش هم همین‌طور بود.
- حالا چه کار کنیم سیاوش؟ از کدام طرف بریم؟
سیاوش آه کشید. به اطراف نگاهی انداخت و گفت: «بدبختی این جاست که هر طرف نگاه می‌کنی، شلیک می‌کنند و خمپاره می‌ترکه. معلوم نیست خودی‌ها کجا هستند و دشمن کجاست. خیلی اوضاع ناخوشایده.
- بازم خوبه که قاطرها کنارمون هستند. من می‌گم بلند شیم و از یک طرف همین‌طوری راه بیفتیم. از نشستن و دست روی گذاشتن که بهتره.
- دیگه پاهام جون نداره. الان چندساعته دور خودمان می‌چرخیم. هیچی به هیچی.

دانیال بزرگ‌ترین ترس و هراسش را بروز داد:
- سیاوش، اگه اسیر عراقیا بشیم چی؟ چی به سرمون می‌آرنده؟
سیاوش پوزخند زد و گفت: «هیچی، واسمون نوشابه باز می‌کنند و کلی تحویلمون می‌گیرند. بعد لباس نو و تمیز تنمون می‌کنن و می‌آرندمون لب مرز و می‌گویند: «برو به سلامت. برو پیش مامان و بابا. دیگه شیطونی نکنیدها. بار آخرتون باشه. دفعه‌ی بعد این‌طوری مهربونی نمی‌کنیم و پوست

کله‌تون رو غلفتی می‌کنیم تا آدم بشید!»

هر دو خندیدند. یک منور درست بالای سرشان روشن شد و صدای عجیبی درآورد.

سیاوش به منور خیره شد و خنده‌کنان گفت: «گوش کن، چه صدای عجیبی داره؟ مثل اردک و ک‌وک می‌کنه!»

دانیال هم خندید و گفت: «به‌خاطر همین بچه‌ها به منور می‌گویند جوجه اردک‌زشت به خاطر صداش!»

یک نعره هر دو را از جا پراند: «قف! لا‌تحرک!»

سیاوش و دانیال مثل ترقه از جا پریدند. تا آمدند ببینند صدا از کجاست، یک قنداق اسلحه با ضرب و شدت به شکم سیاوش کوبیده شد و یک مشت محکم به دهان دانیال. سیاوش هقی کرد و دولا شد. نفسش بند آمد. منور اول خاموش نشده بود که منور دیگری بالای سرشان روشن شد. دانیال با دهان پر از خون به پشت روی زمین سنگلاخی افتاد. سیاوش تا سر بلند کرد، قنداق اسلحه به گیج‌گاهش کوبیده شد و با صورت روی زمین افتاد و از هوش رفت.

دانیال با دهان پر از خون جیغ زد. اما قنداق اسلحه به فرق سرش خورد. چشمانش سیاهی رفت و کنار سیاوش افتاد و دیگر چیزی نفهمید.



یوسف سوار موتور تریل، خود را پای ارتفاعات رساند. از آن بالا صدای درگیری و انفجار و شلیک می‌آمد. موتور را خاموش کرد و به پهلوی روی زمین

انداخت. دوید به طرف جاده خاکی. یک ستون رزمنده در حال بالا رفتن بودند، یوسف از رزمنده‌ای که سر ستون بود، پرسید: «کدام طرف می‌روید؟»
رزمنده بلدچی با شک و تردید به یوسف نگاه کرد. یوسف به سرعت کارت شناسایی‌اش را از جیب پیراهنش درآورد و دست بلدچی داد. بلدچی زیر نور کم‌سوی منورها نتوانست درست و حسابی کارت را ببیند.
- برای چی می‌پرسی؟

- می‌خواهم بروم طرف موقعیت شهید رضوانی. جایی که گردان عمار وارد عمل شده. اون طرف می‌روید؟

- نه، راه ما جداس‌ست. باید همین راهرو بری بالا، رسیدی به یک دوراهی برو سمت راست. باز هم بالاتر یک راه به سمت راست هست که می‌رسه به موقعیت شهید رضوانی.

یوسف به سرعت حرکت کرد. نفس نفس زنان از ارتفاعات بالا می‌رفت. جای زخم‌هایش می‌سوخت. ترکشی که در ستون فقراتش بود، دردش را بیش‌تر می‌کرد. لغزید و برای این‌که نیفتد، دست‌هایش را ستون کرد. پوست کف دست‌هایش روی زمین کشیده شد و به سوزش افتاد. توجهی به درد و سوزش نکرد و به راهش ادامه داد. پهلوهایش تیر می‌کشید و به سختی نفس می‌کشید. دست به پهلوی و درحالی‌که به سختی می‌توانست نفس بکشد، روی ماسه‌ها و سنگریزه‌ها می‌لغزید و به راهش ادامه می‌داد.



سیدعلی به اطراف نگاه کرد و از فرزند پرسید: «این پسره کجا رفت؟»

فرزاد از مکالمه‌های پشت سر هم با بی‌سیم منگ شده بود. گوش راستش را با انگشت خاراند و پرسید: «کدوم پسره؟»
- همین که با یوسف آمده بود، الان این‌جا بود.
فرزاد شانه بالا انداخت. سیدعلی لب‌گزید، کرامت رفته بود!



سیاوش به آرامی چشم باز کرد. سرش درد می‌کرد. پهلوش می‌سوخت. ناله کرد. خواست بلند شود که افسر بعثی پوتینش را روی سینه‌اش گذاشت و فشار داد. سیاوش چشم تنگ کرد. یک منور در آسمان نورافشانی می‌کرد. هیکل یقور افسر بعثی را در ضدنور می‌دید. صورتش معلوم نبود. دانیال در کنارش ناله می‌کرد، خون خشکیده صورتش را پوشانده بود. سیاوش به پهلو برگشت و با کف دست خون را از روی چشم‌های دانیال پاک کرد. با وحشت گفت: «دانیال، دانیال خوبی؟»

دانیال دو دندان جلویی‌اش شکسته بود. با چشم‌های پر از اشک سر تکان داد. سیاوش به افسر بعثی نگاه کرد. یک سرباز عراقی از راه رسید. احترام نظامی به جا آورد و با افسر بعثی صحبت کرد. افسر بعثی بر سر او فریاد زد.

سیاوش با صدای آهسته گفت: «باید کاری بکنیم.»

دانیال خون دهانش را تف کرد و گفت: «ته تار تونیم؟»

دانیال با دندان شکسته و دهان پر خون نمی‌توانست کلمات را درست بیان کند. افسر بعثی به سرباز دستوری داد. سرباز جلو آمد. با خشونت یقه سیاوش را گرفت و بلندش کرد. سیاوش از شدت درد ناله کرد. سرباز بدون توجه به درد

و ناله‌ی سیاوش، دست‌های او را از پشت با بند پوتین محکم بست. سیاوش دیگر نمی‌توانست دست‌هایش را تکان بدهد.

سرباز عراقی همین کار را با دانیال کرد. دست‌های او را هم از پشت بست. بعد یقه هر دو را گرفت و کشید و به یک تخته سنگ. افسر بعضی یک سیگار روشن کرد. پُک زد و دودش را رها کرد.

سیاوش با صدای خفه گفت: «فکر کنم این‌ها هم مثل ما گم شدند.»

- واته تی مارو نمی‌کوتن؟

- چرا مارو نمی‌کشد؟ مثل این که ناراحتی زنده موندی، آره؟

گوشه آسمان در حال روشن شدن بود. روشنایی کم کم از شرق پهن می‌شد و در آسمان جلو می‌آمد. افسر بعضی قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. سیاوش و دانیال با صدایی آهسته با هم حرف می‌زدند. قاطرها در همان نزدیکی بودند.

سیاوش با افسوس گفت: «خدا کنه بچه‌ها بیایند و نجاتمون بدن.»

دانیال به گریه افتاد. سیاوش به او توپید.

- خجالت بکش، واسه چی گریه می‌کنی؟

- می‌ترتم تیلاوت. می‌ترتم.

- نترس. خودت رو نیاز. نباید بترسی. باشه؟

افسر بعضی سرباز را صدا زد و با او صحبت کرد. سرباز رفت و افسار بروسلی و تورنادو را کشید و آورد جلوی تخته‌سنگ. افسر بعضی طناب دور قاطرها را باز کرد. جعبه‌های مهمات و کیسه‌های غذا روی زمین افتاد. سرباز عراقی از شانه‌ی سیاوش گرفت و او را بلند کرد و به پشت بروسلی انداخت. بعد دانیال را هم به پشت تورنادو انداخت. هر دو را با طناب محکم دور شکم قاطرها بست. سیاوش دست و پا می‌زد، نمی‌توانست تکان بخورد.

سرباز به طرف کوسه‌ی جنوب رفت. خم شد زیر شکم کوسه‌ی جنوب تا سر طناب گره‌زده را باز کند که همان لحظه یک فکر مثل الهام به ذهن سیاوش هجوم آورد. سیاوش نعره زد: «سیاوش!»

کوسه‌ی جنوب به سرعت پاهایش را جمع کرد و قبل از این که سرباز نگویند بخت بتواند عکس‌العملی انجام بدهد، با شکم روی سر و بدن او فرود آمد. سرباز عراقی با صدای خفه نعره می‌زد و پاهایش تکان تکان می‌خورد. افسر بعثی به طرف کوسه‌ی جنوب دوید. نعره زد و با لگد به پهلوی کوسه‌ی جنوب کوبید. پاهای سرباز هنوز تکان می‌خوردند. افسر بعثی کلتش را از کمر درآورد. سیاوش و دانیال با هم جیغ زدند: «نه، نه!»

صدای شلیک بلند شد. کله کوسه‌ی جنوب محکم به زمین خورد. پاهای سرباز دیگر تکان نمی‌خوردند. کاسه سر کوسه‌ی جنوب خرد و مغزش روی زمین پخش شده بود. افسر بعثی خشمگین و با چشمان خون گرفته به سیاوش و دانیال که پشت بروسلی و تورنادو افتاده و جیغ می‌زدند، چشم‌غره رفت. سیاوش دید که افسر بعثی درست پشت رخس ایستاده است، با آخرین توانی که داشت دوباره نعره زد: «سیاوش!»

افسر بعثی به طرف رخس برگشت. جفتک مرگبار رخس با شدت تمام به صورت افسر بعثی اصابت کرد. صدای خردشدن دندان‌ها و دماغ افسر بلند شد. به پشت روی زمین افتاد. دست چپش را روی صورت گرفت و کور و بی‌هدف شروع به شلیک کرد. دانیال و سیاوش با هم فریاد زدند: «بزنش رخس، سیاوش، سیاوش!»

افسر بعثی کلتش را دراز کرده و شلیک می‌کرد و می‌خواست از جا بلند شود که دوبار پشت سر هم، جفتک‌های رخس به صورت و سینه‌اش خورد. افسر

بعثی تلو تلو خوران به عقب رفت. درست لب دره رسید. به طرف رخس شلیک کرد. رخس برای آخرین بار روی دستانش جهید و با یک جفتک دیگر افسر بعثی را به دره پرت کرد. افسر بعثی نعره زنان در دره سقوط کرد و صدایش قطع شد. رخس چند قدم برداشت و بعد پاهایش خم شد و روی زمین افتاد.

سیاوش و دانیال دست و پا می زدند تا از پشت تورنادو و بروسی نجات پیدا کنند. آسمان تقریباً روشن شده و خورشید در حال طلوع بود. سیاوش و دانیال دیدند که خون از گردن و سینه رخس می جوشد. تورنادو به طرف رخس رفت. سیاوش سر بلند کرد. حالا فقط نیم متر با رخس فاصله داشت. آن قدر زور زد تا دست راستش از زیر حلقه طناب درآمد. با سرعت و با فشار طناب روی دست چپش را کمی بلند کرد و دست چپش هم آزاد شد. به سختی دست هایش را روی تیره کمر بروسی ستون کرد و آن قدر کلنجار رفت تا توانست پای چپش را هم خلاص کند؛ اما طناب که شل شده بود باعث شد که سیاوش لیز بخورد و به پشت روی زمین پر از خون بیفتد. درحالی که پای راستش هنوز زیر طناب گیر کرده بود، پایش را تکان داد تا خلاص شود. بدنش از خون رخس خیس و لزج شده بود. پایش آزاد شد. به سرعت به کمک دانیال شتافت. دانیال داشت دست و پا می زد. سیاوش گره طناب را شل کرد و حلقه طناب را از دور بدن دانیال باز کرد. دانیال آه و ناله کنان دوید طرف رخس. خودش را زمین انداخت و سر رخس را در آغوش گرفت. خون از جای زخم گلوله قل قل می کرد و روی زمین می ریخت.

دانیال ضجه زد: «نه، نه!»

سیاوش به طرف کوسه ی جنوب رفت. کوسه ی جنوب با چشم های شفاف و دهان نیمه باز دیگر نه نفس می کشید و نه تکان می خورد. کاسه ی

سرش خُرد شده و خون دلمه بسته زیر سرش جمع شده بود. پوزه پرمویش خیس خون شده بود. سیاوش زار زد و ضجه زد.

دانیال بلند شد. رخس درد می کشید و پاهای نیمه جانش را به زمین می کشید و خراش می انداخت. زیر شکم و گردنش خون زیادی جمع شده بود. سر بلند کرد و با چشم های قهوه ای درشتش مظلومانه به دانیال نگاه کرد. قلب دانیال داشت از سینه درمی آمد، طاقت جان دادن رخس را نداشت. خون دهانش بند نمی آمد. جای دندان های شکسته زُق زُق می کرد. اما دانیال به دهان و سر شکسته اش اهمیتی نمی داد. خون از فرق سر شکسته اش تا گردن و تیره پشتش راه پیدا کرده بود. چند رزمنده دوان دوان از راه رسیدند. با دیدن آن صحنه ایستادند و حیرت زده نگاه کردند. دانیال پاکشان و گریه کنان به طرف رزمنده جلویی رفت. چنگ انداخت به یقه او و با دهان پر خون گفت: «این رخت بنه. داره درد می تته، یه تاری بتونید.»

رزمنده به آرامی یقه اش را از چنگ دانیال خلاص کرد. به دوستانش نگاه کرد. آن ها سر پایین انداختند. رزمنده به آرامی گفت: «تو پیش بچه ها بمون.» و به دوستانش اشاره کرد.

یکی از آن ها جلو آمد. دست دانیال را گرفت و برد پشت یک تخته سنگ نشاند. به آرامی با چفیه اش خون دهان و صورت دانیال را پاک کرد. صدای شلیک گلوله بلند شد. دانیال مجسمه شد. بعد صورتش را به سینه رزمنده فشار داد و ضجه زد. دیگر طاقت دیدن جسم بی جان رخس را نداشت.



اکبر به سختی نفس می کشید. امدادگر زخم های سینه و پاهایش را پانسمان کرده بود. دیگر قدرت حرکت نداشت. چشم چپش هم زیر لایه ای تنزیب خونی پنهان شده بود. با چشم راست و سالمش به یوسف نگاه کرد. نفس در سینه حبس کرد و دردکشان گفت: «نمی خواستم... این طوری... بشه... اما... غافلگیر... شدیم... فقط... فقط... پهلون... نجات... پیدا کرد... قاطرهای... دیگه... پرت... شدند... تو دره!»

یوسف به قاطر کوچک اندامی که اسمش پهلون بود، نگاه کرد. بار پهلون فقط آذوقه بود. حالا رزمندگان گردان عمار بدون مهمات و سلاح سنگین مانده بودند. سه قاطر دیگر با بار مهمات و سلاح سنگین کشته شده و توی دره سقوط کرده بودند.

یوسف خم شد و پیشانی اکبر را بوسید. به سختی لبخند زد و گفت: «تو کارت رو درست انجام دادی اکبرجان. غصه نخور. خدا کریمه. یک کاریش می کنیم.»

عزتی فرمانده گردان آن طرف اکبر نشسته و غرق فکر بود. به یوسف نگاه کرد و گفت: «هر لحظه ممکنه پاتک عراقی ها شروع بشه. بدون سلاح سنگین و دوشکا و مهمات باید چی کار کرد؟»

- من می روم پایین و سلاح و مهمات می آرم.

عزتی سر تکان داد و با ناراحتی گفت: «از کجا؟ مگه نشیدی راه بسته شده و ما محاصره شدیم؟ اگه گردان های دیگه بتوانند محاصره را بشکوند و ما رو نجات بدهند معجزه اس.»

یوسف به اکبر که کنار یک تخته سنگ دراز کشیده بود، با مهربانی گفت: «تو استراحت کن. باشه؟»

بعد به عزتی اشاره کرد. رفتند آن طرف‌تر. از کمی پایین‌تر صدای شدید درگیری و تیراندازی می‌آمد. آسمان کاملاً روشن بود و خورشید در حال نزدیک شدن به وسط آسمان بود.

یوسف قبل از روشن شدن آسمان به موقعیت گردان عمار رسید. همان‌وقت فهمید که چه بلایی سر اکبر و قاطر‌ها آمده است. اما دیگر دیر شده بود. عراقی‌ها راه بازگشت را بسته و گردان را محاصره کرده بودند. مهمات در حال تمام‌شدن بود و هر لحظه ممکن بود عراقی‌ها برسند و همه را اسیر کنند.

یوسف گفت: «من هرطور شده می‌روم پایین. نمی‌شه دست‌دست کرد.»
- یوسف‌جان، این کار تو فایده نداره. تا بروی و مهمات گیر بیاری و قاطر پیدا کنی و بخواهی بیاری این‌جا، کار ما تموم شده.

یوسف با ناامیدی فریاد زد: «پس چه کار کنیم؟»

عزتی سر به آسمان بلند کرد و گفت: «فقط باید دعا کنیم.»

- هلی‌کوپتر چی؟ نمی‌شه با هلی‌کوپتر سلاح و مهمات بیارند؟

- مگه ندیدی دو تا از هلی‌کوپترها را زدند؟

یوسف سرش را با دست‌هایش فشار داد و گفت: «دارم دیوانه می‌شوم.

ای خدا!!»

یوسف رفت و پشت یک تخته‌سنگ نشست. خستگی و بی‌خوابی و اضطراب وجودش را پر کرده بود. خون مثل تلمبه در سرش صدا می‌کرد. گلویش خشک شده بود. توی دلش هر ذکر و دعایی که بلد بود، خواند تا راه نجاتی پیدا شود. پیشانی‌اش را به تنه سرد تخته‌سنگ کوبید و به گریه افتاد.
- خدایا، نجاتمون بده. نگذار دست دشمن ذلیل و بی‌آبرو بشویم. ای خدا

فرشته بفرست، نجاتمان بده!

— الله اكبر، الله اكبر!

صدای پرشور تکبیر ارتفاع را پر کرد. همه به سمت راست ارتفاعات می‌دویدند و تکبیر می‌فرستادند.

یوسف با سرعت از جا بلند شد. عزتی دوان‌دوان از راه رسید. یوسف را محکم در آغوش گرفت و با خوش حالی گفت: «یکی از نیروهات با چند قاطر سلاح و مهمات آمده!»

یوسف تعجب کرد. قرار نبود کسی جز اکبر به آن‌جا مأمور شود. اکبر هم که زخمی و ناتوان آن‌طرف‌تر افتاده و سه تا قاطرهایش کشته شده بودند. یوسف به طرف جمع رزمنده‌ها رفت. عزتی و چند نفر دیگر به سرعت در حال خالی کردن بار مهمات و سلاح قاطرها بودند. چشمش به کرامت افتاد و خشکش زد. کرامت با پیشانی شکسته و پانسمان شده و دست مجروح که با یک پارچه خونی از گردنش آویزان بود، به یوسف لبخند زد. یوسف هیچ‌وقت به آن گیجی و منگی نشده بود. چنان محکم کرامت را در آغوش گرفت که کرامت از درد ناله کرد.

— چی کار می‌کنی، می‌خواهی خفه‌ام کنی؟!

یوسف به گریه افتاد. صورت کرامت را بوسید و دوباره بغلش کرد. کرامت با صدای آهسته گفت: «زشته، چرا گریه می‌کنی آقایوسف؟»

یوسف اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «داشتم دعا می‌کردم و از خدا فرشته‌ی نجات می‌خواستم که تو آمدی! این اشک خوش‌حالیه. گریه‌ی شوقه، تو فرشته نجاتی کرامت!»

کرامت سرش را پایین انداخت و گفت: «من بنده‌ی خدا هستم آقایوسف.»

- این قاطرها رو از کجا آوردی؟
کرامت لبخند زد و گفت: «این بیچاره‌ها مجبور بودند به عراقی‌ها
خدمت کنند. از من کمک خواستند! منم دمشان را گرفتم آوردم خدمت شما.
بچه‌های خوبی هستند!»
یوسف از ته دل خندید. به عمرش آن قدر خوش حال نشده بود.

❖ فصل بیست و سوم

سیاوش و دانیال کنار حصار ایستاده و به قاطرهای باقی مانده نگاه می کردند و اشک می ریختند. قاطرها دور از صحنه وحشی گری جنگ و تیراندازی و انفجار، راحت و آسوده می چریدند یا پاهایشان را جمع کرده و نشسته بودند و حشرات مزاحم را با دمشان فراری می دادند. سیاوش با پشت دست اشکهایش را پاک کرد.

سکسکه کنان گفت: «اگر کوسه... این جا... بود... مثل... این ها... می چرید و...» نتوانست باقی حرفش را ادامه بدهد. دانیال که تازه از درد دو دندان جلویی راحت شده بود، گریه اش شدیدتر شد. هنوز نمی توانست درست صحبت کند و کلمات را شکسته ادا می کرد.

– آی!... رخس... تیلی... دلم... برایش... یه دره... دوده!

علی کنارشان آمد. لبخند تلخی زد و گفت: «عرض کنم که، شما هنوز عزادارید؟ بسه دیگه، کم گریه کنید، الان اونا تو بهشت خدا راحت و خوش حال زندگی می کنند و شما دوتا براشون گریه می کنید!»

سیاوش به علی اخم کرد و گفت: «از تو بعیده. مگه قاطرهای محبوبت آتش پاره و پیکان کشته نشدند؟ چه قدر راحت با نبودن شون کنار اومدی.»

- زندگی همینه سیاوش جان. باید عادت کرد. بیایید آقایوسف کارمون داره.

- چه کار؟ آخ جون، باز می‌رویم ملاقات کربلایی و حسین و اکبر؟

علی خندید و گفت: «همین دیروز رفتیم ملاقاتشون. کم میوه و شیرینی اون جا خوردید؟»

به طرف ساختمان اصلی رفتند. سیاوش پرسید: «علی، نمی‌دونی بچه‌ها کی مرخص می‌شن؟»

- خودتون که دیدید، خدا رو شکر حال حسین و کربلایی بهتره. فقط اکبر باید مدت بیش‌تری بیمارستان بمونه. تا برویم مرخصی و برگردیم اکبر هم ایشالا حالش بهتر می‌شه.

وارد ساختمان شدند. چکمه‌های‌شان را درآوردند. یوسف و کرامت و مش‌برزو منتظرشان بودند. پاهای مش‌برزو هنوز در مشما بود تا بوی نامطبوعش دیگران را اذیت نکند!

سلام دادند و نشستند. مش‌برزو برایشان از کتری و قوری روی والور، چایی ریخت. سیاوش به پاهای مشماپوش مش‌برزو اشاره کرد و گفت: «مش‌برزو، چی می‌شد بوی پای شما هم مثل خروپف کربلایی درمان می‌شد؟!»

همه خندیدند. علی خنده‌کنان گفت: «درمان خروپف کربلایی خیلی عجیبه. گلوله درست به خرخره‌اش خورده. دکترش می‌گفت مجروحیت همان قسمت باعث شده دیگه کربلایی خر و پف نکنه!»

مش‌برزو چایی‌اش را مزه‌مزه کرد و گفت: «فکر کنم تنها راه‌حل و درمان بوی پاهای من قطع‌شدن پاهام باشه!»

دانیال اخم کرد و گفت: «خدا نتونه مت برتو، این ته حرفیه می‌تنی؟»

مش‌برزو با محبت دستی به سر دانیال کشید. یوسف به آن‌ها نگاه کرد و

گفت: «خدارو شکر تونستیم از عملیات سربلند بیرون بیایم. تونستیم به کمک قاطرهامون به خوبی مأموریتمون رو انجام بدهیم.»

یوسف آه کشید. به زمین خیره شد و گفت: «درسته که نصفه قاطرهارو از دست دادیم؛ اما...اما باز سربلند شدیم. آقاابراهیم فرمانده لشکر می‌خواهد از همه‌ی شما تقدیر ویژه بکنه. قرار شده به حساب لشکر با هم به زیارت امام‌رضا برویم. با خانواده‌هامون!»

همه به هم لبخند زدند. سیاوش با خوش‌حالی گفت: «آخ‌جون. من فقط یک‌بار مشهد رفتم. اونم دوساله بودم و یادم نمی‌آد. حتماً خوش می‌گذره.» یوسف لبخند زد و گفت: «وقتی مرخصی رفتیم، خودم خبرتون می‌کنم کی وقته سفره. خانواده اکبر و حسین و کربلایی هم دعوت هستن. شما هم همین‌طور آقا کرامت.»

کرامت لبخند تلخی زد و گفت: «من که پدر و مادرم تو بمباران عراقی‌ها شهید شدن. دیگه فامیلی برام نمونه. به جز خانواده مادریم که آن‌طرف مرز دست بعثی‌ها گرفتارند.»

سکوت سنگینی بر اتاق سایه انداخت. همه در سکوت به کرامت خیره شدند. کرامت به تندی از جا بلند شد و با چشم‌های خیس از اتاق بیرون رفت. یوسف به دیگران نگاه کرد و گفت: «دوست دارید قبل از رفتن به مرخصی یک مأموریت دیگر با هم باشیم؟»



پیرمرد با کمر خمیده و دست‌های رعشه گرفته از پنجره به بیرون خیره

شده بود. سفیدی برف‌ها چشم‌هایش را می‌زد. برف‌هایی که هنوز سماجت می‌کردند و نمی‌خواستند در بهار آب بشوند. دختری جوان با دست‌های سرخ‌شده از سوز و سرما درحالی که چند تکه هیزم در آغوش گرفته بود، وارد اتاق شد. در را به سرعت پشت سرش بست تا سرما، مادر بزرگ را اذیت نکند. مادر بزرگ بیمار و سرمازده در بستر دراز کشیده بود. هر چند لحظه سرفه‌های خشک و شدیدی می‌کرد. پیرمرد گفت: «پیر شی راشین جان. پیر شی!»
 راشین لبخند زد. سرما، گونه‌های صورتش را سرخ و تبار کرده بود. تکه‌های هیزم را که به سختی از زیر برف یخ‌زده پیدا کرده بود، در اجاق انداخت. دود سفیدی از هیزم‌های خیس بلند شد و از دودکش بیرون رفت. آتش جان گرفت. گرمایی کم‌جان در اتاق پخش شد. پیرمرد با پاهای لرزان و دردناک لنگید و کنار بستر همسرش نشست. با چشم‌های نگران از زیر ابروان پرپشت و سفیدش به صورت چروکیده همسرش نگاه کرد و گفت: «طاقت بیار زن. بهار شده، کم‌کم برف‌ها آب می‌شن و زمین زنده می‌شه. درخت‌ها جان می‌گیرند و خورشید پرزورتر می‌شه و حال تو هم کم‌کم بهتر می‌شه.»
 پیرزن سرفه‌های خشکی کرد. راشین با ملایمت سر مادر بزرگ را بلند کرد. جرعه‌ای آب داغ و عسل کوهستان به مادر بزرگ خوراند و گفت: «منم دلم گواهی می‌ده که همین روزها کرامت با نفت و غذا و دارو می‌آید، مطمئنم.»
 پیرمرد با چشم‌های غصه‌دار به راشین نگاه کرد و صدایش لرزید:
 - اما من دلم خیلی شور می‌زنه. چند ماهه خبری از کرامت نیست. دعا می‌کنم اگه گرفتار هم شده باشه، طرف ایران باشه، گرفتار و اسیر بعضی‌های کافر و بی‌وجدان نشده باشه.
 راشین لب گزید و حرفی نزد. ناگهان کلون در چند بار، با شدت خانه به

صدا درآمد.

- تق، تق، تق!

پیرمرد گفت: «یعنی کیه داره این طور در می زنه؟»
راشین شالش را به سر کشید. گالش هایش را به پا کرد و به طرف در
خانه دوید. در چوبی را باز کرد. یک زن میان سال که از خوش حالی زبانش بند
آمده بود، فریاد زد: «مژده بده... مژده بده راشین جان...»
و به سمت راست کوچه اشاره کرد. راشین از آستانه‌ی در بیرون دوید.
باورش نمی شد. کرامت پای پیاده افسار چند قاطر را گرفته بود و جلو می آمد،
پشت سرش چند مرد نوجوان و جوان سلاح به دوش می آمدند. راشین به داخل
خانه دوید و در حیاط فریاد زد: «کرامت آمد، کرامت و دوستانش آمدند!»



کرامت در خانه را کامل باز کرد. به یوسف و سیاوش و دانیال و علی و
مش برزو نگاه کرد و گفت: «قدمتان روی چشم، خوش آمدید، بفرمایید داخل.»
یوسف کلاهش را از سر برداشت و گفت: «اول اجازه بده بار قاطرهارو
پایین بیاریم، بعد در خدمتیم.»

به طرف بچه ها برگشت و گفت: «بچه ها، یالا، شروع کنید!»
دبه های نفت، جعبه های کنسرو و حبوبات و برنج و جو و گندم از پشت
قاطرها تخلیه شد. مردم روستا در کوچه جمع شده بودند. پدربزرگ به سختی
و عجله از خانه بیرون آمد. کرامت با بغض ترک برداشته، پدربزرگش را در
آغوش فشرد.

پیرمرد با چشم‌های خیس خندید و گفت: «سربلندم کردی، می‌دونستم که می‌آیی.»

کرامت رو به مردم، به زبان کردی فریاد زد: «این‌ها دوستان من هستند. به من کمک کردند تا برایتان نفت و غذا بیاورم!»
مردها جلو آمدند و با قدردانی با یوسف و سیاوش و دانیال و علی دست دادند. زن‌ها هلهله می‌کردند. کرامت رو به یوسف کرد و گفت: «تا آخر عمر مدیون شماها هستم.»

سیاوش به صورت بروسلی دست کشید و گفت: «و همین‌طور قاطرها!»

